



رمان ازدهای سپید | مهدی کاربر انجمن یک رمان

ازدهای سپید به قلم: مهدی

طراح: نگار ۱۳۷۳

www.1roman.ir



ازدهای سپید



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: تخیلی ، عاشقانه ، معمایی 
طراح جلد: نگار ۱۳۷۳ 
ویراستار: I.yasi 
منتقد: ف.سپین 
ناظررمان: سیده پریا حسینی 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: مهدی / ۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۶۶۰ 
عنوان و پدیدآورنده: 
رمان ازدهای سپید | مهدی
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

[دانلود رمان نقاش مزاحم جلد سوم](#)

[دانلود رمان مارماهی](#)

[دانلود رمان فاجعه ی پاییز](#)

این کتاب در [سایت یک رمان](#) آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

رمان درباره پسری به اسم آدرین هست که مثل افراد دیگه زندگی عادیش رو می گذرونه؛ ولی سرنوشت، اون رو به بازی می گیره و سر از یه دنیای عجیب در می آره.

سرزمین تراگوس!

سرزمینی که برای ماها غیر قابل تصویره و از گستره‌ی دید ما فراتر هست. این

سرزمین یه گم شده داره، گم شده‌ای که خیلی‌ها فکر می کردند مرده.

گم شده ای از جنس انسان، از جنس شجاعت، از جنس عدالت؛



گم شده ای که همه ازش هراسان هستن و افسانه ای قدیمی بوده که الان بازگشته تا کارش رو شروع کنه.

گم شده ای از جنس اژدها، اژدهای سپید...

زبان نویسنده:

سلام به دوستانی که رمان منو می خونن. قابل توجه شما دوستان عزیز که این رمان خیلی تخیلی هست و کسی که تخیلی دوست نداره، پیشنهاد میدم نخونه... در ضمن بعضی از موجودات رمان برگرفته از افسانه های یونان باستان هستش و بعضی هم ساخت ذهن خودمه که من تو رمانم استفاده کردم.

امیدوارم خوشتون و اگه ایرادی دیدین، پای تازه کار بودنم بزارین...

مقدمه:

عدالت، عدالتی از جنس نور، از طعم شیرینی عسل، از بوی گل و به نرمی حریر.

عدالت!

آری، عدالت فراگیر خواهد شد. عدالت باز هم دست نوازش بر سر بی‌نویان خواهد کشید، عدالتی که مرهم زخم مظلومین و زهری برای ظالمین است؛ نور عدالت بر سرزمین‌ها خواهد تابید.

عدالت، درست زمانی نور افشانی خواهد کرد که اسطوره‌ای آن را نورانی و نورانی‌تر کند و آن اسطوره کسی نیست جز...



به نام خدا

(ناشناس)

سربازها رو بی هوش کردم و در سیاه چال رو باز کردم. زمانم کمه و هر لحظه امکان داره سربازها سر برسند.

از پله‌های سنگی پایین اومدم و بعد از این که چند محوطه رو رد کردم، بالاخره به شخص مورد نظرم رسیدم؛ وردی خوندم و قفل در رو که طلسم شده بود رو باز کردم. یه محوطه سیاه و خوفناک بود، بوی بد سیاه چال باعث شد که چهارم رو تو هم بکشم. با دقت همه جا رو برانداز کردم و آخر چشمم به یه زن خورد که سرش پایین بود.

سرفه‌ای کردم تا توجهش به من جلب بشه. سرش رو کمی بالا آورد و وقتی که به من نگاه کرد، سرش رو پایین انداخت؛ لبم رو کج کردم و تا خواستم حرفی بزنم، اون زن دهن باز کرد.

- چی می‌خوای؟

قدمی به جلو برداشتم و با لحن ملایمی گفتم:

- خودت می‌دونی برای چی اومدم، پس نپرس!

- خودتم می‌دونی جوابم چیه!

دستی به ریش بلند و سفیدم کشیدم:



- دخترم باید قبول کنی؛ چرا متوجه حرفام نمی‌شی؟

بدون این که سرش رو بالا بیاره گفت:

- نه یعنی نه، لطفا تنهام بذار...

نفس صدا داری بیرون فرستادم و قدم زنان طول و عرض سیاه چال رو طی کردم، تا چیزی پیدا کنم که متقاعد بشه.

چشمام رو آرام بستم و بعد از دقایقی باز کردم. به دیوار سیاه و نم‌ناک تکیه دادم و همین طور که نور کم سوی سیاه چال رو نگاه می‌کردم، بی‌توجه به حرفی که زد، خطاب به این زن لجباز گفتم:

- دیگه وقتشه برگرده، نمی‌تونیم صبر کنیم تا بزرگ بشه، به اندازه‌ای عاقل شده که بتونه بفهمه دنیای واقعی‌اش تو چه خطری افتاده!

نگاهی بهش کردم و سری از تاسف تکون دادم. زنجیرهای قطوری به دست و پاش بسته بودن و خون آرام چکه می‌کرد.

لباس‌های تیکه پاره شده بود و پوستش از چرک و کثیفی این جا، سیاه شده بود. موهای طلاییش که با خون آغشته شده بود، روی صورتش پخش شده بود و باعث می‌شد که صورتش قابل دیدن نباشه. با صدای گرفته‌ای گفت:

-نه نباید الان برگرده اون هنوز بچس، بفهم لطفا...

پوف صدا داری کشیدم. باز حرف خودش رو زد، اصلاً نمی‌فهمه که واقعاً تو چه مخمصه‌ای گرفتار شدیم؛ نفس عمیقی کشیدم تا کنترلم رو از دست ندم و حرفی نزنم که بعداً بخاطرش پشیمون بشم. موهای سفیدم رو از جلوی چشمام کنار کشیدم و به سمتش رفتم.



جلوش وایسادم و همین طور که بهش خیره بودم، گفتم:

- چرا همش حرف خودت رو می‌زنی؟ پیشگوها این لحظه رو پیش بینی کرده بودن. اهریمن فرار کرده و معلوم نیست کجاست؛ اون زاگیت پس فطرت هم داره ارتشش رو جمع می‌کنه! گرگینه‌ها هم که باهاشون متحد هستن. دلت نمی‌خواد که کل تراگوس(دنیای خیالی) به دست اونا بیوفته؟

تکونی به خودش داد و ل**ب‌های ترک خوردش رو با زبونش تر کرد. بدون این که نگاهی بهم بندازه، با لحنی که عصابنیت ازش می‌بارید رو به من غرید:

- اگه اون بیاد مشکلات تازه شروع می‌شه. لطفاً درکم کن، من یه مادرم که فقط یه بار بچش رو دیده. الان نزدیک به پونزده ساله که ندیدمش، اون تنها یادگار از آرتور هست، پس نذار تنها یادگارم از بین بره.

اشک‌هاش از نظرم پنهون نموند که روی زمین سیاه چال می‌افتاد. بعد از دقایقی صدای هق‌هقاش، سکوت سیاه چال رو از بین برد. سرم رو پایین انداختم و بخاطر این مادر فداکار که عذاب‌های زیادی کشیده آهی از سر دلسوزی کشیدم.

- درکت می‌کنم ولی از یه دید دیگه نگاه کن! اون قوی‌تر از اون چیزیه که فکرش رو می‌کنی. اگه من زودتر نیارمش، قدرت‌هاش واکنش نشون می‌دن و اگه اون اتفاق بیوفته چیزی جز فاجعه به بار نمی‌اره، پس به حرفام خوب دقت کن.

صدای گریه‌اش قطع شد و سکوتی بین ما حاکم شد. بعد از دقایقی سکوت رو شکست و با صدای که لرزش توش حس می‌شد گفت:

- خیلی خب، ولی صبر کن هجده سالش بشه، اون موقع می‌تونم بیاریش.



در دلم بخاطر این که این زن رو متقاعد کردم خوشحال شدم. لبخند کوچیکی زدم که ناگهان صدای داد و بیداد سربازها اومد. لبخندم از بین رفت و به ورودی سیاه چال نگاهی انداختم.

چشم ازش برداشتم و وقتی که داشتم ناپدید می شدم گفتم:

- باشه همین هم خوبه، بدون تصمیم درستی گرفتی؛ کمی تحمل کن به زودی از این جا خلاص می شی.

دیگه منتظر جوابش نشدم و ناپدید شدم.

منتظرم باش آدرین، دیگه وقتشه که برگردی!

(آدرین)

عجب بدبختی دارما، از بس کوچه و خیابونها رو دویدم، نفسم بند اومد و هر لحظه منتظر رسیدن عزرائیل بودم تا من رو با خودش ببره؛ به این فکر می کنم که آخه سگ آقای جیمز با من چه مشکلی داره؟ آیا اشتباه کردم که بهش کالباس گوشت دادم؟ از اون موقع تا حالا دمار از روزگارم در آورده که فراموش نمی کنم.

دلم هوس کرد برم پارک تا قدمی بزنم که سگ آقای جیمز رو دیدم. به طور اتفاقی من رو دید. پارسی کرد و با آخرین سرعتش به سمتم حمله ور شد. تنها حسم اون لحظه فقط ترس بود که ناگهان به مغزم فرمان داده شد که فرار کنم.

عقب گرد کردم و تا می تونستم با آخرین توانم دویدم تا این سگ بلایی سرم نیاره.



چند تا خیابون رو رد کردم و نفس زنان کنار یه درخت لم دادم تا نفسی تازه کنم. سینه‌ام بالا و پایین می‌شد، نفسم رو عمیق بیرون و داخل می‌فرستادم.

در دلم یه لعنتی برای اون سگ پا کوتاه قهوه‌ای که همیشه بزاق دهن آویزونه فرستادم؛ از جام بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. بی‌توجه به کسایی که بهشون تنه می‌زدم و حرفای ناسزایی می‌شنیدم، با قدم‌های بلندی به سمت ویلا حرکت کردم؛ دیگه ترس و استرس برام کم‌رنگ شده بود و باعث شد که با قدم‌های شمرده و آهسته به راهم ادامه بدم.

در حالی که با آرامش خاصی و لبخند بر لبی به راهم ادامه می‌دادم، صدای نفرت‌انگیزی شنیدم؛ لبخند رو ل*با*م خشک شد و ترس مهمون من شد.

بدبختی شروع شد، حالا چیکار کنم؟ یاخدا به من کمک کن. همین طور که بدنم کمی به لرزه در اومده بود، آرام به عقب برگشتم و با یه چهره عصبی رو به رو شدم. آب دهنم رو قورت دادم و به دندون‌هایم نگاه کردم که برای من به نمایش گذاشته بود. با پای کوچیکش آرام به سمتم اومد. یه قدم عقب رفتم و اون چند قدم جلو اومد؛ مطمئنم که قیافم الان دیدنی‌ه و اگه خواهرم من رو می‌دید حتما از خنده غش می‌کرد.

از استرس شلوارم رو چنگ زدم و با نگاهی که از ترس آمیخته شده بود به سگ آقای جیمز خیره شدم؛ با این قد کوتاهش عجب سرعتی بالایی داشت. صدایی از ناکجا آباد به من گفت:

-خب خنگ اون سگه، می‌تونه بوی تو رو حس کنه.



در دل یه لعنت به این حواس پرتیم انداختم؛ تقصیر من نیست که این جوری شدم، این سگ من رو داغون کرده. آخ که اگه صاحب نداشت، یه بلایی سرش می‌آوردم تا عمر داشت فراموش نمی‌کرد.

هم‌چنان اون جلو می‌اومد و من عقب‌تر می‌رفتم، دیگه نمی‌دونستم چیکار کنم. فکری به ذهنم رسید و یه بشکن زدم که صدای خرناس‌کنان سگ آقای جیمز بیشتر شد و باعث شد که دستم رو مشت کنم. به سگ آقای جیمز لبخند کوچیکی زدم و دست مشت شده‌ام رو به داخل شلوآرم فرو بردم و آب‌نباتی که همیشه تو جیبم بود رو درآوردم.

در حالی که تکونش می‌دادم تا توجهش به آب‌نبات جلب بشه، با لحن ملایم و دوستانه گفتم:

- بیا پسر خوب، آب‌نبات دوست داری؟

سرجاش ایستاد و سرش رو کمی کج کرد و بعد از چند ثانیه‌ای پارسی کرد.

آب‌نبات رو به طرفش پرت کردم که به سرعت به طرف آب‌نبات رفت و اون رو لای دندون‌های تیزش قرار داد و سعی کرد که پلاستیکش رو جدا کنه.

لبخندی زدم و فرصت رو غنیمت شمردم تا از دستش فرار کنم که همون لحظه اتوبوسی که به سرعت طرفم می‌اومد، بوق زد.

بلافاصله سگ آقای جیمز سرش رو بالا آورد و به من خیره شد؛ نگاهش جورى بود که وحشت به دلم آدم می‌انداخت؛ هر فحشی که بلد بودم به جد و آباد یارو فرستادم. پوزخندی زدم و به این بد بیاریم ناسزا گفتم. حواسم رو به سگ آقای جیمز دادم که دندوناش رو به من نشون داد و خرناس‌کنان با خشم نگاهم می‌کرد.



عابریں متوجه حال و روزم که می‌شدن، خنده‌کنان از کنارم رد می‌شدن؛ حس ترس از تنم دور شد و به جاش خشم جایگزین شد. به خاطر این سگ، سوژه و خنده مردم شدم؛ منی که از چیزی نمی‌ترسیدم، این سگ کابوس من شده بود.

با خشم بهش خیره شدم و دندون هام رو، روی هم ساییدم. پارسی زد و قدمی جلو اومد. باید بگم از کارم پشیمون شدم. لبخندی از ترس زدم و تنها کاری که اون لحظه مغزم دستور می‌داد این بود که فرار کنم.

پوفی کشیدم و تو ذهنم با خودم حرف زدم.

- دیگه اهمیت نمی‌دم آخرش چی می‌شه، یا سالم به خونه می‌رسم یا گازم می‌گیره و راهی بیمارستان می‌شم.

کش و قوسی به بدنم دادم و قلنج گردنم رو شکستم. تصمیم گرفتم تلاشم رو بکنم، شاید نجات پیدا کنم؟

با تفی که پرت کردم، مردم که از پیاده رو رد می‌شدن، چپ‌چپ نگاهم کردن؛ بدون اهمیتی به مردم، سریع برگشتم و از لا به لای مردم عبور کردم که گاهی هم بهشون برخورد می‌کردم.

صدایش پارسش شنیده می‌شد؛ پیاده‌روهای شهر تورنتو (پر جمعیت ترین شهر کانادا) خیلی شلوغ بودن و باعث کم شدن سرعتم می‌شد. به سرعت به اون طرف خیابون دویدم که نزدیک بود با موتورسواری تصادف کنم. نمی‌دونستم که کجا دارم می‌رم ولی حس کردم که دارم از دست اون سگ خلاص می‌شم؛ ولی خیال باطل، هه هنوز از دستش خلاص نشدم، صدای پارسش اومد که باعث شد سرم رو عقب برگردونم. از لا به لای پاهای مردم رد می‌شد و با سرعتی که داشت به سمتم می‌ومد. عزمم رو جزم کردم و سرعتم رو بیشتر کردم. همین طور که دنبال چاره‌ای بودم که از



این سگ پا کوتاه خلاص بشم، چشمم به یه درخت افتاد که به راحتی می‌شد ازش بالا رفت. لبخند مهمون ل**ب‌هام شد و در چند ثانیه عمق لبخندم بیشتر شد. انرژی رو به پاهام دادم و به سرعت به سمت درخت دویدم.

با یه جهش از درخت بالا رفتم و روی یه شاخه کلفت نشستم. به پایین نگاه کردم که هی پارس می‌کرد و سعی داشت که بالا بیاد؛ نفسی از سر آسودگی کشیدم و خدا رو شکر کردم.

۱۰ دقیقه‌ای به این منوال گذشت و این سگ لجباز با صدای بلندی پارس می‌کرد. مردمی که رد می‌شدن، عده‌ای با خنده نگاهم می‌کردن، عده دیگه سری از تاسف تگون می‌دادن و عده دیگه با ترحم نگاهم می‌کردن؛ دیگه اعصابی واسم باقی نماند. آبروی من رو این سگ کثیف برده.

- آخه زبون نفهم چی از جونم می‌خوای؟

دو پای جلوش رو، روی درخت گذاشت و یه پارس کرد که من بیشتر خودم رو به درخت چسبوندم؛ دستی به صورتم کشیدم که عرق بدی کرده بودم، همش تقصیر این سگ ... هستش.

دستمال کاغذی رو از جیب شلوار لی که به رنگ نیلی بود، در آوردم و عرق صورتم رو تمیز کردم.

از این وضعیت خسته شدم، باید کاری کنم و گرنه معلوم نیست تا کی باید این جا بمونم! گوشیم رو در آوردم و دنبال شماره سارا (خواهر آدرین) گشتم و بعد از این که پیداش کردم، زنگ زدم. پوف، معلوم نیست کجاست؛ بردار دیگه اه! ششمین بوق که خورد، سارا گوشی رو برداشت.



-الو... الو سارا؟

-ها چیه؟

خون تو رگ هام جوشید، این هم از این ور عصبی ترم می کرد.

-زهرمار، چرا گوشی رو برنمی داری؟

خمیازه بلندی کشید؛ پس این خانم خواب بوده که گوشی رو برنمی داره! صدای بی حالش از پشت گوشی معلوم بود.

-درد، تو نمی دونی من این موقع از روز خوابم؟

با دستم محکم رو پیشونیم زدم. نفس صدا داری بیرون فرستادم. نمی خواستم بحث بشه پس با لحن ملایمی جواب دادم:

-سارا عزیزم، این ها رو ول کن؛ ازت می خوام یه کاری کنی.

با تعجب که در لحن صدایش معلوم بود گفت:

-چه کاری؟

می دونم اگه این رو بگم، حتما بهم می خنده.

-این سگه باز دنبال پاچه منه تا گاز بگیره. زنگ بزن به آقای جیمز بگو بیاد این سگ رو ببره.

صدای فواران خنده هاش از پشت گوشی اومد، حرصم در اومد و تا خواستم فحشی بدم...

صدای شکستن چیزی اومد. این خنگ آخر یه بلایی سر خودش میاره.



-الو سارا چی شد؟ صدای چی بود؟ الو...الو به سلامتی مردی؟
صدای خنده‌هاش تمومی نداشت و می‌خندید. صدای مامان از پشت گوشی اومد.
-الو مامان جواب بده.
-الو سلام.
صدای مادرم بود که جوابم رو داد.
-سلام مامان، صدای چی بود؟
از پشت گوشی پوفی کشید و گفت:
-این ور پریده از خنده داشت سخته می‌کرد که دستش خورد لیوان پرت شد، شکست.
بذار از دست این سگه نجات پیدا کنم، اون موقع می‌بینیم که باز می‌خندی یا نه.
-آها، راستی مامان به آقای جیمز زنگ بزن و بگو بیاد این سگش رو ببره.
جیغ کوچیکی کشید و با صدای بلندی از خشم گفت:
-چی؟ باز اون سگه دنبالت افتاد؟
دستی به موهای پریشونم کشیدم و در حالی که از عصبانیت رو به موت بودم گفتم:
-آره مامان، زود زنگ بزن که منتظرم.
صداش کمی آرام تر شد.
-باشه پسرم الان زنگ می‌زنم.
تا خواستم گوشی رو قطع کنم صدای مادرم مانعم شد.



- وایسا.

- چی شده مامان؟

-آخه پسره خنگ آدرس جایی که هستی رو چه جوری به آقای جیمز بگم؟

باز هم به خنگ بودنم، یه دونه دیگه رو پیشونم زدم. این دفعه محکم زدم و صدای بدی داد.

صدای نگران مادرم از پشت گوشی اومد.

-چی شد پسرم؟ اتفاقی افتاد؟

پیشونیم رو مالیدم و در حالی که صورتم رو تو هم می کشیدم، دستپاچه گفتم:

-چیزی نیست مامان. به آقای جیمز بگو به خیابان بیستم بیاد.

-آخه تو اون جا چیکار می کنی؟

به سگ نگاه کردم و در حالی که خودم رو آرام می کردم تا فحشی به زبون نیارم به مامانم گفتم:

-این سگ من رو تا این جا دنبال کرده. الانم روی درختم تا گاز نگیره.

خنده ای کرد و در حالی که خنده تو صداش بود گفت:

-خیلی خب، قطع کن الان بهش زنگ می زنم.

گوشی رو سریع قطع کردم و تو جیب شلوارم گذاشتم.

نگاهی به سگ آقای جیمز انداختم که زیر درخت نشسته بود و سرش رو بین پاهاش گذاشته بود؛ انگار قصد رفتن هم نداره.



-ای تف به روت، آخه دردت چیه؟

دیگه چیزی نگفتم و به درخت تکیه دادم و منتظر اومدن آقای جیمز شدم.

صدای پرندگان من رو به خودم آوردن؛ به آسمون نگاه کردم که پرندگان مهاجر به جای دیگه، با نظم کوچ می‌کردن. کم کم از دید من خارج شدن و به ناکجا آباد رفتن.

بعد از پانزده دقیقه که کلافه و عصبی شده بودم، صدای دو رگه آقای جیمز من رو به خودم آورد.

-سلام آدرین جان.

به پایین نگاه کردم و یه سلام خشک و سرد دادم.

نگاهی به سر و وضعش انداختم؛ شلوار لجنی پوشیده بود که شش تا جیب داشت و یه تی‌شرت که طرح یه اسکلت داشت پوشیده بود. موهای سیاهش رو به بالا داده بود و بغل‌های موهاش رو با تیخ سفید کرده بود. در کل شبیه کسایی شده بود که خلافکار هستن. آقای جیمز چهل سالشه ولی شبیه آدمای ۲۰-۲۵ ساله‌ها تیپ زده بود و با این تیپش کنجکاو شدم! با تعجبی که تو لحن گفتارم پیدا بود، گفتم:

-این چه ریخت و قیافه‌ایه که واسه خودت درست کردی آقای جیمز؟

در حالی که سگش رو بغل می‌کرد و دستی به سرش می‌کشید، گفت:

-اوه آدرین جان تو دیگه چرا؟ مگه منو نمی‌شناسی که من عاشق تنوع هستم؟

از این دید بهش فکر نکرده بودم. راست می‌گفت، اون همیشه کارهای متفاوتی انجام می‌داد و این باعث تعجب من و اطرافیان می‌شد.



-مثل همیشه من رو غافل گیر می کنی، شما هم می دونی که من هنوز به کارهای عجیبتون عادت نکردم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و در حالی که به سمت ماشین جدیدش که jack s5 بود رفت، سگش رو تو ماشین گذاشت و در ماشین رو بست و به سمت من اومد.

-عادت می کنی، حالا از اون درخت بیا پایین؛ کمک می خوام؟

سری به معنای نه تکون دادم و از بالای درخت پایین پریدم که باعث شد، پا درد بگیرم.

دستم رو به سمت زانوم بردم و در حالی که ماساژش می دادم تا از دردش کم بشه، آقای جیمز دستش رو به سمتم آورد و گفت:

-همیشه کله شق بودی و دوست داشتی خودت کارهات رو انجام بدی ولی افسوس که هر بار خراب کاری می کردی.

در حالی که از درد به خودم نفرین می فرستادم با حرف آقای جیمز، هر دو با هم خندیدیم.

دستش رو گرفتم و از جام بلند شدم که زانوم تیر کشید و صورتم تو هم رفت؛ خودم رو به حالت عادی درآوردم و به آقای جیمز گفتم:

-خب آقای جیمز، من دیگه برم، ممنون که اومدی.

دستش رو پشتم گذاشت و خنده مردونه‌ای کرد. با چشمای خاکستریش به چشمای آبیم خیره شد.

-هی پسر من باید ازت عذرخواهی کنم. نمی دونم این سگ چشه که بهت گیر می ده.



به سگش تو ماشین خیره شدم که تلاش می‌کرد تا از ماشین بیرون بیاد. از سگ آقای جیمز چشم برداشتم و با لبخند همیشگی که با دیدن آقای جیمز به وجود میاد، گفتم:

-عیب نداره آقای جیمز، من دیگه برم.

یه نج نچی کرد و دست راستم رو گرفت و کشید. به سمت ماشینش برد. همون طور که به طرف ماشین می‌رفت، من با چشمای از حدقه بیرون اومده به سگش خیره شدم که می‌خواست من رو به لقمه چپش کنه. با حرف آقای جیمز به خودم اومدم و بهش خیره شدم.

-حداقل بیا تا خونه برسونمت، با این پات کجا می‌خوای بری؟

باز به سگش خیره شدم که دندان‌های تیزش رو برام به نمایش گذاشت. آقای جیمز رد نگاهم رو گرفت و متوجه شد که نمی‌تونم بیام. دستم رو ول کرد و با خندش بهم دل گرمی داد.

-ممنون آقای جیمز، پام خوبه فقط یه درد کوچولو بود که برطرف شد.

در حالی که به سمت ماشینش می‌رفت، گفت:

-به هر حال مواظب خودت باشه.

-چشم آقای جیمز.

دستی تکون داد و داخل ماشین شد. ماشینش رو روشن کرد و با سرعت از من دور شد. کم کم از دیدم خارج شد و در آخر ناپدید شد.



به سمت ایستگاه تاکسی رفتم تا به خونه برم. از گشنگی روده کوچیکم، روده بزرگم رو داشت می خورد.

بلاخره به ایستگاه تاکسی رسیدم و منتظر تاکسی شدم.

پنج دقیقه بود که منتظر تاکسی بودم که ماشین ساده‌ای به رنگ زرد جلوی من ایستاد؛ شیشه رو پایین داد و مردی با صدای نسبتاً کلفتی گفت:

-مسیرت کجاست؟

خم شدم تا صورتش برای من مشخص بشه. یه مرد سیاه پوست پشت فرمون نشسته بود و اون شکم بزرگش از پیراهن بیرون زده بود. پوکی از سیگار کشید و با نگاه عجیبی بهم زل زد.

سرفه‌ای کردم و گفتم:

-خیابان دوم می‌خوام برم.

یه پوک دیگه از سیگارش کشید و دودش رو از بینیش خارج کرد.

-بپر بالا.

لبخندی زدم و در جلو روی ماشین رو باز کردم و نشستم.

پاش رو، روی گاز گذاشت و از خیابون بیستم خارج شد و به سمت خیابون دوم حرکت کرد. صورتم رو بخاطر بوی بدی که ازش می‌اومد، تو هم کشیدم. بوی سیگار و بوی عرقش داشت من رو خفه می‌کرد.



حالت بدی بهم دست داد و در دل آرزو کردم که زودتر به خیابون دوم برسم تا از بوی بدش در امان باشم. بهش خیره شده بودم که هر از گاهی یه پوک از سیگار کلفتش می کشید.

شیشه ماشین رو پایین کشیدم تا بوی بد ماشین از بین بره. شیشه رو که پایین کشیدم، نفسی به داخل ریه هام دادم تا حالم رو خوب کنه. دم و بازدم های عمیقی فرستادم و سری از تاسف تکون دادم. زیر چشمی نگاهش کردم که وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد، نگاه گذرایی به من انداخت.

سیگارش رو به سمت من آورد و بدون این که نگاهی به من بندازه گفت:

-بیا یه چند تا پوک هم تو بکش.

اخم کردم دستش رو کنار کشیدم؛ با خودش چی فکر کرده که می خواد به من سیگار بده؟

بدون این که اخم رو باز کنم، رو بهش گفتم:

-ممنون؛ من سیگاری نیستم.

نگاهی تمسخر آمیزی به من انداخت و پوزخندی به من زد؛ سیگارش رو به سمت دهنش برد و چند پوک کشید.

-هر طور که میلته.

جوابی ندادم و به مسیر رو به روم خیره شدم...

بعد از ده دقیقه که واسه من ساعت ها بود گذشت و من به خیابون دوم رسیدم. در حالی که پیاده می شدم، گفتم:



-چند دلار می‌شه؟

دستی به موهای فره‌فره‌اش کشید و خاروند. خنده زشتی زد و در حالی که لبخند رو لبای سیاهش بود گفت:

-سه دلار می‌شه.

سری تکون دادم و کیف پولم رو از جیبم درآوردم؛ سه تا اسکناس در آوردم و بهش دادم. نگاهم رو ازش گرفتم و سریع راهم رو کشیدم و به سمت ویلا حرکت کردم که صدای رفتن تاکسی رو شنیدم. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون که در حال تغییر حالت به ابرهای باران‌زا بود، خیره شدم؛ از آسمون چشم برداشتم و به مسیر رو به روم خیره شدم که باید تا خونه پیاده می‌رفتم.

این محله از محله‌های معروف شهر تورنتو بود و تمام خونه‌های این‌جا، ویلایی بودن؛ تک تک خونه‌های ویلایی به رنگ سفید بودن و یک‌پارچگی کامل رو ایجاد کرده بودن. از وسط خیابون که رد می‌شدم، چشمم خورد به یه بوگاتی سیاه رنگی که به سرعت به طرفم می‌اومد.

سرعتش کم نمی‌شد و من با تعجب نگاهش می‌کردم. یه لحظه خشکم زده بود و نای تکون خوردن رو نداشتم. با بوقی که زد، به خودم اومدم و سریع خودم رو به پیاده رو پرت کردم تا ماشین به من آسیب نزنه. از جام بلند شدم و لباس خاکی شدم رو تمیز کردم. یه فحشی به جد و آبادش دادم و غرغرکنان به طرف ویلا حرکت کردم. من نمی‌دونم چرا امروز همه قصد دارن جون من رو بگیرن! آخه من چه گناهی کردم؟ پوفی بلندی کشیدم و با گام‌های بلند راه خونه رو در پیش گرفتم.

بالاخره صحیح و سالم به ویلا رسیدم؛ در رو باز کردم و وارد حیاط ویلامون شدم. به درخت‌های سیب تو حیاط خیره شدم که هنوز چند سیب روی درخت بود که دستم



نرسیده بود تا اونا رو بردارم و بخورم. سنگ فرش حیاط رو طی کردم تا به خونه برسم؛ ویلا از دو طبقه مجزا با تمام امکانات تشکیل شده بود که این نشون دهنده مایه‌دار بودن پدر بنده بود.

حیاط نسبتاً بزرگی بود و می‌شد درخت‌های زیادی رو تو خودش جا داد.

لبخندی زدم و به سمت حوض کوچیکی رفتم که وسط حیاط خودنمایی می‌کرد. به داخل حوض نگاه کردم که به تازگی ماهی‌های رنگارنگی خریده بودم و داخل حوض رها کرده بودم تا از زندان شیشه‌ای خلاص بشن. از حوض چشم برداشتم و به راهم ادامه دادم. به ورودی خونه رسیدم که ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد که شیطان هی داشت من رو قلقلک می‌داد تا زودتر انجامش بدم. آرام در رو باز کردم و راهروی خونه رو طی کردم و به سمت آشپزخونه رفتم. چون می‌دونستم دارن صبحانه نوش جان می‌کنن، به اون جا رفتم. یه لبخند شیطانی زدم و دندان‌های سفیدم رو آشکار کردم. با قدم‌های آهسته راه می‌رفتم تا متوجه حضور من نشن.

تو ورودی آرام سرم رو تو آشپزخونه کردم تا ببینم در چه وضعیتی هستن؛ بالاخره دل به دریا زدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-پخ صبحتون بخیر، می‌بینم جمتون جمه گلتون کمه که اومد.

خیره بودم بهشون که تا واکنششون رو ببینم؛ مامان از جاش پرید، سارا جیغ زد و بابا هم که داشت قهوه‌ش رو می‌خورد تو گلوش گیر کرد.

مامان که نزدیک بود به ملکوت اعلی بیونده، دستش رو گذاشت رو سینه‌اش و نفس‌زنان رو به من گفت:

-آخ ذلیل نشی بچه، این چه کاری بود کردی؟ آخه نگفتی الان سکت می‌کنم؟



لیوان آب رو که کنار دستش بود رو برداشت و یه نفس سر کشید.

سارا که می‌خواست منو خفه کنه با چشمای قهوه‌ایش بهم زل زد و رو به من غرید:
-راست می‌گه مامان، انگار سگ آقای جیمز گازت گرفته و اون یه ذره عقلی که داشتی
رو پرونده؟

یه چشمک برای سارا زدم که جوابم تنها یه کوفت و یه چشم غره بود؛ لبخند عمیق
تر شد و به بابام خیره شدم.

بابا عینکش رو برداشت و دستی به ته ریش‌های صورتش کشید و نگاه گنگی بهم
انداخت و با حالت خنثی رو به من گفت:

-پسرم این چه کاری بود کردی؟ مگه ندیدی داشتن سگته می‌کردن.

زدم زیر خنده و با لکنتی که تو حالت صحبت‌م ایجاد شده بود گفتم:

-خیلی باحال بودید، حال کردم صبح اول صبح انرژی گرفتم.

با این حرفم هرسه تاشون چپ چپ نگاه کردن و من بدون هیچ توجه‌ای به چهره
عصبی خانوادم، کنار مادرم روی صندلی نشستم و مشغول خوردن صبحونه شدم.

به چهره تک تکشون نگاه کوتاهی انداختم و یه چیز عجیبی من رو کنجکاو خودش

کرد! چرا چشمای پدرم سیاه هست و چشمای مادرم قهوه‌ای؟ من چشم‌آبی

هست ولی چشمای سارا از مادرم به ارث برده! کتاب زیست ما نوشته بود که اگه

یکی از والدین چشم سیاه و اون یکی چشم قهوه‌ای باشه، فرزندان اونا یا چشم‌آشون

سیاه می‌شه یا قهوه‌ای! پس چرا من چشم‌آبی هستم؟ نکنه بچه اونا نیستم؟



با این طرز فکر پوچم، یه دونه در گوشم زدم که مادرم سرش رو بالا آورد و با تعجب به نگاه کرد؛ سارا و بابام هم همین واکنش رو نشان دادن. جوری نگاهم کردن که فکر کردن با یه دیوانه سر و کار دارن! تا فکر نکردن دیوانه هستم، سریع لپم رو که زدم مالیدم و با حالت گیجی نگاهشون کردم.

-چرا اون جوری نگام می‌کنید؟

مادرم چشمش رو ریز کرد و جوری که می‌خواست از آدم بازجویی کنه گفت:

-پسرم حالت خوبه؟ چرا خودت رو می‌زنی؟

سارا از حالت تعجب بیرون اومد و با صدای بلندی زد زیر خنده؛ دستش رو دلش گذاشت و دست دیگش رو به طرفم گرفت:

-تبریک می‌گم، گل پسرتون دیوانه شد.

مامانم یه دونه در گوشش زد و چهره کمی تپلش رو به حالت نگران تغییر حالت داد. کلا خانوادگی تو تغییر حالات استعدادهای خاصی داریم...

-وای خدا مرگم بده! پسرم نکنه توهم زدی؟ وای جک زود بلند شو پیش یه روان‌پزشک بریم.

بابام خنده‌ای کوتاهی کرد و موهای سیاهش که روی پیشونیش ریخته بود رو کنار زد و رو به مادرم با لحن ملایمی گفت:

-جولیای عزیز چرا شلوغ می‌کنی؟ اول بپرس چی شده بعد هر کاری خواستی بکن.

مادرم نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره‌اش رو طرفم گرفت و رو به پدرم گفت:

-دفعه اولش که نیست، چند بار خودم دیدم به صورتش زده.



با حرف مادرم سرم رو پایین انداختم و خنده ریزی کردم، سرم رو کمی خاروندم و به فکر فرو رفتم؛ فهمیدم از چی حرف می‌زنه و دلیل به روان‌پزشک بردنم هم می‌دونم چیه!

یه بار که خواب‌آلود بودم، یه چک زدم تا خوابم بپره؛ دفعه دوم یه پشه دور ور من می‌پلکید که روی صورتم نشست و من باز زیر گوشم زدم؛ دفعه سوم که الان زدم و مادرم بلاخره واکنش به حرکاتم نشون داد.

پدرم دو تا ابروش رو بالا داد و نگاه تعجب‌آوری بهم کرد و منم مثل این نفهما بهش خیره شدم.

-مادرت درست می‌گه؟

زوم کرده بود روی من تا حرفی بزنم؛ دستپاچه شدم، حالا بهش چی بگم؟ باید یه چیز سر هم کنم تا من رو دیوانه فرض نکنن وگرنه باید پیش روان‌پزشک برم؛ آب دهنم رو صدادار قورت دادم و با یه لبخند ساختگی گفتم:

-خب می‌دونین فصل پاییز داره می‌رسه، این مگس‌های مزاحم هم دور و ور من می‌چرخن و اذیت می‌کنن.

به من خیره شدن و منتظر ادامه حرفم شدن.

-بعد یکیشون الان نشست روی لپم و منم خواستم بکشمش دادم، زیر گوشم زدم.

هر سه تاشون نگاه گنگی بهم انداختن. انگار باور نکردن!

سارا جووری نگام کرد که انگار می‌خواست مجرمی رو دستگیر کنه.

-اینجا که مگس نیست.



از حرص لبخند عصبی زدم؛ با پام محکم زدم به پای سارا که آخش دراومد.
-آخ.

پدر و مادرم از من چشم برداشتن و سریع به سارا زل زدن. توی نگاهشون رنگ
تعجب داشت. لبم رو کج کردم و چشمکی به سلام زدم؛ با نگرانی گفتم:
-خواهری چی شد؟

سرش رو بالا آورد و چشم غره‌ای اساسی بهم رفت؛ ل*ب*ا*ش خندان شد و همین
طور که با چشماش برام خط و نشون می کشید گفت:
-هیچی نشده.

دستم رو تکیه چونم گذاشتم و خیره به چشمای سیاه سارا شدم. سارا موهای
سیاهش رو عقب فرستاد و با عصبانیت بهم خیره شد. دستم رو از روی چونم
برداشتم و به میز غذا خیره شدم.

تا خواستم نون تست رو بردارم، با حرف مادرم دستم رو عقب کشیدم.
- حرفت قانع کننده نبود، راستش رو بگو.

دستم رو سمت شقیقه‌هام بردم و مالش دادم؛ کم کم داشتم از این سوال‌های
بی‌مورد عصبی می شدم؛ همون طور که سرم پایین بود گفتم:

-ول کنید دیگه، من دارم از گرسنگی می‌میرم شماها هم هی از من سوال بپرسید.
پدرم که هنوز نگاهم می کرد و از حرف های من انگار چیزی باور نکرده بود ، با لحن
ملایمی و مشکوکی گفت:

-باشه چیزی نمی‌پرسیم ، صبحونت رو بخور.



سری تکون دادم و نون تست رو برداشتم؛ پنیر رو با قاشق، روی نون تست مالیدم و مشغول خوردنش شدم.

ده دقیقه‌ای صبحونه‌ام رو خوردم و با یه اجازه، بلند شدم و از آشپزخونه بیرون اومدم؛ به پذیرایی خونه رسیدم و با دقت به اطرافم نگاه کردم که به تازگی تعمیر شده بود. کف پوش‌های سفید با رگه‌های سیاه دور تا دور خونه خودنمایی می‌کرد. کاغذ دیواری‌هایی که روی دیوار چوبی خونه بود با رنگ‌های سیاه و گل‌های زیبایی به رنگ سفید روی کاغذ دیواره طراحی شده بود، به خونه جلوه خاصی رو اهدا کرده بود. در کل اگه چشم روی هرچی می‌داشتی، رنگ‌های سیاه و سفید تو خونه خودنمایی می‌کرد. چشم از دکور خونه برداشتم و از پله‌های چوبی بالا رفتم و یه راست به اتاقم رفتم. لباسام رو عوض کردم و به طرف آینه رفتم. نگاه دقیق‌تری به چهره انداختم و تک تک اعضای صورتم رو برانداز کردم؛ موهای کمی خرماییم رو بالا دادم و به چشمایی آبی رنگم خیره شدم!

ل**ب‌های قرمز و کوچیکم رو تر کردم و دستی به بینی‌ام کشیدم که کمی بزرگ بود ولی چهره‌ای که داشتم، بزرگی بینیم رو پنهان می‌کرد که این یه چیز مثبت برای من بود.

گوشیم رو از جیبم درآوردم و به لیست پیام‌ها رفتم. با سیل انبوهی از پیام‌ها رو به رو شدم که از دوستانم بود؛ همین طور که با گوشیم ور می‌رفتم، ناگهان چیزی یادم اومد و با کف دستم محکم رو پیشونیم زدم؛ چطور ممکن بود از یاد ببرم؟

امروز قرار بود نتیجه امتحانی که دادم رو تو سایت قرار بدن؛ خداکنه تو همین شهر تورنتو قبول بشم و اگه قبول نشم، آینده‌ای که تو ذهنم برای خودم ساخته بودم یک



باره از بین می‌رفتن. ولی از طرفی من ساعت‌ها درس خوندم و شب‌هایی که از خستگی جون می‌دادم، باز درس خوندم به امید این‌که پزشکی قبول بشم. موهام رو بهم ریختم و به سمت کامپیترم رفتم و روشنش کردم؛ روی صندلی نشستم و با انگشتم بازی کردم. از استرس تنم به لرزه درآمده بود و پوست اضافی انگشتم رو جدا می‌کردم.

یه راست رفتم تو سایت مورد نظر و بعد از این‌که اسم و کد رو زدم، منتظر شدم تا مشخصاتم بالا بیاد.

چشمام رو بستم و تو دلم خدا خدا کردم که قبول بشم و زحمات این چند سالم رو ببینم.

بعد از دقایقی تصمیم گرفتم چشمام رو باز کنم؛

یواش چشمام رو باز کردم و به مشخصاتم که بالا اومده بود خیره شدم. با چیزی که دیدم چشمام چهارتا شد! مشخصاتم رو زمزمه کردم:

نام و نام خانوادگی: آدرین محمدی

کد: ۸۶۳۳۹

رتبه: ۱

رشته قبولی: پزشکی

نام دانشگاه: مک گیل

لبخندی زدم و دستم رو لای موهام کشیدم؛ وای باورم نمی‌شه! من قبول شدم؟



اونم تو دانشگاه مک گیل (این دانشکده در میان دانشگاه‌های برتر جهان برای دوره های پزشکی می‌باشد).

باورش سخته، اونم با رتبه یک تو دانشگاه مک گیل!

خنده بلندی کردم و سریع از صندلی بلند شدم و از اتاق خارج شدم؛ مثل عادت همیشگیم از پله سر خوردم و پایین اومدم. با صدای بلندی گفتم:

-همه بیاین سورپرایز دارم .

از خوشحالی قلبم تپشش بالا رفته بود.

به امید اینکه در آینده من دکتر می‌شم، در دلم از خدا تشکر کردم.

مامان و بابا و سارا سریع از آشپزخونه بیرون اومدن و با تعجب به قیافه خوشحالم نگاه کردن.

-چی شده پسرم؟ چرا خونه رو سرت گذاشتی؟

از هیجان پریدم بالای مبل و مثل میمون‌ها، بالا و پایین پریدم؛ تو دلم گفتم تو هفده سالته و کارهای جلف انجام می‌دی؟

سارا که حرکات من رو دید رو به مامان و بابام گفت:

-یه میمون کم داشتیم.

از روی مبل پایین اومدم و بی‌توجه به حرف سارا، با صدای بلندی گفتم:

-من تو رشته پزشکی قبول شدم.

در چشمای همشون برق خوشحالی به وجود اومد. دو تا ابروم رو بالا دادم که سارا قدمی به طرفم برداشت و سریع تو بغلم پرید.



- وای تبریک می‌گم داداشی انشالله موفق باشی، بالاخره خر خونی جواب داد.
- لبخند به روی خواهرم زدم. با این که از دستش عصبی بودم و خیلی رو مخ من پیاده روی می‌کرد، ولی علاقه من به خواهرم سارا عمیق هستش؛ از آغوش خواهرم بیرون اومدم و به پدر و مادرم خیره شدم؛ لبخند شیرینی بر لب‌های پدر و مادرم بود و با مهربانی به من خیره شده بودن.
- موفق باشی پسر گلم، بهت که گفتم حاصل زحماتت رو می‌بینی.
- پدرم به سمتم اومد و شونه‌هام رو بین دستاش گرفت و با تحسین نگاه کرد.
- بهت افتخار می‌کنم، انشالله موفق باشی پسر.
- لبخند عمیق تر شد و از حصار دست پدرم بیرون اومدم.
- حالا سورپراز بعدی رو هم بگم؟
- بگو ببینیم چه سورپرازی؟
- چشمکی زدم و با جذبه‌ای که گرفتم گفتم:
- اگه گفتمی کجا قبول شدم و رتبه چند شد؟
- سارا با چهره‌ای که همیشه می‌خواد آدم رو مسخره بکنه گفت:
- معلومه که می‌دونم، ۳ رقی رتبه آوردی و دانشگاتم که از این چرت‌ها هستش.
- مامان نگاه عصبی بهش کرد و چشم غره اساسی برایش رفت.
- عه سارا مسخره نکن، بذار حرفش رو بزنه.
- سارا پاش رو زمین زد و با حالت قهر گفت:



-راست می گم دیگه.

-هیس شو بچه، حالا یکی نیست خودت رو مسخره کنه.

بابا که تا الان داشت نگاهمون می کرد و می خندید گفت:

-عه بس کنین.

بابا رو به من ادامه داد:

- پسرم می شه بگی چه رتبه ای آوردی و کجا قبول شدی؟

بدون هیچ مقدمه ای و پر انرژی گفتم:

-رتبه یک تو دانشگاه مک گیل.

بهشون نگاه کردم؛ سه تاشون خشکشون زد بود که ناگهان لیوانی که دست مامان بود افتاد شکست.

توجه ای به لیوان شکسته شده بودن؛ بعد از دقایقی که سپری شد از حالت خشکی در اومدن و سه نفری هم زمان گفتن:

-واقعا؟

قیافشون رو که دیدم دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و با صدای بلندی خندیدم.
قهقه هام کل خونه رو برداشته بود؛

-قیافتون خیلی بامزه شده.

سارا اومد یه دونه به پام زد و به جای قبلیش رفت و با اخم کوچیکی و بامزه ای به من نگاه کرد.



-به خودت بخند.

توجه‌ای بهش نکردم که بیشتر حرص خورد، این رو از حالت چهره‌اش فهمیدم. تو دلم خنده‌ای به حال و روز سارا کردم و رو به همشون گفتم:

-آره رتبه یک رو آوردم و تونستم تو همین تورنتو تو دانشگاه مک گیل قبول بشم.

-آفرین به پسر گلم که این قدر باهوشه و تونسته از بعضیا زرنگ‌تر باشه.

یه چشمک زد و نگاهی به سارا انداخت؛ سارا اخماش بیشتر تو هم رفت و دست به سینه با قهر به من و مادرم خیره شد؛ انگار منظور مامان رو گرفته بود. به حال سارا قهقهه زد و خوشم اومد از مامانم که حرص سارا رو در آورده.

بابا باز نگاه تحسین آمیزش رو به من داد و با آرامشی که با حرف زدنش میگیرم، گفت:

-واقعا به خودم افتخار می‌کنم که چنین پسری دارم، از اول می‌دونستم موفق می‌شی.

پدرم رو مردونه بغل کردم؛ دقایقی از آغوش گرمش بیرون اومدم و همگی به سمت مبل رفتیم و نشستیم.

از این موضوع چند روز می‌گذره و سارا هم تو رشته مدیریت قبول شد و یه جشن کوچیک خانوادگی هم به مناسبت قبولی‌مون گرفتیم. حس هر دوی ما غیر قابل تصوره چون از آینده‌ای که تجسم کردیم، کم کم داره تحقق میابه و این برای ما یعنی خوشبختی!



از فکر چند روز اخیر بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم که صدای تیک تاکش، سکوت اتاقم رو می شکست؛ ساعت ۱۱ شب بود و من قصد خوابیدن نداشتم و بی خوابی کلافم کرده بود!

اه این خواب بی موقع از کجا پیدا شده بود؟

تا خواستم آهنگی پلی کنم، صدای شکستن چوبی از بیرون خونه اومد؛ صدای چی بود؟

دو تا ابروم بالا دادم و به سمت پنجره رفتم؛ پنجره رو باز کردم که همون لحظه نسیم خنکی صورتم رو نوازش کرد. ناخودآگاه لبخندی زدم و چشمام رو بستم.

بعد از چند ثانیه چشمام رو باز کردم؛ چشم چرخوندم و به درخت‌هایی که تو حیاطمون بود نگاه کردم. تاریکی مجبور می‌کرد تا با دقت همه جا رو نگاه کنم؛ به یکی از درخت‌ها خیره شدم که شاخ و برگ‌هاش تکون می‌خورد. ترسی نداشتم ولی کنجکاویم مجبورم می‌کرد که تا به این موضوع غیر عادی بپردازم؛ شدت تکون خوردن شاخه‌ها بیشتر شد؛ آب دهنم رو قورت دادم و چشمام رو تیز کردم تا خوب ببینم؛ همون طور که خیره به درخت بودم ناگهان گربه سیاهی از درخت پایین اومد؛ یعنی تکون دادن شاخه‌ها زیر سر این وروجک بود؟ قطعاً اینطور نبود و یه جای کار می‌لنگید؛ دوباره به اون درخت خیره شدم ولی هرچی گشتم، چیزی پیدا نکردم؛ من مطمئنم که یه نفر اونجا بود!

شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال این اتفاق شدم. پنجره رو بستم و رفتم خودم رو روی تخت پرت کردم.

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم که کم کم به عالم خواب رفتم.



توی یه دشت سر سبز و خرم بودم و با لذت به این مکان افسانه‌ای نگاه می‌کردم. زیبایی اون دشت اونقدر زیاد بود که دلت می‌خواست بشینی و منظره رو ساعت‌ها و حتی روزها تماشا کنی!

زمین پر از گل‌های رز بود که خوشگلی اون منظره رو بیش از اندازه می‌کرد. قاصدک‌های معلق، به این طرف و اون طرف می‌رفتند. پروانه‌های رنگارنگی روی گل‌های رز می‌نشستن و بعد از دقایقی به پرواز در می‌آمدند.

صدای شر شر آب من رو از این منظره باز داشت و به سمت رودخونه‌ای رفتم که پشت سرم قرار داشت. وقتی که به رودخونه رسیدم به آب رودخونه با تعجب خیره شدم؛ زلالی و پاکی آب اونقدر بود که حس می‌کردی اونجا آبی وجود نداره! به مسیری که رودخونه از اون جا جریان داشت خیره شدم. آبشاری از دل کوه به اون رودخونه می‌ریخت، یه بهشت به تمام معنا برای خودش ساخته بود. صدای دلنشین پرنده‌ها و صدای قورباغه‌ها، آهنگ طبیعی درست کرده بودن؛ سر پا گوش به آهنگ موجودات این بهشت بودم که صدای نعره‌ای من رو به خودم آورد! صدای چی بود؟

سریع برگشتم و با دقت به اطرافم نگاه انداختم؛

تپه‌ای دیدم و با خودم گفتم حتما صدا از اون بالا اومده؛ رفتم بالای تپه‌ای که اونجا بود. وقتی به بالای تپه رسیدم تا منبع صدا رو پیدا کنم، از چیزی که دیدم برق ترس کل وجودم رو در بر گرفت.



۳ تا موجود سفید رنگ و قد بلندی دیدم که داشتن گوزنی رو با خنجر تیکه تیکه می‌کردن. از پشت شبیه انسان بودن ولی انگار...

چندشم شد و آروم عقب رفتم که پام روی شاخه‌ای گیر کرد و روی زمین افتادم. با صدای افتادن من، یکیشون من رو دید و غرشی کشید که از ترس بدنم به لرزه در اومد. چهره ترسناکش رو به من داد. دندون‌های تیزش، چهره چنگ افتادش و گوش‌های نوک بلندش، چهره زشت و ترسناکی برایش ساخته بود؛ با صدای غرش اون موجود زشت، بقیه هم متوجه من شدن. دو نفر دیگه دست کمی با اون یکی نداشتن و حالت ترسناک و زشتشون رو حفظ کرده بودن.

دست از اون گوزن تیکه شده کشیدن و آروم آروم به طرفم اومدن؛ شمشیرهاشون رو از غلاف در آورده بودن و با لبخند ترسناکی طرفم اومدن. سرجام میخکوب شده بودم و منتظر مرگم بودم؛ چشمام رو بستم تا این مرگ ناگوار رو نبینم که ناگهان صدای شمشیر اومد؛ سریع چشمام رو باز کردم تا ببینم چی شده که چشمم خورد به یه نفر که شنل پوشیده بود و داشت با اون هیولاهای زشت مبارزه می‌کرد.

برگشت من رو نگاه کرد و صدای ناز و دخترانه گفت:

-فرار کن!

کلاه شنلش پایین بود و من از دیدن چهرش غافل شدم؛ به خودم اومدم و سریع از جام بلند شدم.

از تپه سر خوردم و پایین اومدم؛ به سمت جنگلی رفتم که با من فاصله کمی داشت؛ در حین دویدن به سمت جنگل ناگهان زیر پام خالی شد که چیزی جز سیاهی دیدم.



از خواب پریدم و نفس زنان به دور ورم نگاه کردم. سرم به شکل فجیحی درد می کرد و عرق بدی کرده بودم. دستم رو به سمت گردنم بردم که می سوخت؛ فکرم ناخودآگاه به سمت خواب عجیبی کشید که دیدم!

این دیگه چی بود که من دیدم؟

یاد اون شنل پوشی افتادم که من رو از دست اون هیولاها نجات داد.

از صدایش فهمیدم دختر جوانی هستش ولی کلاهش مانع از این شد که چهرش رو ببینم.

از فکر این خواب بیرون اومدم و ساعت گوشیم رو نگاه کردم که ۶ صبح رو نشون می داد.

نفسی کشیدم و از جام بلند شدم؛ به سمت دستشویی رفتم و بعد انجام کارهای مربوطه بیرون اومدم.

به سمت کمد لباسم رفتم و یه تی شرت آبی و شلوار لی پوشیدم و یه کتونی سیاه هم پام کردم و از خونه که برام خفه کننده بود، خارج شدم.

هوای کانادا برخلاف روزای دیگه تابستونی بود و جون می داد برای بیرون رفتن. از خونه که خارج شدم، به سمت پارکی که نزدیکی های ویلامون بود رفتم تا یکم از هوای پاک و آفتابیش استفاده کنم.

تصمیم گرفتم کمی تو پارک ورزش کنم؛ به پارک که رسیدم، سریع دویدم.

حدود یه ساعتی دویدم و از نفس افتاده بودم. آب معدنی که گرفته بودم رو سر کشیدم و رفتم روی یه صندلی سبز رنگ آهنی نشستم. در حین نشستن، پسر بچه کوچیکی جلوی من روی زمین با زانو افتاد.



ناگهان با صدای بلندی گریه کرد؛ دلم به حالش سوخت و پکر شدم. به سمتش رفتم و از روی زمین بلندش کردم.

روی صندلی نشوندمش و دستمال کاغذی از جیبم در آوردم.

-ببین با خودت چیکار کردی وروجک.

با پشت دستش اشک چشمای سیاهش رو پاک کرد و با ناراحتی که تو صدایش فریاد می‌زد، گفت:

-خب داشتم بازی می‌کردم عمو.

دستمال کاغذی رو، روی زانوش کشیدم تا کثیفیش رو پاک کنم. با دست راستم موهای رو بهم ریختم و با خنده و شیطنت گفتم:

-چون پسری خوبی هستی، می‌خوام بهت جایزه بدم.

یه چشمک زدم که خنده قشنگی زد و باعث شد که لبخندم عمیق تر بشه.

-ولی یه شرط داره.

تند تند سرش رو تکون داد و با هیجان گفت:

-باشه باشه قبوله.

خنده بلندی کردم و از تو جیبم یه شکلات در آوردم و بهش دادم. سری شکلات رو قاپید و انداخت دهنش، با ولع خورد.

با دهن پر گفت:

-دستت درد نکنه عمو.



سری تکون دادم و با مهربونی به پسرک خیره شدم.

-جاستین کجایی که یه ساعته دارم دنبالت می گردم؟

به عقب برگشتم و با زن تپل و چهره عصبی رو به رو شدم که دست به سینه و یه ابرو بالا انداخته خیره به ما بود.

-مامان ببخشید، افتادم زمین و این عمو کمکم کرد تا درد پام خوب بشه.

مادرش چهرش رنگ ترس به خودش گرفت و به سمت جاستین اومد.

لبخندی به روی پسرک یعنی به گفته مادرش جاستین زدم. مادرش وقتی از سلامتی جاستین مطمئن شد ، برگشت و با مهربونی گفت:

-ممنون که به پسرک کمک کردی.

سری تکون دادم و گفتم:

-خواهش می کنم، وظیفه بود.

جاستین رو بلند کرد و تو بغلش گرفت رفت.

-دستت بابت شکلات درد نکنه عمو.

خنده ای کردم و براش دست تکون دادم. کم کم محو شدن و من رفتم روی صندلی با دلی آسوده نشستم.

خیره به افرادی شدم که مشغول ورزش کردن بودن و از دختر و پسر گرفته تا پیرمرد و پیرزن ها ورزش می کردن؛ پارک نسبتاً بزرگی بود و صمیمیت خاصی بین من و این جا به وجود اومده بود.

همین طوری که داشتم ملت رو دید می زدم ۳ تا دختر نشستن صندلی رو به رویم.



زیر چشمی آنالیزشون کردم، حدود هجده و نوزده سال سن داشتن؛ دماغشون عملی بود و آرایش داغون کردن بودن؛ وای وای خراب کردن تو خلقت خدا.

دست از آنالیز کردنشون برداشتم و از روی صندلی بلند شدم.

یکم قیافم رو تو هم کشیدم و اطراف رو نگاه کردم. سنگینی نگاهی روی خودم رو حس کردم. چشم چرخوندم که با نگاه خیره یکی از اون دخترا رو به رو شدم. یه تای ابروم بالا فرستادم و راهم رو سمت خروجی پارک در پیش گرفتم که یکی از دخترا اومد پیشم و با ناز گفت:

-وای شما چقدر برام آشنایی!

هه اومده مخ من رو بزنه بیچاره بلد نیست مقدمه چینی کنه.

پوزخند صدا داری زدم و نگاه گذاری بهش انداختم.

-بله؟

دختره یه لبخند چندش زد و گفت:

-میگم که شما به یه همراه نیاز ندارین؟

قیافم رو تو هم کشیدم و نگاه عصبیم رو بهش دادم که با دیدن قیافم ترسید. خودش

رو جمع و جور کرد تا دستپاچه نشه؛ دندون هام رو، روی هم ساییدم و حرص دار

گفتم:

-نه نیاز ندارم.

دختره قیافش رو کمی کج کرد و گفت:

-اه چه بداخلاق من رفتم.



بهش محل ندادم و راهم رو به سمت خروجی پارک در پیش گرفتم. توی راه تو دلم به حال دختره قهقهه زدم و با خنده به راهم ادامه دادم.

یکم خوراکی برای خودم و سارا گرفتم که با هم بخوریم و فیلم نگاه کنیم.

به خونه که رسیدم و وسایلها رو تو آشپزخونه گذاشتم، دنبالشون گشتم ولی انگار نبودن.

عجب؛ پس اینا کجان رفتن؟

تن صدام رو بالا بردم و گفتم:

-مامان، سارا، کجایین؟

هیچ صدایی نیومد و سکوت بدی تو خونه حاکم شده بود؛ حتما رفتن بیرون خرید کنن. از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاقم رفتم.

به اتاقم که رسیدم، باز اون درد عجیب تو بدنم پیچید و تصاویر نافهمومی جلو چشمم نقش بست.

بعد از چند دقیقه، درد برطرف شد و نفس زنان به یه نقطه نامعلومی خیره شدم. عجب بدبختی دارما، اون از سگ که پدرم رو درآورده، اینم از درد عجیب که معلوم نیست از کجا پیداش شده و دامن گیر منه بدبخت شده.

به خودم اومدم و رفتم لباسم رو عوض کردم؛ ساعت رو، روی پنج عصر کوک کردم و خودم رو، روی تخت انداختم و سریع به خواب رفتم.

(ناشناس _ دو سال بعد)



با قدم‌های بلند و مصمم به سمت غار رفتم که با مشکلات زیادی تونستم پیداش کنم؛ نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و به راهم ادامه دادم. علف‌های بلند خشک شده رو کنار کشیدم تا مسیر رو دقیق ببینم؛ بعد از گذراندن این مسیر طولانی، ورودی غار برام نمایان شد. لبخند کوچیکی کنج ل**ب‌هام نمایان شد و بی‌مقدمه سریع به طرف غار رفتم.

جلوی غار ایستادم و چشمای تیزم رو به داخل غار انداختم تا از امن بودن داخل غار مطمئن بشم؛ بوی نم‌ناک داخل غار بینی‌ام رو نوازش داد؛ با خودم گفتم غار ترسناک این بود که می‌گفتن؟

از شجاعتی که همیشه وجودم رو در برمی‌گرفت به داخل غار حرکت کردم که تا خواستم وارد غار بشم، دو پری محافظ ظاهر شدن. نیزه‌های طلایی و سه شاخ رو بین دست‌های قدرتمندشون گرفتن و سمت من نشانه گرفتن؛ چشم‌های خشمگین و نترسشون رو به من دادن و با لحن ترسناک و قاطعی، همزمان گفتن:

-چی می‌خوای؟

پوزخندی زدم و دستای قدرتمندم رو به طرفشون گرفتم؛ انگشتم رو تکون دادم و وردی زمزمه کردم؛

چهره این دو پری محافظ تغییر کرد و حالت خنثی به خوشون گرفتن؛ نیزه رو عقب کشیدن و عقب گرد به جای قبلیشون برگشتن؛ کم کم جسم طلایی و قد بلندشون از نظرم ناپدید شد.

صدای بلند و مردانه‌ای تو فضای مورد نظرم پخش شد.

-می‌تونی وارد بشی.



یه تای ابروم رو بالا دادم و با قدم‌های استواری داخل غار پا گذاشتم؛ ناگهان غار به لرزه در اومد و با چشمای تعجب‌آوری به دور ورم نگاهی انداختم؛ تا خواستم واکنشی نشون بدم، زیر پام خالی شد و داخل سیاهی افتادم.

آخ سرم! چشمام رو که باز کردم، همه جا رو تار می‌دیدم؛ چه‌رم رو تو هم کشیدم و چشمام که تار می‌دید رو مالیدم تا به خوبی مکانی که هستم رو ببینم. دستی به سرم کشیدم که اخمی غلیظی از درد کردم؛ بی‌توجه به دردی که ایجاد شده بود به جایی که بودم نگاه انداختم و از چیزی که دیدم، تنها حرفی که از دهنم خارج شد:
-کوه‌های آلپ، سرزمین خدایان...

موهای سفیدم رو کنار کشیدم و از سکوی سنگی که روی اون قرار داشتم پایین اومدم؛ چشم چرخوندم و همه جا رو برانداز کردم؛ پس بالاخره به کوه‌های آلپ رسیدم؟

بالای کوه آلپ قرار داشتم که سطح کوه صاف و بدون هیچ سر آشویی بود و دور تا دور کوه ابرهای سفیدی احاطه کرده بودند.

ابرهایی که می‌شد روی اون راه بری و به قصرهای دیگه، در کوه‌های این اطراف که وجود داره پا گذاشت؛

به مسیر خاکی رو به رو خیره شدم که آخر این مسیر به قصر سفید و باشکوه خدایان می‌رسید؛ قصری که همانند اون در هیچ جای دنیا وجود نداره، قصری که از نظرها پنهان هست و کمتر کسی قادر به دیدن این جا شده و یا اصلا نشده.

به دهکده سنگی و کوچیکی که نزدیکی قصر بود نگاه گنگی انداختم؛ مردم سرزمین خدایان با این وضع زندگی می‌کنن؟



از همین جا هیاهوی مردم دهکده رو حس می‌کردم که فعالیت‌های روزمره‌شون رو انجام می‌دادن؛ با قدم‌های استوار و پی در پی، راه خاکی رو در پیش گرفتم تا به قصر خدایان برم.

مردم دهکده به من با تعجب نگاه می‌کردن و در گوش هم پیچ می‌کردن؛ نسلی از انسان‌هایی بودن که فانی نیستن و از انسان‌های فانی و زمینی، قوی‌تر و باهوش‌تر هستن.

اهمیتی به رفتارشون ندادم و سریع خودم رو به قصر سفید خدایان رسوندم؛ جلوی دروازه آهنی و بزرگ قصر ایستادم تا به من اجازه ورود به داخل قصر رو بدن؛ سرباز طلایی رنگ، با شمشیری که درد دست داشت به سمتم اومد؛ حالتی تو چهرش پیدا نبود و خشک و سرد، با دستش اشاره کرد به دنبالش برم.

(پری‌های محافظ: موجوداتی طلایی رنگ و قد بلند که در قصر خدایان به عنوان محافظ مشغول هستنند).

محوطه قصر پوشیده از سنگ مرمر بود و زیبایی قصر رو دو چندان می‌کرد.

داخل قصر که شدم، زیبایی قصر برام بیشتر خودنمایی می‌کرد و مکان دلنشینی رو ساخته بود؛ چهره تعجبم رو قایم کردم و چهره سرد و بی‌روحو رو، روی صورتم نشوندم تا غرور و اقتدارم مثل گذشته پا بر جا بمونه.

تابلوهایی از اساطیرهای بزرگ روی دیوار قصر خودنمایی می‌کرد و با غرور و اعتماد به نفس، ایستاده بودن؛ موجودات عجیبی به شکل مجسمه در سالن‌های قصر دیده می‌شد و باعث شد که لحظه‌ای حرکت نکنم و خیره به موجود بشم؛ با صدای سرد پری محافظ به خودم اومدم.



-حرکت کن.

چیزی نگفتم و به دنبال سرباز به راه افتادم و بعد گذروندن چند سالن، سرباز جلوی
یه در بزرگ ایستاد.

-منتظر شما هستن.

سری تکون دادم و سرباز رو از نظرم گذروندم؛ سرباز به سمت در رفت و اون رو به
راحتی باز کرد؛ سرفه‌ای کردم و داخل شدم.

با یه سالن بزرگ و تمام سفیدی رو به رو شدم که میز دایره شکل آهنی وسط سالن
قرار داشت؛ صدای بسته شدن در، من رو مجبور کرد تا برم روی یکی از صندلی‌ها
بشینم و با نگاه دقیق‌تری به فضای سفید و خالی از موجودی خیره بشم.

پوفی کشیدم و سری از تاسف تکون دادم؛ زیر ل**ب زمزمه‌وار گفتم:

-پس کجاست؟

از روی صندلی بلند شدم و با اقتدار تو سالن قدم برمی‌داختم که سکوت سالن رو
می‌شکست.

دو سال از دیدار من با اون زن می‌گذره و حالا وقتش رسیده که اون به دنیای خودش
برگرده؛ دنیای خودش، دنیایی که شاید فکر کنه خیالی هستش و همچین دنیایی
وجود نداره؛ به هر حال من برش می‌گردونم تا به جایگاه اصلیش برسه و از چیزی که
هستش با خبر بشه.

فکرم بی‌اراده به گذشته کشیده شد!

(فلش بک_ هزاران سال قبل)



در اتاقم زده شد و فرمانده وارد شد؛ فرمانده جانی یکی از جنگجویان ماهر و مغروری بود که در قصر من خدمت می‌کرد و از یکی از افراد مورد اعتمادم محسوب می‌شد که در هر مشکلی یار و پشتیبانم بود.

تعظیم کوچیکی کرد و چهره تو هم کشیدش رو به من داد؛ از حالت چهرش مطمئن شدم که مشکلی پیش اومده!

برگه رسیدگی به امور مردم رو از دستم رها کردم و روی میز انداختم؛ با تعجب به صورت سفید و گیراش نگاه کردم.

-چیزی شده فرمانده جانی؟

تعظیم دوباره‌ای کرد و با همان چهره خشمگین گفت:
-بله سرورم.

یه تای ابروم رو بالا دادم و از روی صندلی بلند شدم؛ از پشت میز بیرون اومدم و به سمتش رفتم و رو به روش وایسادم.

-چی شده فرمانده؟

چشمای عسلیش از من گرفت و به طرف پنجره اتاقم خیره شد.

-اون پیرمرد، می‌خوان با شما ملاقات کنن سرورم.

-کدوم پیرمرد؟

دوباره به من خیره شد و چشمامون بهم گره خورد.

-همون پیشگویی که از سرزمین خدایان اومده.

به سمت پنجره رفتم و به بیرون قصر خیره شدم.



بدون این که بهش نگاهی بندازم گفتم:

-بگو بیاد.

-چشم سرورم.

دیگه ندیدم که بهم تعظیم کرد یا نه، ولی صدای بستن در اتاقم به گوش اومد.

بعد از گذشت پنج دقیقه، در اتاقم به صدا در اومد.

-وارد بشین.

از پنجره چشم برداشتم و به سمت تخت پادشاهیم رفتم و نشستم؛ خیره به مردی

شدم که کنار فرمانده ایستاده بود؛ لباسی یک دست نارنجی پوشیده بود و سرش

سفید بود و مویی در سر نداشت؛ خالکوبی‌های عجیبی رو صورتش نقش بسته بود و

چهرش رو کمی عجیب می‌کرد.

-درود بر امپراطور عادل سرزمین‌های تراگوس.

سری تکون دادم و رو تخته کمی جا به جا شدم.

-درود خدایان بر تو کائن معبد پیشگوها، آیا اتفاقی افتاده که از سرزمین خدایان به

این جا اومدی؟

سرش رو به معنای مثبت تکون داد و ادامه دادم:

-منتظر خبر شما هستم.

قدمی جلو اومد، به فرمانده نگاه کردم که با نگرانی منتظر حرف این پیشگو بود.

-خوابی دیدم، خوابی که شوک بزرگی به ما وارد کرد.



دل‌م به لرزه در اومد، از پیشگویی‌های این مرد هراسان بودم ولی تغییری به حالت
چهرم ندادم؛ با صدای محکمی گفتم:

-خب چه پیشگویی کردین؟

حالت چهرش نگران شد و سرش رو پایین انداخت.

-شر و بدی دوباره به دنیای تراگوس برمی‌گرده و تا هفت نسل بعد از شما ادامه
خواهد داشت.

با حرفی که زد خنده بلندی کردم و به چهرش خیره شدم. با لکنتی که تو لحنم پیدا
بود گفتم:

-تا وقتی که من هستم هیچ کس توان مقابله با من رو نداره.

دوباره خنده‌ای کردم و با حرفی که زد، خندم قطع شد.

-می‌دونم ولی تو خواهی مرد...

با صدای جیخ پرنده‌ای از گذشته دست کشیدم و به آینده اومدم؛ دوباره صدای پرنده
اومد، فکر می‌کنم صدای عقاب بود!

از روی صندلی بلند شدم و سقف بالای سالن رو که به اندازه یه دایره دو متری باز بود
و الماس‌هایی که قرار داشت، خیره شدم.

صدای عقاب نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و من خیره به موجودی که قراره وارد سالن
بشه شدم؛ صداها یک باره از بین رفتم که ناگهان جسمی سریع از بیرون داخل
سالن شد و روی کف سالن فرود اومد.



چشمام رو بستم و بعد از دقایقی باز کردم، عقابی بزرگ و سیاه رنگ در حال دریدن بدنش بود و هر لحظه کوچیک و کوچیک تر می شد و در آخر تبدیل به یه انسان جوان و پر ابهت و مغرور شد.

اخم کوچیکی در چهره اش نمایان بود و با دقت تک تک اعضای صورتم رو برانداز می کرد؛ دست به سینه به من نگاه کرد که در آخر سری تکون داد به معنای چیه؟ به خودم اومدم و بهش تعظیم کردم، چون اون خدای خدایان بود.

- درود بر پادشاه خدایان زئوس بزرگ.

متقابلاً سری تکون داد و رفت روی یکی از صندلی ها نشست؛ صدای محکم و قدرتمندش نشان می داد که چقدر قوی هستش.

- خب پیرمرد، خیلی وقته که منتظرت هستم، چرا دیر اومدی؟

روی صندلی رو به روی زئوس نشستم و به چشمای سیاه و تیزش خیره شدم؛ کمی لبم کج کردم که یه تای ابروش رو بالا داد.

- راضی کردن مادرش به درازا کشید و بخاطر همین دیر شد تا پیام.

پوزخند صدا داری زد و سرش رو به طرفین تکون داد.

- من بهت چی گفتم؟ گفتم اگه قبول نکرد اهمیت نده و برو پسره رو به این دنیا بیارش.

پوفی بلند کشیدم، ابرو هام رو توی هم کشیدم و خیره به این خدای مغرور و خودخواه شدم.

- اون مادرشه، باید قبول می کرد و...



با کف دستش روی میز کوبید و با چهره خشمگینش به من زل زد و نداشت حرفم رو تموم کنم.

- انگار متوجه نیستی که اهریمن فرار کرده‌ها؟ اون اورک چندش آور هم داره یه غلطایی می‌کنه و تو منتظر شدی که قبول کنه؟

نفس حرص داری بیرون می‌فرستاد و چهره‌اش هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد؛ ترسی ازش نداشتم و بی‌توجه به حالش گفتم:

- لازم بود که بهش بگم.

دستاش رو مشت کرد و از روی صندلی بلند شد؛ لباسی در تن نداشت جز یه شلوار کوتاه چرم.

قدم زنان از این ور به اون ور می‌رفت و زیر ل**ب یه چیزایی زمزمه می‌کرد.

- چیزی شده؟

سرش رو سریع سمت من متمایل کرد و خشمگین به من خیره شد؛ اگه کسی به جای من بود و چهره خشمگین زئوس رو می‌دید از ترس بدنش به لرزه می‌افتاد؛ به راستی که خدای قدرتمند و پر ابهتی هست ولی من کوچیک‌ترین ترسی تو وجودم حس نکردم و مثل همیشه خشک و سرد بودم.

- یه چیزی این وسط جور در نیامد!

دستی به ریشم کشیدم و متعجب گفتم:

- چی؟

زمزمه‌وار گفت:



- خدای زیرین، خدای مردگان.

و بعد با صدای بلندی ادامه داد:

- هادس.

صدای دو رگه و ترسناکی شنیدم.

- کسی اسم من رو صدا زد؟

روی صندلی مقابل هادس نشست و نگاه تنفر و آمیخته با خشمش رو به هادس داد؛ هادس خنده اعصاب خردکنی کرد که زئوس نعره‌ای بلند کشید و دستش رو، روی میز کوبید.

واقعاً که هادس با اون لباس یک دست سیاه و دندون‌های سیاهش نفرت انگیز شده بود و لیاقتش همون دنیای زیرین یا مردگان بود.

همین طور ایستاده به این دو برادر که به خون هم تشنه بودن خیره شدم؛ زئوس می‌خواست خودش رو کنترل کنه ولی...

- چی می‌خوای هادس؟ که چی بعد هزاران سال اومدی؟

هادس خنده‌ای کرد که چهره‌ام رو تو هم کشیدم؛ الحق که از زمان کودکیم حق داشتم که ازش خوشم نیاد.

- اوه برادر عزیز چرا عصبی هستی؟ می‌دونم چه اتفاقی افتاده و اومدم که بهت کمک کنم.



زئوس پوزخندی زد و نگاه تمسخرآمیزی به هادس کرد؛ ولی این هادس از رو نمی‌رفت.

- تو؟ تو می‌خوای به من کمک کنی؟

هادس اخم کوچیکی کرد و سعی در مخفی کردن اعصابش داشت؛ معلومه که زئوس حرصش رو در آورده؛ تو دلم به حال هادس قهقهه زدم.

- خب می‌خوای چیکار کنی؟

هادس دست‌هاش رو به هم مالید و دندون‌های سیاهش رو نشون داد.

- اهریمن رو می‌گیرم.

زئوس لحظه‌ای خشکش زد و به هادس زل زد؛ عمق لبخند هادس بیشتر شد که صدای فوران خنده زئوس کل قصر رو در بر گرفت.

با لحن لکنتی که تو صداش بود، با خنده گفت:

- تو... تو می‌خوای اهر... اهریمن رو بیاری؟

دستش رو گذاشت رو دلش و از ته دل خندید؛ دست به سینه به این خدایان خیره بودم؛ سری از تاسف تکون دادم و با صدای بلندی گفتم:

- من باید هر چه زودتر برم، وقت کافی ندارم.

هادس به طرف من برگشت و با دهن کجی گفت:

- تو کی هستی؟



جوری با غرور نگاهم می کرد که انگار اسطوره‌ای هست که مردم اون رو بزرگ می دونن؛ راستش من از حرف هادس خندم گرفته بود، چون اون خودش یه اهریمنه بعد می خواد یه اهریمن قدرتمندتر از خودش رو دستگیر کنه؟
هه واقعا جالب و مسخره‌ای هست.

- نگفتی کی هستی؟

- هیچ کس نیست.

به زئوس نگاه کردم که جدی به هادس نگاه می کرد؛ حدس می زدم که هادس الان بهم مشکوک شده و برای فهمیدن این، همه تلاشش رو می کنه.
نگاه مشکوکش رو از من گرفت و به زئوس که چونه‌اش رو با دست نگه داشته بود، نگاه کرد.

- خب هادس پس می خواد اهریمن رو بگیره؟

سری تکون داد و زئوس ادامه داد:

- و در قبال این کار هم چیزی می خواد نه؟

لبش رو کمی کج کرد و یه تای ابروش رو بالا داد.

- می خوام من هم بین شما باشم، این جا زندگی کنم.

زئوس پوزخندی زد و از جاش بلند شد؛ دستش رو عقب برد و به بالای سالن قصر خیره شد که الماس‌ها به شکل عجیبی تزئین شده بودن و قدرت قصر خدایان رو به نمایش می داشت.

- تو باید تو سرزمین خودت باشی، دنیای زیرین.



هادس چهره‌اش خشمگین شد و نعره‌ای کشید و از جاش بلند شد.

هه کنترلش رو بالاخره از دست داد، لبخند کوچیکی زدم که زیاد دوام نیورد و محو شد.

-این جا سرزمین من هم هست، یادم نرفته که با دروغ و دسیسه با اون پوسایدون سرزمین مردگان رو به من دادین؛ شدم جزو تاریکی و هر روز بیشتر از دیروز از اون جا متنفرتر می‌شم و با ترس مردم قدرتمند می‌شم، این زندگی نیست که من می‌خوام.

این حرف‌ها رو با صدای بلندی به زئوس ابلاغ می‌کرد و زئوس بدون هیچ حرفی و حرکتی سر پا گوش بود.

زئوس دستی به ته ریشش کشید و گفت:

-خیلی خب، تو برام اهریمن رو بیار و منم می‌ذارم که در هفته دو روز این جا باشی و باقی روز رو توی سرزمین خودت اقامت کنی، نظرت چیه؟

هادس تو فکر فرو رفت و زئوس منتظر تصمیم برادرش بود؛ یقینا هادس این فرصت مناسب رو از دست نمی‌ده.

-باشه قبوله.

زئوس خنده محوی زد و با قدم‌های مصمم و پر غرور به سمت برادرش رفت؛ شونه‌های هادس، بین دست‌های برادرش قرار گرفت؛ خم شد و در گوش هادس گفت:

-دوست ندارم که مشکلی پیش بیاد، پس حواست به کارت باشه و برام اهریمن رو بیار.



هادس اخمی کرد و از زئوس دور شد؛ برگشت نگاهی به من انداخت و نگاهی به زئوس و در آخر سیاهی دورش رو گرفت و در چند ثانیه ناپدید شد.

هادس آدم مشکوکی به نظر می‌رسه و با صحبت کردن همه رو فریب می‌ده؛ امیدوارم که باز در دسر درست نکنه.

خدای زرنگی هست ولی حیف که تاریکی اون رو در بر گرفته بود و از قیافه زیباش، یه آدم ترسناک و حيله‌گری به وجود آورده بود.

با حرف زئوس رشته افکارم پاره شد و باعث این شد که تمام حواسم رو به زئوس بدم.
-خب سریع کارت رو انجام بده و به زمین برو...

کمی از میز فاصله گرفتم و روی زمین با زانو نشستم؛ کار خیلی سختی هست که وارد دنیای دیگه‌ای بشی؛ این کار در زمان معینی مثل امروز می‌تونی انجام بدی و وارد دنیای دیگه ای بشی.

به همین دلیل این روز و این مکان اومدم تا سریع‌تر به دنیای انسان‌ها یعنی زمین برم.

چشمام رو بستم و دستام رو روی پاهام قرار دادم؛ نفس عمیقی کشیدم و زیر ل**ب وردی به زبان یونانی زمزمه کردم:

Γεια σας Merlin Μεγάλη-

درود بر مرلین بزرگ

Πάω σε έναν άλλο κόσμο

به دنیای دیگری می‌روم



Ο κόσμος των θνητών πλάσματα

دنیای موجودات فانی

Ο κόσμος των ανθρώπων

دنیای انسانها

ناگهان صدای مهیبی اومد و من سریع چشمام رو باز کردم؛ توده‌ای مستطیل شکل در حال رشد بود و هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و در آخر متوقف شد؛ توده‌ای وسط سالن به وجود اومد که راه من برای ورود به دنیای انسانها بود.

-مواظب خودت و اون موجود قدرتمند باش.

از جام بلند شدم و برگشتم به زئوس بزرگ خیره شدم؛ سری تکون دادم و رفتم سمت توده سیاه.

تا خواستم وارد بشم با حرف زئوس برگشتم و گنگ بهش خیره شدم!

-من قدرتی بهش دادم که قدرتمند ترش می‌کنه.

-چه قدرتی؟

-قدرت زن...

تا خواست حرفش رو بزنه، من به درون توده کشیده شدم ولی در آخرین لحظه فهمیدم چه قدرتی بهش عنایت شد...!



چشمام رو که باز کردم دیدم روی درخت در حال افتادن بودم که با گرفتن شاخه‌ای خودم رو کنترل کردم؛ روی شاخه که نشستم متوجه خانه عجیب انسان‌ها شدم! انسان‌های باهوشی هستن.

ناگهان پنجره یکی از خانه‌ها باز شد و پسر جوانی نمایان شد؛ نسیمی به صورتش برخورد کرد که باعث شد چشمانش رو ببندد؛ یکم تو جام جا به جا که شدم شاخ و برگ‌ها تکون خوردن و باعث شد اون جوان چشماش رو باز کنه و به این طرف خیره بشه؛ چشماش رو تیز کرد و مشکوک به این طرف خیره شد.

ناگهان فکری به ذهنم رسید و بشکنی زدم که گربه سیاه رنگی به وجود اومد و از درخت پایین رفت؛ پسر جوان به گربه خیره شده بود و مشکوک نگاهش می‌کرد.

لبخندی به این جوان زدم، جوانی که سال‌هاست که منتظرم به دنیای واقعیش برگردونمش؛ یک ماه دیگه بر می‌گردی.

دیگه موندن رو جایز ندونستم و ناپدید شدم.

(آدرین)

صدایی، گوشم رو نوازش داد و هر لحظه صدایش بیشتر می‌شد و من بیشتر عصبی‌تر می‌شدم؛ بالشت رو بیشتر روی سرم فشار دادم تا از صدایی که می‌اومد کاسته بشه؛ پوفی کشیدم و یه چشمم رو باز کردم تا ببینم این صدا از کجا میاد؛ صدای این آلام گوشی بود که نمی‌ذاره تا راحت بخوابم؛ قطعش کردم و دوباره خوابیدم ولی هر چه تلاش کردم که بخوابم نشد.

از جام بلند شدم و با دهن باز به سمت سرویس دستشویی رفتم؛ صورتم رو که شستم، از اتاق خارج شدم و از پله سر خوردم و پایین اومدم.



صدای خنده‌های خانوادم من رو تشویق کرد تا زودتر پیششون برم و تو خنده هاشون شریک بشم؛ با لبخند که پایین پله رسیدم، با صدای ملایمی گفتم:

-چی شده که بدون من می‌خندین؟

با صدای من به عقب برگشتن و با لبخندشون مهمونم کردن؛ چه خوبه که خانواده‌ای داشته باشی که هر لحظه دوست داشته باشی لحظه به لحظه زندگیت رو با اون‌ها تقسیم کنی و از کانون گرم اون‌ها بهره‌مند بشی.

- بیا پسرم کنارم بشین.

لبخندی زدم و به خواهرم نگاه کردم یواشکی برام شکلک در می‌آورد؛ چهره‌ام رو عصبی نشون دادم که زبونش رو دیگه در نیورد.

رفتم کنار پدرم نشستم و پام رو، روی پای دیگه‌ام گذاشتم و به فیلمی که نشون می‌داد نگاه کردم؛ احضار یک رو که به زبان اصلی بود نشون می‌داد و انگار ترسناک به نظر می‌رسید؛ سرم رو کج کردم تا ببینم سارای ترسو در چه حالی هست که دیدم ناخن‌هاش رو می‌جوید.

-تو که می‌ترسی چرا نگاه می‌کنی بچه؟

جیغی کشید که از ترس به مبل پرتاب شدم؛ به مامان هم خیره شدم که شونه به شونه سارا با ترس به فیلم نگاه می‌کرد.

-وایی چقدر ترسناکه!

من و پدرم خنده‌ای کردیم و به فیلم خیره شدیم.



تو فکر فرو رفتم که خیلی وقته که به ایران نرفتم، کشوری که زادگاه اصلی من هستش و اون جا به دنیا اومدم؛ پدر و مادرم دو رگه ایرانی و آمریکایی بودن و اسماشون خارجی بود ولی ایران زندگی می‌کردن.

تو همین فکر بودم که پدرم رشته افکارم رو پاره کرد.

-پسرم برای ثبت نام کی میری دانشگاه؟

به پدرم خیره شدم و گفتم:

-فردا ساعت ۸ صبح قراره برم.

سری تکون داد و به تلوزیون نگاه کرد.

-آها خوبه پسرم.

یه لبخند کم جون زدم و مشغول دیدن فیلم شدم؛ بعد از این که فیلم تموم شد از جام بلند شدم.

-من میرم اتاقم.

-باشه پسرم رو.

سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم؛ یه تیپ سیاه دخترکش زدم و وقتی که از تیپم که اطمینان پیدا کردم، از اتاقم بیرون اومدم و بدون این که متوجه خروج من بشن، از خونه بیرون اومدم؛ دلم برای دوستام تنگ شده بود و خیلی وقته که به هم دیدار نداشتیم؛ تصمیم گرفتم که به الکس زنگ بزنم و بچه‌ها رو جمع کنم تا کمی تفریح کنیم.



از تو جیبم گوشیم رو درآوردم و تو مخاطبین، دنبال شماره الکس گشتم؛ شماره رو که پیدا کردم سریع تماس گرفتم.

بعد از خوردن چند تا بوق، الکس گوشی رو برداشت.

-سلام الکس چطوری؟ نیستی کجایی؟ یه مدته که خبری نمی‌گیری؟ حتما یکی رو پیدا کردی ما رو فراموش کردی نه؟

نفسم بند اومد و نفس زنان منتظر جواب الکس شدم.

-هووی پیاده شو با هم بریم؛ چه خبرته، پات رو گذاشتی رو گاز، داری همین طوری میری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-بشین سرجات بابا، دیگه منم انباری رفتم نه؟

از پشت گوشی قهقهه‌ای زد و گفت:

-رفیق می‌دونی چرا دوست دارم؟

اینم از رفیق من که دستم انداخته؛ دندون‌هام روی هم ساییدم و حرص دار گفتم:
-بگو.

از شیطنتی که تو لحنش بود گفت:

-چون نه تکرار می‌شی نه تکراری.

با حرفش خندیدم و اون هم با من خندید.

-آها خوبه، راستی دارم میام دنبالت بریم بگردیم به جنیفر و پیترو هم بگو بیان.



سرفه‌ای کرد و گفت:

-اکی رفیق بهشون زنگ می زنی تا نیم ساعت دیگه می‌بینمت فعلا.

-فعلا پسر.

بعد از این که گوشی رو خاموش کردم، از خونه زدم بیرون و یه راست سمت پارکینگ قدم گذاشتم.

سوار bmw قرمز رنگم شدم و از پارکینگ خارج شدم؛ به سرعت خیابون‌ها رو رد می‌کردم تا زودتر به خونه الکس برسم؛ برای این که سرگرم بشم، آهنگ جاستین بیبر رو گذاشتم و در طول مسیر با صدای بلند باهاش می‌خوندم؛ بعد از نیم ساعت به خونه الکس رسیدم و ماشین رو جلوی خونه پارک کردم؛ از ماشین پیدا شدم و به سمت خونه رفتم.

زنگ رو زدم که الکس از آیفون من رو دید و گفت:

-بیا تو داداش.

در رو باز کرد و داخل شدم، در رو بستم و راه سنگ‌فرش شده رو طی کردم؛ در حین راه رفتن، سرم تیر کشید؛ سرجام ایستادم و شقیقه‌هام رو مالیدم؛ درد بدی تو سرم افتاده بود؛ از ته دلم آخ بلندی گفتم و با زانو روی زمین افتادم؛ درد سرم هر لحظه بیشتر می‌شد تا این که یک باره درد از بین رفت و من تصاویر نافهمومی جلوی چشمم نقش بست؛ ازدهای بزرگ و پر ابهتی روی آسمان در حال پرواز بودن، پسری دیدم که توی یه دشت سیاه ایستاده بود و افرادی زیادی بهش کمر خم کرده بودن؛ ناگهان بی‌هوش شدم و تاریکی تنها چیزی بود که دیدم.



نوری سفید رنگی چشمام رو مورد آزار و اذیت قرار داد؛ چشمام رو تو هم کشیدم و سریع بازشون کردم؛ حجم زیادی نوری، چشمم رو اذیت کرد که سریع دستم رو سایبان چشمم کرد تا از تابیدن این نور به چشمم جلوگیری کنم؛ دستام رو سمت چشمم بردم و کمی مالیدم تا دید خوبی به مکانم داشته باشم.

نگاه گنگی به فضای اطرافم انداختم؛ تو بیمارستان چیکار می‌کنم؟

باز درد طاقت فرسایی به بدنم افتاد و مجبور شدم چشمام رو ببندم؛ زمان و مکان مفهومی برام نداشت و تنها چیزی که فکرم مشغول کرده، درد عجیب بود؛ نمی‌دونم چه مدت چشمام بسته بود که با برخورد چیزی به صورتم چشمام رو باز کردم و با تعجب به بچه‌ها نگاه کردم که ل**ب‌هاشون تکون می‌خورد ولی چیزی نمی‌شنیدم.

ناگهان گوش‌هام کم کم صداها رو شنید و در آخر صداها بچه‌ها برام واضح شد.

جنیفر با حال آشفته که از چهره‌اش می‌بارید گفت:

-آدرین چی شده؟ چرا هر چی صدات می‌زنیم جواب نمیدی؟ برم صحبت کنم تا بیمارستان خصوصی ببرنت؟

کمی تو جام جا به جا شدم با صدای ضعیفی گفتم:

-نه لازم نکرده، من سالم خوبه.

جنیفر دستم رو گرفت و با نگرانی گفت:

-نه خوب نیستی باید یه بیمارستان بهتر بری.

تیپر خنده‌ای کرد و به شوخی گفت:



-بابا این خرس گنده حالش خوبه، چرا لوسش می کنین؟

الکس و جنیفر خندیدن که این دفعه الکس گفت:

-بابا جمع کنین این بساط رو...

همگی خندیدیم و وقتی که حسابی خندمون رو کردیم رو بهشون گفتم:

- می خوام از اینجا برم، زود برین نامه ترخیص من رو بگیرین.

پیتر قدمی جلو اومد و نج نجی کرد:

-دیگه پرو نشو؛ استراحت کن هر وقت بهتر شدی می بریمت.

الکس رو به پیتر گفت:

big like-

ای بابا عجب گیری افتادما، من که چیزیم نیست؛ اینا هم برای خودشون حرف در میارن.

-کلم رو کچل کردین، یا می رین به دکتر می گید که اجازه بده برم یا پاشم زیر پام لهتون کنم؟

-باشه بابا کله شق، خیلی لجبازی اصلا لیاقت محبت نداری.

به جنیفر نگاه کردم که برام چشم غره می رفت.

پوفی کشیدم و عصبی نگاهشون کردم؛ دست به سینه خیره شده بودن به من و به

حرفم گوش نمی دادن؛ تا خواستم حرفی بزنم از اتاق خارج شدن. نفس بیرون

فرستادم و منتظر برگشتشون شدم.



بعد از ده دقیقه در اتاق باز شد و دکتر میانسالی با پرستار و بچه‌ها داخل شدن؛ دکتر با چشمای عسلیش به نگاه دقیق انداخت.

-سلام آقای محمدی، می‌بینم خیلی عجله داری واسه رفتن؛ قرار بود امشب مهمون ما باشی.

بعد یه دفترچه که مخصوص بیمارا بود رو برداشت و علائم‌های من رو بررسی کرد.
-این طور که پیداس مشکل خاصی ندارین فقط فشارتون افتاد بود که یه نسخه‌ای نوشتم و تحویل دوستاتون دادم.

به جنیفر نگاه کردم که لبخندی زد و سرش رو تکون داد؛ لبخندی زدم و گفتم:
-ممنون دکتر.

-خواهش می‌کنم وظیفم بود؛ لطفا اون قرص‌ها رو سر وقت بخورین.

صفحه بعد رو نگاه کرد و ادامه داد:

-دیگه حرفی نیست می‌تونم مرخص بشی.

و بعد از حرفش از اتاق خارج شد و من با چشمام بدرقش کردم؛ پرستار اومد سرنگ رو از دستام کشید و سطل آشغال انداخت و بدون حرفی از اتاق خارج شد.

به این سه تا کله پوک نگاه کردم که در گوش هم پیچ پیچ می‌کردن و می‌خندیدن.

از جام بلند شدم و بدون این که محلی بهشون بدم از اتاق خارج شدم.

گوشیم رو از جیبم درآوردم و ساعت رو نگاه کردم که یازده رو به من نشون می‌داد؛

احتمال این که خانوادم نگرانم بشن زیاد هست؛ گوشه‌ی رو تو جیبم فرو بردم و رو به بچه‌ها گفتم:



-به خانوادم که چیزی نگفتین؟

جنیفر جلو نشست به رو به من گفت:

-مادرت زنگ زد که با بدبختی پیچوندمش.

با حرف جنیفر خیالم راحت شد و نفس آسوده‌ای به داخل ریه‌هام کشیدم.

-ممنون جنیفر.

لبخندی زد و به رو به روش خیره شد و دیگه چیزی بینمون رد بدل نشد؛ سرم رو،

روی شیشه ماشین گذاشتم و به بیرون خیره شدم که دختری و پسرهایی عاشقانه

دست هم رو می‌گرفتن و با خنده به راهشون ادامه می‌دادن.

خیلی خوبه دوستای خوبی داشته باشی و مثل خانوادت هر لحظه تو شادی‌هات و

ناراحتی‌هات کنارت باشن؛ جنیفر و الکس و جنیفر از هم‌کلاسی‌های قدیمیم هستن

که خیلی زود با هم دوست شدیم و تونستیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم و در

خوشی‌ها و ناراحتی‌ها همیشه کنار هم بودیم و تا الان دوستیمون هم ادامه داره.

با چیزی که یادم اومد، سریع رو به بچه‌ها گفتم:

-راستی بچه‌ها بهتون گفتم که چه رتبه‌ای آوردم و کجا قبول شدم؟

صدای نه گفتن هم زمان بچه‌ها من رو به خنده واداشت.

-پس الان می‌گم ولی مواظب باشید پشه تو دهن‌تون نره.

جنیفر برگشت با خشم نگام کرد و گفت:

-مزه نریز بگو.

خنده‌ای کردم و گفتم:



-رتبه یک، تو دانشگاه مک گیل.

این رو که گفتم دهنشون مثل غار باز شد.

-ببندید الان پشه میره.

جنیفر لبخندی رو لبش اومد و گفت:

-وای خدای من واقعاً؟

سری به معنای مثبت تکون دادم و ادامه داد:

-ایول پسر موفق باشی آقا دکتر.

پیتر و الکس هم با شوخی و خنده تبریک گفتن؛ اونا هم نتایج رو گفتن؛ جنیفر تو رشته پرستاری و الکس تو رشته مهندسی و پیتر هم تو رشته مدیریت قبول شدن و منم آرزوی موفقیت براشون کردم.

حدود نیم ساعتی که تو راه بودیم، با ایستادن ماشین به خودم اومدم؛ رو به روی ویلامون بودیم؛ سریع در رو باز کردم و پیدا شدم.

-مرسی بچه‌ها که من رو آوردین، می‌دونم خسته شدین، ببخشید که تو زحمت افتادین.

جنیفر سرش رو از ماشین بیرون آورد و با خنده گفت:

-برو پسر، چه جوریم حرف می‌زنه برو استراحت کن.

چشمکی زدم که جنیفر یه چشم غره‌ای اساسی بهم رفت.



-باشه مواظب خودتون باشین؛ بای.

اونا هم یه بای گفتن و با آخرین سرعت از دید من خارج شدن.

کلید رو درآوردم و در رو باز کردم و داخل حیاط ویلا شدم و بعد از رد کردن حیاط وارد خونه شدم؛ چراغ‌های خونه خاموش بود و این نشون می‌داد که به خواب رفتن؛ خونه ساکت و تاریک بود و توانایی دیدن جایی رو نداشتم؛ با هر بدبختی که بود آروم رفتم تو اتاقم و لباسام رو عوض کردم؛ سریع داخل حموم شدم و یه دوش ۱۵ دقیقه گرفتم. بعد از اینکه حسابی خستگی از تنم در اومد از حموم بیرون اومدم؛ کش و قوسی به بدنم دادم و خودم رو، روی تخت پرت کردم؛ ساعت گوشیم رو روی هشت صبح کوک کردم تا فردا برای رفتن به دانشکده خواب نمونم.

توی یه دهکده بودم، دهکده‌ای که ویران شده بود؛ همه جا با خاک و آتش یکسان شده بود و فضای خوفناکی رو ایجاد کرده بود؛ خیره به موجوداتی بودم که به شکل فجیحی به قتل رسیده بودن؛ موجوداتی که شبیه انسان بودن ولی گوش‌های بلند و تیزی داشتن؛ زن و بچه‌ها به خون آغشته شده بودن و بدنشون تیکه تیکه شده بود؛ همین‌طور که اطراف رو نگاه می‌کردم، چشمم خورد به یه دسته افراد که با هم حرف می‌زدن؛ خودم رو لای بوته‌ها پنهان کردم و به حرفاشون گوش دادم.

-همگی مواظب باشین تا صدمه نبینید، ما باید روستاهای دیگه رو هم از بین ببریم وگرنه پادشاه ما رو می‌کشه.

قدمی به سمت اون افراد برداشت و با صدای بمی گفت:

-باید تا قبل از اومدن سربازای الف همه چی رو از بین ببریم.

اون کسی که تازه فهمیدم فرمانده هست ادامه داد:



-فهمیدین که چی گفتم؟

سربازا یک صدا گفتن:

-بله فرمانده.

بعد از تموم شدن حرفشون، ناگهان در عرض چند ثانیه، تبدیل به گرگ‌های بزرگی شدن و با سرعت بیشتری از اون مکان رفتن؛ هنوز تو شوک اتفاقی که چند لحظه قبل افتاده بود، بودم که ناگهان دستی به شونم گذاشته شد و تا خواستم عقب برگردم، ضربه‌ای به صورتم برخورد کرد و ...

از خواب سریع بیدار شدم که احساس خفگی کردم!

دستم رو، روی گلوم گذاشتم که داغه داغ بود؛ بعد از دقایقی تنفس برام راحت‌تر شد.

باز هم یه خواب عجیب و غریب دیگه دیدم و هر موقع هم می‌بینم به شکل بدی بیدار می‌شم؛ امیدوار بودم دیگه این جور خواب‌ها رو نبینم ولی غافل از اینکه این امیدی برام وجود نداره.

از ذهنم این افکار پوچ رو بیرون کشیدم و ساعت گوشیم نگاه می‌انداختم؛ ساعت هفت بود و من یک ساعت زودتر بیدار شدم.

پاشدم رفتم روشویی و صورتم رو شستم؛ از اونجا که خارج شدم، رفتم سمت کمد و یه کت و شلوار اسپرت پوشیدم؛ ساعت رو دستم کردم و یه عطر سرد به خودم پاشیدم.

حس می‌کنم یه چیزی کم دارم! آها، عینک آفتابیمم برداشتم و از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم.



وارد آشپزخانه که شدم، دیدم مامان و بابا مشغول خوردن صبحانه هستن؛ دنبال سارا گشتم ولی نبود، احتمالاً این که خواب باشه زیاد هست.

-صبح بخیر.

به طرفم برگشتن و با لبخندشون مهمونم کردن؛ پدرم رو به من با مهربونی گفت:

-صبح بخیر پسر.

-صبحت بخیر، بشین الان واست چای می‌ریزم.

کنار بابا نشستم که مادرم چای رو به دستم داد.

-دستت درد نکنه مامان.

چای رو از دست مادرم گرفتم و چای شیرین درست کردم و با نان تست همراه با پنیر و کره خوردم.

-پسر الان می‌خوای بری دانشگاه؟

یه قلوپ از چای خوردم و رو به پدرم گفتم:

-آره الان می‌خوام برم.

-آها خوبه.

-پس بگو که این گل پسرم تیپ زده!

با حرف مادرم لبخندی زدم و یه قلوپ دیگه هم از چای خوردم.



از مادرم تشکر کردم و یه با اجازه‌ای گفتم و از جام بلند شدم؛ یه راست به اتاقم رفتم و مدارک لازم برای ثبت نام برداشتم و از اتاق خارج شدم؛ تند از نرده پله‌ها سرخوردم و با قدم‌های بلند و سریع خودم رو به پارکینگ رسوندم تا با ماشینم برم.

راه دانشگاه در پیش گرفتم و بعد از نیم ساعت رانندگی رسیدم؛ ماشین رو تو حیاط دانشگاه پارک کردم و مدارکم رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم، ماشین رو قفل کردم و با تعجب به این دانشگاه بزرگ و مشهور خیره شدم. دنبال کسی بودم که ازش بپرسم دفتر مدیر کجاست که بعد از چند دقیقه یه نفر رو دیدم و به سمتش رفتم.

-بخشید آقا دفتر مدیریت کجاست؟

یه مرد میانسال با موهای جو گندمی و دماغ بود که بعد برانداز کردن من گفت:

-خواهش می‌کنم، برید طبقه سوم سمت راست اتاق اولی.

لبخند زور زورکی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون آقا.

چشم از من گرفت و مشغول کارش شد و بدون نیم‌نگاهی به من گفت:

-خواهش می‌کنم.

راه اتاق مدیر رو در پیش گرفتم بعد از دقایقی اتاق مدیریت رو پیدا کردم.

در زدم و صدای مردانه گفت: بفرمایید.

آب دهنم رو قورت دادم و در رو باز کردم و داخل شدم.



یه مرد میانسالی پشت میز نشسته بود و با دقت به برگه‌هایی که دستش بود نگاه می‌کرد؛ چهره دلنشینی داشت و از اونجایی که علم غیب دارم، مهربون به نظر می‌رسه؛ سرش رو بالا آورد و بخاطر من از صندلیش بلند شد؛ لبخندی زدم و رفتم جلو مردانه دست دادم؛ با دست دیگش اشاره کرد که روی مبل بشینم.

بدون هیچ ترس و لرزی سریع گفتم:

-سلام جناب من آدرین محمدی هستم و برای ثبت نام اومدم.

مدیر که انگار منتظر من بود گفت:

-اوه پس آقای آدرین محمدی شما هستین! همون ایرانی که رتبه یک گرفته درسته؟

سری تکون دادم و یه لبخندی زدم.

-بله خودم هستم.

یه ابرویی بالا داد و گفت:

-خیلی خوبه بهتون تبریک میگم.

-ممنون.

سری تکون داد و گفت:

-خواهش می‌کنم، خب می‌شه مدارک رو بهم بدین؟

-بله الان میدم.

مدارک رو بهش دادم و با دقت مشغول ثبت نام من شد.



سرش رو بالا آورد و به من خیره شد؛ چونش رو خاروند و انگار که چیزی یادش اومده،
رو به من گفت:

-راستی یه کنفرانس خبری هست که بخاطر این که شما رتبه یک رو گرفتین،
می‌خوان با شما مصاحبه کنن.

اه از این جور کار ها خوشم نمیاد، که چی مثلاً؟

-راستش آقای مدیر من دوست ندارم مصاحبه کنم؛ البته به این کار نیازی نمی‌بینم.

سرش رو به معنای فهمیدم تکون داد و به مدرکم نگاه کرد.

-متوجه هستم، اکی مشکلی نیست خودم رسیدگی می‌کنم.

خود به خود لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون.

تنها به یه سر تکون دادن اکتفا کرد؛ با چشمم قشنگ نظارگر کارهاش بودم که سرش
رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

-خب کار ثبت نام شما هم تموم شد، امیدوارم به هدفی که دارید برسید.

-تشکر باعث افتخاره که تو هم چنین دانشگاهی می‌خوام درس بخونم.

لبخند کوچیکی زد و عینکش رو از روی میزش برداشت و بهم نیم نگاهی انداخت.

-خب آقای مدیر اگه کاری با من ندارین من برم؟

قاطع و پر قدرت گفت:

-نه بفرمایید.



-خدافظ.

-به امید دیدار.

پا شدم، دست دادم و از اتاق خارج شدم.

ساعتم رو نگاه کردم تا ببینم ساعت چنده که ده و نیم رو نشان می‌داد؛ سوار ماشینم شدم و راه افتادم تو خیابون‌ها برای پرسه زدن.

بعد از یک ساعت پرسه زدن خونه رسیدم؛ کار خاصی نکرده بودم ولی خوابم می‌اومد؛ بی‌حال به اتاقم رفتم و با همون لباس‌ها خودم رو، روی تخت پرت کردم که سریع خوابم برد.

بعد از چند ساعتی چرت زدن، با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم؛ سرم رو خاروندم و با دهن باز رفتم صورتم رو آب زدم تا حالم سرجاش بیاد؛ لباسام عوض کردم و یه لباس راحتی پوشیدم و بی‌حال پایین رفتم.

پایین که رسیدم، با صدای بلندی گفتم:

-سلام اهل خانه کجایید؟ گل پسر تون از خواب بیدار شده.

صدای سارا از آشپزخونه اومد.

-گل پسر بیا اینجا.

رفتم آشپزخونه که سارا و مامان نشسته بودن و قهوه نوش می‌کردن.

سارا یه نگاهی بهم کرد و گفت:

-سلام داداشی.



-سلام پسرم بیا بشین قهوه بخور.

منم یه سلامی دادم و رفتم کنار سارا نشستم؛ قهوه رو از مامان گرفتم و مشغول خوردنش با کیک شدم.

مامان قهوه‌اش رو تموم کرد و رو به من گفت:

-خب پسرم دانشکده چی شد؟

قهوه رو فوت کردم و یه قلوپ خوردم.

-هیچی رفتم ثبت نام کردم بعد قرار بود یه کنفرانس خبری اجرا بشه که به مدیر گفتم لازم نیست.

سارا با حالت تعجب گفت:

-عه دیوونه‌ای دیگه تو تلوزیون تو رو می‌دیدیم.

با قیافه برزخی بهش نگاه کردم و یه لبخند دندون‌نمایی بهم زد.

-آها پسرم خوب کاری کردی.

یه لبخندی در جوابش بهش زدم و پا شدم رفتم سالن ورزشی تا کمی بوکس کار کنم.

البته لازم به ذکره که من مدال‌های قهرمانی تو کیک بوکسینگ و دفاع شخصی دارم و هر کی با من در بیوفته مطمئن نیستم سالم بمونه یا نه!

نیم ساعتی دویدم و به سمت کیسه بوکس رفتم؛ هر چی حرص داشتم رو کیسه خالی کردم که فکرم ناخودآگاه رفت سمت خواب‌هایی که می‌دیدم.

چه معنی می‌ده که این خواب‌ها رو ببینم؟ یه مشت به کیسه بکس زدم؛ چرا حس می‌کنم خواب‌هام واقعیه؟ مشت دوم به کیسه زدم؛ اون موجودات عجیب غریب دیگه



چی بودن؟ مشت سوم هم زدم؛ از وقتی که خواب‌هام عجیب شده، دردهای طاقت فرسایی تو تنم حس می‌کنم؛ و مشت آخر رو با قدرت زدم که کیسه بکس از آویز در اومد و افتاد.

توجه‌ای به این صحنه نکردم و دست‌کش رو از دستم در آوردم و یه راست رفتم استخر خونمون که پشت خونه بود؛ شورت مایو تنم کردم و به سرعت توی استخر شیرجه زدم.

بعد از یک ساعت شنا کردن از استخر خارج شدم و رفتم حمومی که کنار استخر بود و یه دوش آب سرد گرفتم.

کمی بعد از حموم بیرون اومدم، خودم رو خشک کردم و با همون حوله به اتاقم رفتم؛ لباسم رو عوض کردم و رفتم سمت گوشیم و آهنگی از جاستین بیبر پلی کردم.

همین طور که آهنگ گوش می‌دادم، به سمت کامپیترم رفتم و روشنش کردم؛ سایت دانشگاه رو زدم و کنجاو شدم تا ببینم کی کلاس‌ها شروع می‌شه.

وقتی زمان شروع کلاس‌ها رو دیدم، متوجه شدم که شبش تولد هجده سالگی من هست!

عجب روزی افتاده، دو اتفاق خوبه زندگیم پشت سرم داره به وقوع می‌پیونده؛ یکی این که تولد هجده سالگیم هست و دیگری اینکه که می‌تونم تو رشته مورد علاقم که پزشکی هست، درس بخونم و به مردم کشورم خدمت کنم.

یه ماه به سرعت گذشت و من وسایل دانشکده رو آماده کردم و حاضر آماده هستم تا دو روز دیگه به دانشکده برم؛ هیجان و خوشحالی کل وجودم رو در بر گرفته و لحظه روز شمار اینم که دانشکده برم و درسم رو شروع کنم.



من، آدرین محمدی، یک ایرانی تو کشور غربی، تونسته رتبه یک رو بگیره و این مسلماً برای من یک افتخار بزرگی هست که نصیبم شده و سعی و تلاشم رو می‌کنم که از دستش ندم؛ از فکر بیرونم اومدم و ساعتم رو، روی هشت صبح کوک کردم و به عالم خواب رفتم.

آسمان به رنگ قرمز در اومده بود و درختان و بوته‌زارهایی سوخته بودن؛ زمین از خون آغشته شده بود و یه صحنه خوفناک رو ایجاد کرده بود.

سربازهای زره پوشی رو دیدم که قتل عام شده بودن، هر جا که پا می‌ذاشتم یه جنازه جلوی من قرار می‌گرفت؛ ترس به من هجوم آورده بود و از دیدن این قتل عام قلبم به لرزه در می‌اومد؛ انگار وابستگی خاصی به این مردم داشتم؛ با زانو روی زمین فرود اومدم و سرم پایین انداختم؛ متوجه قطره اشکی شدم که از چشمام سرازیر می‌شد؛ من؟ چرا اشک می‌ریزم؟ واسه کی می‌ریزم؟ اگه برای این‌هاست که من نمی‌شناسمشون!

نه، نه من یه پیوند قلبی با این مردم دارم ولی...

صدایی شنیدم، صدای یه فردی که من رو خطاب می‌کرد.

-درود بر تو آدرین.

از جام بلند شدم، با پشت دستم چشمای اشکیم رو تمیز کردم؛ دنبال صدایی بودم که من رو خطاب کرد؛ هر چه دور خودم گشتم، چیزی پیدا نکردم؛ خود به خود سرم رو بالا بردم که ناگهان یه چیز نورانی سفید و دایره‌ای دیدم که آروم آروم پایین می‌اومد و در آخر جلوی من قرار گرفت؛ با تعجب به صحنه رو به روم خیره بودم که نور کم کم پر نور تر شد که مجبور شدم چشمام رو ببندم؛ وقتی که متوجه کم رنگ



شدن نور شدم، چشمام رو باز کردم، به پیرمردی که رو به رو قرار داشت نگاه
تعجب آوری انداختم که غرور و اقتدار تو چشماش موج می‌زد.

با خودم گفتم که این چجوری ظاهر شد؟

مرد هیکلی و چشم قهوه‌ای بود که ریش سفیدش مثل موهای سفید بود؛ زیبا و با
وقار بود ولی پیرمرد بود!

-از فردا زندگیت عوض می‌شه آدرین؛ در زندگی پر از فراز و نشیب‌های زیادی رو
تجربه می‌کنی، زخم خواهی خورد و زخم خواهی زد.

از حرفاش هیچی نمی‌فهمیدم و با گیجی نگاهش می‌کردم.

-منظورت چیه؟ برای چی فردا؟ اصلا شما کی هستین؟

ل**ب تر کرد و با صدای آرامی گفت:

-یه روز می‌فهمی که من کی هستم، بدون تو انسان خیلی مهمی در این عالم هستی؛
مواظب خودت باش جوان؛ تو از فردا ماجراجویی‌های زیادی رو شروع کنی.

برای چی این حرف‌ها رو به من می‌زنه؟ سرم رو خاروندم که گفت:

-مواظب خودت باش، می‌بینمت...

عقب گرد کرد و رفت؛ تا خواستم حرفی بزنم، جلوی چشمم به هزار تا پروانه آبی
رنگ تبدیل شد و به آسمان قرمز پرواز کرد.

من رو تنها گذاشت با هزار تا سوال‌های بی‌جواب که این چند ماه من رو درگیر
خودشون کرده بودن؛ ناگهان زیر پام خالی شد و من تو سیاهی مطلق افتادم.



از خواب مثل همیشه پریدم و نفس نفس زدم؛ دستی به صورتم کشیدم عرق بدی کرده بودم؛ با دستمال کاغذی داشتم صورتم رو تمیز می‌کردم، یه لحظه حس کردم که دست راستم یه نوری ساطع شد و تا خواستم نگاهی بندازم ناپدید شد؛ حتما توهم زدم و شونه‌ای بالا انداختم.

هنوز شب بود و من تصمیم داشتم دوباره بخوابم؛ ولی این دفعه با آرامش به خواب سفر کردم.

ساعت ۹ صبح بود؛ از وقتی که بیدار شدم و یاد خوابم افتادم، نمی‌تونم بیخیالش بشم؛ یعنی امروز چه اتفاقی قراره بیوفته؟ اصلا این خواب‌های تخیلی که می‌بینم چیه؟

همه این سوالات من رو درگیر خودشون کرده بودن و معماهای بزرگی درست شده بود که باید می‌فهمیدم! به خودم تلقین کردم که فقط یه خوابه و این چیزا واقعی نیستن و همه خواب می‌بینن و اینم یه خوابه که عادیه که می‌بینم؛ کمی که آرام شدم، بلند شدم و دستشویی رفتم؛ بعد از انجام کارهای مربوطه رفتم لباس گرم کن پوشیدم و به سالن ورزشی تو خونمون رفتم.

بعد از ۲ ساعت تمرین‌های سخت و دشواری که انجام دادم، تصمیم گرفتم زیاد به خودم فشار نیارم؛ از سالن خارج شدم و به سمت حمومی که تو اتاقم بود رفتم؛ بعد از این که رسیدم، لباسام سریع در آوردم و وان رو از آبی سرد و خنک پر کردم تا خستگی از تنم در بره.



از حموم که بیرون اومدم، لباسی از کمدم انتخاب کردم و سریع پوشیدم؛ از اتاق خارج شدم و مثل عادت همیشگیم از نرده پله سر خوردم و پایین اومدم؛ آخر من یه روز از اینجا می‌افتم و یه جام می‌شکنه.

رفتم سالن پذیرایی ولی کسی نبود! مثل همیشه اینور اونور نگاه می‌کردم تا اثری ازشون پیدا کنم؛ بویی خوشی بینی‌ام رو نوازش کرد، بو کشیدم تا ببینم از کجا میاد؛ احتمال این که از آشپزخونه بوش بیاد زیاد هست؛ رفتم سمت آشپزخونه که در بین مسیر صدای شکم اومد؛ خنده‌ای کردم و گفتم:

-صبحونه که نخوردم، پس باید نهار بخورم...

وارد آشپزخونه که شدم، سارا و مادرم غذا درست می‌کردن و اصلاً حواسشون به من نبود؛ ل**ب تر کردم و رو به مادرم گفتم:

-به به مامان چه بویی راه انداختی، وایسا ببینم چه درست کردی!

مامان با چاقویی که داشت گوجه رو خرد می‌کرد، سرش رو بالا آورد و چاقو رو طرفم گرفت.

-طرف غذا نیای‌ها، انگشت بزنی انگشتات رو با همین چاقو قطع می‌کنم.

سارا با حرف مامان قهقهه زد؛ بهش چپ چپ نگاه کردم که ساکت شد؛ مامانم تازگیاشمگین شده‌ها، اصلاً به فکر این شکم نیست که در حال تجزیه اندام‌های دیگه بدنم بود.

-ممنون مامان، من دارم از گرسنگی تلف می‌شم، بعد شما می‌خوای انگشتم رو قطع کنی؟



مامانم چپ چپ نگاه کرد و مشغول خرد کردن گوجه شد؛ از مامان چشم برداشتم و رفتم سمت قابلمه‌ای که روی اجاق گاز بود؛ بوهای خوبی داشت و من رو وسوسه خودش می‌کرد؛ درش رو که باز کرد، کم کم ل**ب‌هام خندون شد و سرم رو پایین آوردم و بوی عمیقی کشیدم؛ آب دهنم رو قورت دادم و زل زدم به قرمه سبزی‌ای که قراره شکمم رو پر کنه؛ درش رو گذاشتم و به سمت سالادی رفتم که روی میز قرار داشت؛ یه خیار که می‌خواستم بردارم، دور از چشم سارا نمودم و یه نیشگون ازم گرفتم که دادم هوا رفت.

-آخ چته سارا؟

یه چشم غره‌ای بهم رفت و با تندی رو به من غرید:

-مگه مامان نگفت انگشت نزن؟

عه عه این نیم وجبی هم برای من زبون باز کرده؛ الان که یه گوش مالی بهش دادم آدم می‌شه.

-الان میام یه بلایی سرت میارم تا این جوری برای داداش بزرگترت بلبل زبونی نکنی.

به سمتش جهیدم و تا خواستم بگیرمش از زیر دستم فرار کرد؛ افتادم دنبالش و هر چه سعی می‌کردم بگیرمش از زیر دست و پاهام فرار می‌کرد.

-وایسا دختره چشم سفید تا حالت کنم.

سارا که همین طوری دور خونه می‌چرخید و با خنده حرص من رو در می‌آورد گفت:

-اولا تو فقط ۳ دقیقه از من بزرگتری، دوما من دیوونه نیستم که وایسم عرضه داری بیا بگیر، سوماً چشم سفیدم خودتی.



تا الان نمی‌خواستم گوش مالیش بدم ولی با حرف آخرش خون تو رگام جوشید.

-الان حالیت می‌کنم.

بعد با یه حرکت آتروباتیک چرخیدم و موفق به گرفتنش شدم؛ رو کولم انداختمش و تو اتاقم بردم؛ با دستش به کمرم می‌زد و جیخ جیخ می‌کرد؛

-ول کن آدرین.

خنده‌ای کردم که صدای داد مامان در اومد.

-آدرین خواهرت رو اذیت نکن.

منم داد زدم:

-کاریش ندارم.

خنده شیطانی کردم و در ضربه‌های کم جون سارا دوام آوردم و به اتاقم رفتم.

سارا رو، روی تخت گذاشتمش و گرفتمش و تا می‌تونستم قلقلکش دادم؛ از بس قلقلک دادم، به غلط کردن افتاد که دلم رحم اومد و ولش کردم؛ به چهرش نگاه کردم، موهای سیاه و با چشمای سیاه که از مادرم به ارث رسیده بود و تو صورت گرد و خوشگلش خودنمایی می‌کرد؛ سارا با دست به شکمم زد که دوباره قلقلکش دادم.

-داداش غلط کردم، شکر خوردم دیگه کاریت ندارم، اصلاً بیا آشتی کنیم.

هه زرنگ می‌خواد من رو گول بزنه؛ نه چی کردم و گفتم:

-عه! پایین که زبونت اندازه قدت بود؛ نه ولت نمی‌کنم باید آدم بشی که زبون درازی

برام نکنی.



سارا می‌خندید و اشکایی که از خنده در اومده بود رو پاک کرد؛ دیگه قلقلکش ندادم و ولش کردم؛ بلند شد و تا خواست از در خارج بشه یه زیون برام در آورد و فرار کرد؛ با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

-تو هنوز آدم نشدی؟

صدای دادش از پایین اومد.

-برو بابا.

همین طور که می‌خندیدم رفتم سمت کامپیتر و روشن کردم؛ نشستم پشت کامپیتر و مشغول بازی کردن کال اف تیوتی شدم.

بعد از یکی و دو ساعتی بازی کردن، صدای ماشین از حیاط ویلا اومد؛ سخت نبود تا بفهمی کیه، چون پدرم هر روز همین موقع برای ناهار به خونه می‌اومد؛ کامپیتر رو خاموش کردم و سریع از اتاق خارج شدم؛ از نرده پله سر خوردم و پایین اومدم؛ صدای زنگ در اومد و من که نزدیک تر به در بودم، رفتم در رو برای پدرم باز کردم؛ در رو باز کردم که یه فرد با کت و شلوار سیاه جلوم ظاهر شد؛ به چهرش نگاه کردم که مثل همیشه جوان و سرزنده بود.

-می‌خوای همین طوری تا شب بهم زل بزنی یا تصمیم داری بری کنار تا من بیام تو خونه پسرم؟

با حرف پدرم سریع به خودم اومدم و از در کنار رفتم؛ با لحن ملایمی گفتم:

-ببخشید بابا حواسم نبود، راستی خسته نباشی.

نگاهی به چهره دستپاچم انداخت و دستش رو، روی شونم گذاشت.



-عیب نداره پسر.

لبخندی به چهره همیشه مهربونش زدم و باهاش هم قدم شدم؛ با هم که داشتیم حرف می زدیم، صدای داد مامان اومد:

-آدرین واسه حرف زدن وقت هست، بیایید غذا رو کشیدم.

-باشه الان میاییم.

راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم و تا برگشتم، با جای خالی پدرم مواجه شدم؛ چه جووری سریع بدون این که بفهمم غیبش زد؟ حتما من حواسم نبود.

پوف این خوابای لعنتی، به مغزم بد تاثیر گذاشته.

با قاشق با غذام بازی می کردم و این بی میلی یه دفعه سراغم اومد؛ فکر درگیر بود، درگیر خواب هام، خوابی هایی که تو عالم رویا می بینم ولی برام مثل واقعیت می مونه؛ دل بستگی خاصی داشتم، انگار... انگار که واقعا اون جا رو می شناسم و بخشی از وجود من هست؛ این باور قلبی من هست ولی عقلم یه چیز دیگه می گه!

چطور ممکنه که این موجودات رو بشناسم یا بخشی از وجودم باشه؟

یعنی چی؟ اون موجودات چی بودن که شبیه انسان بودن ولی تبدیل به یک گرگ بزرگ شدن؟ یا اون موجودات گوش دراز!

یا اون هیولا های سفید که از اون موقع به بعد کابوس های متفاوت شروع شدن.

این ها واقعی هستن؟ اصلا با عقل جور در میاد؟ دور از عقل و فهم انسانه.

این هم حرف عقلم که بهم می فهموند که واقعی نیستن؛ جدال بین قلبم و عقلم، من رو کلافه کرده و مطمئنم که روانی می شم.



-پسرم چرا غذات رو نمی خوری؟

سرم رو بالا آوردم و به مادرم زل زدم.

-نمی دونم، یه دفعه بی اشتها شدم.

-اگه دوست نداری بگو یه چیز دیگه برات درست کنم؟

لبخند کم جونی زدم و همین طور که بلند می شدم گفتم:

-نه خوشمزس، دستت درد نکنه.

از پشت میز نهار خوری که بیرون اومدم، ادامه دادم:

-من برم بخوابم، خوابم میاد.

بدون این که جوابی بشنوم، سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و به طرف اتاقم حرکت کردم.

خودم رو، روی تخت پرت کردم و دستام پشتم گذاشتم و چشمام رو بستم.

بی هدف فقط یه راه خاکی رو طی می کردم، انگار کنترل پاهام رو نداشتم؛ کم کم این راه خاکی، سیاه و سیاه تر می شد و در آخر به یه منطقه ای رسیدم که یه قصر بزرگ و سیاه در وسط بوته زارها سیاه، خودنمایی می کرد.

ترسناک بود و ترس رو به دل آدمها می انداخت؛ با قدمهای بلندی به سمت قصر سیاه و ترسناک حرکت کردم و هر از گاهی اطراف رو دید می زدم تا خطری من رو تهدید نکنه.



صدای ناله‌ای شنیدم، ناله سوزاناکي که زنی با صدای بلندی ناله می‌کرد؛ کنجکاوی مجبورم کرد تا به سمت صدای ناله برم، صدا کم کم واضح‌تر می‌شد و من هر لحظه کنجکاوتر.

جلوی قصر سیاه ایستاده بودم و به دروازه قصر خیره بودم که اسکلت‌هایی آویزون بود؛ ترس کم کم به من هجوم آوردن و من مردد بودم که داخل برم یا نه. بالاخره کنجکاوی به من غلبه کرد و من پا به قصری گذاشتم که هر لحظه امکان داره یه موجود عجیب پیدا بشه و من رو بکشه.

در قصر رو باز کردم و با یه سالن تاریک و تار زده مواجه شدم؛ نوری که با بدبختی از لا به لای ابرهای سیاه از پنجره‌ها عبور می‌کرد، کمی سالن رو روشن می‌کرد ولی چیز واضحی نمی‌دیدم؛

به سمت مشعلی رفتم که روی دیوار بود؛ چرا یه دونه مشعل وجود داشت ؟ اهمیتی ندادم و مشعل رو با دست راستم گرفتم و به سمت ته سالن حرکت کردم؛ به آخرای سالن که رسیدم، صدای خنده‌ای شنیدم که هر لحظه نزدیک می‌شد؛ با هر بدبختی که بود، مشعل رو خاموش کردم و پشت ستون قایم شدم؛ کمی سرم رو کج کردم و به پنج موجودی که سفید و زشت بودن خیره شدم؛ چهره‌ام رو تو هم کشیدم و به حرف‌هاشون گوش دادم.

-به به عجب موجود خوشمزهای بود.

صدای خندشون کل سالن رو پر کرد؛ یه نفر دیگه که صدای خش داری داشت گفت:

-نظرتون چیه بریم اون خوشگله رو هم...

نفر دیگه‌ای با صدای نسبتاً آرومی گفت:



-خفه شو، می‌خوای پادشاه سرمون رو قطع کنه احمق؟

درباره کی حرف می‌زدن؟ شونه‌ای بالا انداختم و وقتی که متوجه شدم از سالن خارج شدن، به سمت زیر زمینی رفتم که ته سالن قرار داشت.

احتمال می‌دم که از این جا اومدن؛ اینور اونور رو نگاه کردم تا کسی نیامد؛ از پله‌ها پایین که رفتم، باز صدای ناله اومد که از پایین این زیر زمین قرار داشت.

پس از رد کردن چند محوطه، متوجه شدم که این جا زیر زمین نیست، زندان هست.

رو به روم قفس‌های بزرگی قرار داشت که خالی بود؛ به ته سالن نگاه کردم که جسمی با زنجیر بسته شده بود؛ از پله سنگی پایین اومدم که بوی بدی بینی‌ام رو اذیت کرد؛ با قدم‌های بلندی حرکت کردم به سمت اون فردی بسته بودنش.

با زنجیرهای قطوری دست و پاش رو بسته بودن و خون آروم آروم چکه می‌کرد؛ موهای طلاییش که خونی شده بود، روی صورتش ریخته بود.

ناله بلندی کرد و زنجیرها رو تکون داد، کمی نزدیک شدم و به زبان انگلیسی گفتم:

-خانم حالتون خوبه؟

صدای نالش قطع شد و کمی سرش رو بالا آورد ولی چهره‌اش رو نتونستم ببینم.

-نیا به این جا، نیا به این دنیا؛ بازیچه اون‌ها نباش، فقط تو رو واسه خودشون می‌خوان.

با تعجب به حرفاش گوش دادم که فارسی حرف می‌زد.

-خانم چی می‌گید؟ چه دنیایی؟

داد زد و با صدای بلندی گفت:



-برنگرد...برنگرد...برنگرد...

کم کم صدا ضعیف شد و مکانی که بودم، سیاه شد و در آخر دور ورم سیاهی در بر گرفت.

-بهت چی می گفت؟ چطوری روحت رو خارج کرد؟

سریع به عقب برگشتم و به اون پیرمرد هیکلی خیره شدم.

-لعنتی چه بلایی سرم اومده؟ اینا چیه که من می بینم؟

با صدای سرد و خشکش گفت:

-مهم نیست، مهم این که بالاخره امشب بر می گردی.

تا خواستم حرفی بزنم همه جا سفید شد و من بی هوش شدم.

مثل همیشه به بدترین شکل از خواب بیدار شدم؛ نفس عمیقی به داخل ریه هام کشیدم تا تنفسم منظم بشه؛ عرق پشت عرق می ریختم و این برام نفرت انگیز بود؛ فضای اتاق برام خفه کننده بود و نمی تونستم بمونم؛ سریع بلند شدم و رفتم صورتم رو شستم تا کمی شاداب بشم.

به قیافه خودم تو آینده خیره شدم که رنگ صورتم مثل دندونام سفید شده بود؛ دستم رو زیر شیر آب گرفتم و پر کردم، دوباره به صورتم خیره شدم و آب روی صورتم پاشیدم.

از روشویی خارج شدم و مثل عادتم، لباس هام رو عوض کردم؛ همین طور که دکمه های پیراهنم رو می بستم، صدا شنیدم.



برگشتم و دور و ورم رو با تعجب نگاه کردم؛ شونه بالا انداختم و اهمیتی ندادم که دوباره صدایی اومد!

گوش‌هام رو تیز کردم تا بهتر بشنوم و تا خواستم حرکتی کنم، صدا کل اتاق رو در برگرفت:

-به زودی بر می‌گردی.

دیگه صدایی نیومد و من با تعجب به نقطه نا معلومی خیره شدم؛ میخکوب و بی‌حرکت بودم و ذهنم مشغول این اتفاق بود.

-آدرین... آدرین بیا پایین پسر.

به خودم اومدم و و دکمه آخر پیراهنم رو بستم و سریع از اتاق خارج شدم.

دیگه از نرده سر نخوردم و گیج از پله‌ها پایین اومدم و فکر درگیر بود که ناگهان صدای ترکیدن چیزی شنیدم و سریع سرم رو بالا آوردم که با هجوم خیلی از زر ورق‌های رنگی مواجه شدم.

-تولدت مبارک.

سرم رو پایین آوردم و به خانوادم و دوستانم خیره شدم که با لبخند برام دست می‌زدن.

بی‌اراده لبخندی زدم و با تعجب و خوشحالی نگاهشون کردم.

سارا به سمتم دوید و با شوق ذوق زیادی دستم رو گرفت و به وسط خونه برد تا برقصیم.

(۲ ساعت بعد)



-خیلی خوشحالم شدم که اومدین.

جنیفر لبخندی زد و گفت:

-این چه حرفیه، ما واسه خوشحالیه دوستمون هرکاری می‌کنیم.

یکی پشتم زد که سریع برگشتم و با چهره لاغر و چشم عسلی پیترو به رو شدم.

-اصلا حال نداشته ولی خوش گذشت.

راست می‌گفت، فکرم درگیر اتفاق امشب بود که قراره بیوفته ولی از کجا معلوم؟

پوفی کشیدم و لبخند زور زورکی زدم.

-مهم اینه که خوش گذشت، مگه نه؟

سری تکون داد و دستش رو از روی کمر برداشت و به سمت در خروجی رفت.

-هی آدرین یادت نره‌ها فردا بیای.

یه تای ابروم رو بالا دادم و با تخیسی گفتم:

-اگه نیام چی می‌شه؟

ل*ب*ا*ش خندون شد و دندون‌هاش رو برام نشون داد:

-می‌خوای برم اون...

-نه نه میام.

چشمکی زد و از در خونه با جنیفر و پیترو خارج شد؛ دندون‌هام روی هم ساییدم و با

خشم به رفتنشون نگاه کردم.



برگشتم و با جای خالی خانوادم که لحظه پیش اینجا بودن، خیره شدم؛ خندم گرفته بود چون متوجه شدم که چشماشون بسته می شد و باز می شد.

در خونه رو بستم و با سرعت از پله بالا رفتم تا به اتاقم برم و بخوابم؛ تا وارد اتاق شدم، از چیزی که دیدم چشمام از حدقه در اومد.

چطور چنین چیزی ممکنه؟

یه توده مستطیل شکل سیاه، وسط اتاقم ظاهر شده بود و چیزی جز سیاهی نمی دیدم.

پاهام بی اراده به سمتش کشیده و کنترلی بهش نداشتم، دستم رو بالا آوردم و به توده سیاه نزدیک کردم که ناگهان صدای دادم هوا رفت و آخر به داخل توده کشیده شدم.

(جک (پدر آدرین))

با صدای داد یکی سریع چشمام رو باز کردم و به دور و ورم نگاهی انداختم؛ از جام بلند شدم که جولیا (مادر آدرین) هم بلند شد.

- صدا رو شنیدی جولیا؟

جولیا چشماش رو مالید و با بی حالی جواب داد:

- آره، صدای چی بود؟

سری به معنای منفی تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم تا کمی این اطراف رو ببینم؛ از پله ها بالا رفتم که متوجه باز بودن در اتاق آدرین شدم؛ چشمام رو تیز کردم و با



قدم‌های محکم به طرف اتاق آدرین رفتم که تا داخلش رو دیدم، پاهام به لرزه در اومد و نگرانی تو وجودم شعله ور شد.

با دستم دستگیره در اتاق رو گرفتم تا نیوفتم، برگشتم و با صدای بلندی گفتم:

- جولیا سریع بیا بالا.

دوباره به اتاق آدرین زل زدم که دوباره پاهاش به لرزه در اومدن.

بعد از دقایقی جولیا بالا اومد و تا دید حالم خوب نیست، با تعجب گفت:

- چرا داری به خو...

وقتی نزدیک اتاق شد و داخلش رو دید، ادامه حرفش رو نتوست بگه و همون لحظه با زانو روی زمین افتاد؛ سریع به سمتش رفتم و بلندش کردم، می‌دونم شوک بزرگی بهش وارد شده و حالا حالاها از شوک و تعجب بیرون نمیاد.

بلندش که کردم، تو اتاق آدرین بردمش و روی تختش گذاشتم؛ حرفی نمی‌زد و فقط زل زده بود به اون صحنه ای که...

جلوی جولیا زانو زدم و با دستم صورتش رو گرفتم و با نگرانی گفتم:

- جولیا...جولیا...عزیزم یه چیزی بگو.

هیچ حرفی نمی‌زد و گنگ به اون صحنه خیره بود.

- می‌دونم چه اتفاقی افتاده ولی اون اول آخر متوجه این موضوع می‌شد.

از اون صحنه چشم برداشت و با صدای ضعیفی گفت:

- اون نباید می‌رفت.



نمی‌دونم خوشحال باشم که حرف زده یا نگران باشم ولی هر حسی که دارم این هست که اصلا خوب نیستم.

- نمی‌دونم اون چه جوری برگشته.

سرش رو پایین انداخت و زیر ل**ب زمزمه کرد:

- به خوابم اومده بود، خیلی نگران آدرین بود.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم، به سمت صحنه‌ای رفتم که حال ما رو خراب کرده بود.

- نماد دنیای تراگوس، اژدها...

دستم رو لای موهام کشیدم که صدای جولیا من رو مجبور کرد به سمتش برم.

- اگه زاگیت بفهمه اون زنده مونده، بهش رحم نمی‌کنه.

دستای نرم و سرد جولیا رو گرفتم و گفتم:

- نگران نباش جولیا، حتما یکی اون رو برده تا تراگوس رو نجات بده.

پوزخندی زد و با حالت خشمگینی گفت:

- یا شایدم بردنش تا بکشنش؟

از جام بلند شدم و به سمت پنجره رفتم و به بیرون از خونه خیره شدم.

- توجه کردی که دروازه دنیای ما باز کردن و وارد شدن؟ این کار هر کسی نیست،

حتما یه فرد قدرتمند وارد دنیای ما شده و بردتش.

صدای قدم‌های جولیا رو شنیدم که به طرفم می‌اومد.



- پس ما چی هستیم؟ مگه ما آخرین نسل از ساحره‌های قدرتمند نیستیم؟ ما هم می‌تونیم ورد رو بخونیم و دروازه دنیای تراگوس رو باز کنیم.

سرم رو به طرفین تکون دادم، نمی‌خواستم این موضوع رو بهش بگم ولی کاری از دست من بر نمیاد.

- نمی‌تونیم دروازه رو باز کنیم.

کنارم ایستاد و با نگرانی گفت:

- چرا نمی‌تونیم؟

دستم رو مشت کردم و با خشم گفتم:

- چون زمان باز کردن دروازه گذشته و هر سال یک بار نیم امشب، این موقع باز می‌شه که اگه چند دقیقه زودتر متوجه شده بودیم، می‌تونستیم بریم.

به جولیا نگاه کردم که آروم آروم اشک می‌ریخت؛ طاقت دیدن اشکاش رو نداشتم و تیری بود که قلبم رو سوراخ می‌کرد؛ دستم رو بردم به طرف صورتش و اشک‌هاش رو با انگشتم پاک کردم.

- عزیزم گریه نکن، آدرین پسر زرنگی هستش و از پس خودش بر میاد؛ مطمئنم همه رو زیر پاش له می‌کنه.

لبخند بی‌جوئی زد و گفت:

- امیدوارم.

(راوی)



بعد از این که آدرین ناخواسته وارد توده سیاه یا دروازه دنیای تراگوس شد، پدر و مادر آدرین متوجه فریادی شدن.

وقتی به اتاق آدرین رفتن و نماد دنیای تراگوس رو دیدن، نگرانی کل وجودشون رو گرفت چون انتظار نداشتن آدرین به دنیای واقعیش بره.

البته لازم به ذکره که شانزده سال پیش وقتی زاگیت پادشاه اورکها به سرزمین ساتین که سرزمین الفها بود حمله کرد، با موجودی اهریمنی و جهنمی اومد که می‌تونست ویرانگر دنیاها باشه.

وقتی جک و جولیا متوجه این موضوع شدن با آدرین به دنیای دیگه‌ای فرار کردن چون انتظار این شبیخون رو نداشتن.

جک و جولیا آخرین نسل از ساحره‌های قدرتمند دنیای تراگوس بودن و از خوش شانسی اون‌ها روز تولد آدرین، زمانی است که می‌شه دروازه دنیای‌های دیگه رو باز کرد.

ولی این جا یه معما هستش!

به چه دلیل زاگیت موجود جهنمی به اسم تایتان رو آزاد کرده؟

چه کسی بهش کمک کرده؟

برای چی از کودکی به دنیا اومده، برای زاگیت خطرناکه؟

یک کودک از نژاد انسان چطوری تو اون دنیا بوده؟

و خیلی سوال‌های دیگه که معماهای بزرگی برای خودشون بودن.



[اورک: هیولایی هیکلی و سفید رنگی که شبیه به انسان هستن ولی گوش‌های دراز و دندون‌های تیزی هستن.

الف: EIF موجوداتی افسانه‌ای که قدی بلند با گوش‌های بلند و تیز دارن که موهای بلند و نرمی دارن و چهره بسیار زیبایی هم دارا هستن؛ قدرتمندان و سلطنتی‌ها توانایی تبدیل به عقاب هستند.]

(آدرین_ دنیای تراگوس)

با تابیدن نور به من، بیشتر به چشمم فشار آوردم تا از تابیدنش جلوگیری کنم ولی صدای پرنده‌ها، نمی‌داشتن من با خیال راحت بخوابم؛ ناگهان از جام بلند شدم که سرم تیر کشید و با چشمای بسته گفتم:

- تابیدن نور؟ صدای پرنده؟

آروم آروم چشمام رو باز کردم و خودم رو وسط دشتی دیدم؛ کم کم اتفاق‌هایی که این یکی دو ماهه برام افتاد یادم اومد و با صدای بلندی گفتم:

- نه...

پس حرفای اون پیرمرد حقیقت داشت؟ منه احمق رو بگو که قرار بود به دنبال آرزوهایم برم و برای خودم کسی بشم و جامعه به بودن من افتخار کنه ولی خیال باطل.

یعنی دیگه پدر و مادرم رو نمی‌بینم؟ خواهر شیطونم رو هم نمی‌بینم؟ سرم بالا بردم و با صدای بلندی گفتم:



-خدایا این ظلم نیست که من از خانوادم دور باشم؟

سرم رو پایین انداختم که متوجه قطره اشکی شدم که از چشمم افتاد.

چرا این طوری شد؟ اینجا کجاست؟ خدایا کمکم کن.

چند ساعت زانوی غم بغل کردم و به بدبختی که دچارش شدم فکر کردم ولی هر چی

فکر می‌کردم، بیشتر به بن بست می‌خوردم؛ تصمیم گرفتم دیگه مثل ماتم زده‌ها

نشینم و دنبال فردی بگردم که کمکم کنه؛ ولی اول خواستم این اطراف رو برانداز کنم

و دنبال غذایی برای خوردن بگردم؛ به دشتی که بودم خیره شدم، فوق العاده بود.

زیبایی اون دشت اونقدر زیاد بود که دلت می‌خواست بشینی و منظره رو ساعت‌ها و

حتی روزها تماشا کنی!

زمین پر از گل‌های رز بود که خوشگلی اون منظره رو بیش از اندازه می‌کرد، قاصدک‌ها

معلق به این طرف و اون طرف می‌رفتن، پروانه‌های رنگارنگی روی گل‌های رز

می‌نشستن و بعد از دقایقی به پرواز در می‌اومدن.

صدای شرشر آب من رو از این منظره باز داشت و به سمت رودخونه‌ای رفتم که

پشت سرم قرار داشت؛ وقتی که به رودخونه رسیدم به آب رودخونه با تعجب خیره

شدم؛ زلالی و پاکی آب اونقدر بود که حس می‌کردی اونجا آبی وجود نداره!

به مسیری که رودخونه از اون جا جریان داشت خیره شدم، آبشاری از دل کوه به اون

رودخونه می‌ریخت، یه بهشت به تمام معنا برای خودش ساخته بود.

صدای دلنشین پرنده‌ها و صدای قورباغه‌ها، آهنگ طبیعی درست کرده بودن؛ سر پا

گوش به آهنگ موجودات این بهشت بودم که صدای نعره‌ای من رو به خودم آورد!

صدای چی بود؟



سریع برگشتم و با دقت به اطرافم نگاه انداختم؛ تپه‌ای دیدم و با خودم گفتم حتما صدا از اون بالا اومده؛ کنجکاو شدم و دلم خواست بفهمم اون بالا چی هست؛ بندهای کتونیم رو بستم و سریع بالای تپه‌ای که اونجا بود رفتم؛ وقتی به بالای تپه رسیدم تا منبع صدا رو پیدا کنم، از چیزی که دیدم برق ترس کل وجودم رو در برگرفت.

سه تا موجود سفید رنگ و قد بلندی دیدم که داشتن گوزنی رو با خنجر تیکه تیکه می‌کردن؛ از پشت شبیه انسان بودن ولی انگار...

چندشم شد و آرام عقب رفتم که پام روی شاخه‌ای گیر کرد و روی زمین افتادم؛ با صدای افتادن من، یکیشون من رو دید و ثانیه‌ای طول نکشید، غرشی کشید که از ترس بدنم به لرزه دراومد؛ چهره ترسناکش رو به من به بدترین شکل نشون داد.

دندون‌های تیزش، چهره چنگ افتادش و گوش‌های نوک بلندش، چهره زشت و ترسناک به حالت چهرش ساخته بود؛ با صدای غرش اون موجود زشت، بقیه هم متوجه من شدن؛ دو نفر دیگه دست کمی با اون یکی نداشتن و حالت ترسناک و زشتون رو حفظ کرده بودن؛ دست از اون گوزن تیکه شده کشیدن و آرام آرام به طرفم اومدن؛ شمشیرهاشون رو از غلاف در آوردن بودن و با لبخند ترسناکی طرفم اومدن؛ سرجام میخ کوب شده بودم و منتظر مرگم بودم؛ چشمام رو بستم تا این مرگ ناگوار رو نبینم که ناگهان صدای شمشیر اومد؛ سریع چشمام رو باز کردم تا ببینم چی شده که...

چشمم خورد به یه نفر که شنل پوشیده بود و داشت با اون هیولاهای زشت مبارزه می‌کرد.

برگشت من رو نگاه کرد و با صدای ناز و دخترانه‌ای گفت:



- فرار کن.

کلاه شنلش پایین بود و من از دیدن چهرش غافل شدم؛ به خودم اومدم و سریع از جام بلند شدم.

از تپه سر خوردم و پایین اومدم؛ به سمت جنگلی رفتم که با من فاصله کمی داشت؛ ناگهان سر جام میخکوب شدم، چیزی که یادم اومد رو باور نکردم!

من این اتفاق رو تو خواب دیدم، چطور ممکنه؟

با صدای غرش یکی از اون هیولاها به خودم اومدم و سریع حرکت کردم تا از جونم محافظت کنم.

در حین دویدم به سمت جنگ، ناگهان پاهام پیچ خورد و با کله زمین خوردم که سرم با سنگ برخورد و چیزی جز سیاهی هیچی ندیدم.

(دایانا)

پشت سرم رو نگاه کردم، سربازها هنوز دنبالم بودن ولی فاصله زیادی با من داشتن و با یه کار هوشمندانه می‌تونستم گولشون بزنم و از اون قصری که برام زندان بود، آزاد بشم.

- بدو ببینم اسب خوبه من، می‌خوام سرعتت رو ببینم دختر.

شیهه بلندی کرد و سرعتش رو بالا برد، جوری که موهام پخش می‌شد و من مجبور بودم تا از جلوی صورتم کنار بکشم.



به سرعت از لا به لای شاخ و برگ ها عبور می کردم که ناگهان باتلاق مرگ رو، رو به روی خودم دیدم؛ سریع افسار رو عقب کشیدم که شیهه‌ای کشید و نزدیک باتلاق مرگ ایستاد، باتلاقی که آگه بیوفتی همون لحظه تو خودش می بلعه و نابودت می کنه؛ حباب‌های سیاه رنگی که از باتلاق بیرون میومد، رو به من چشمک می زدن و مرگ رو به نمایش می داشت.

با یه حرکت از اسب پایین اومدم که صدای کوبیدن پاهای اسب‌ها روی زمین، از نزدیکی‌ها شنیدم؛ زمان برام کم بود و طلا.

دستی به گردن اسب با وفام کشیدم و در گوشش گفتم:

- دختر خوب، کنار کلبه می بینمت.

شیهه بلندی کشید و آروم آروم از کنارم رد شد که با صدای بلندی گفتم:

- زود برو.

با حرف من، سرعتش رو زیاد کرد و از لای شاخ و برگ‌ها عبور کرد که کم کم از دیدم خارج شد؛ لبخندی زدم و اطراف رو نگاه کردم تا جایی برای پنهان شدن پیدا کنم و از دست این سربازها در امان باشم.

چاره‌ای نداشتم و پشت یه سنگ پنهان شدم که خیلی بزرگ بود و می شد قایم شد.

صدای سربازها هر لحظه نزدیک می شد و من بیشتر خودم رو پایین می کشیدم تا از دید سربازها پنهان بشم.

- کجا رفت؟



درست بالای سنگ وایساده بودن و به اطراف به دقت نگاه می‌کردن؛ یکی دیگه از سربازها گفت:

- نمی‌دونم، باید زودتر پیداش کنیم، وگرنه پادشاه نیکولاس (پادشاه سرزمین ساتین که تحت فرماندهی الفها هست) بدجور عصبی می‌شه.

خندم گرفته بود، برای من عصبی می‌شه؟ جالبه!

بعد از این که از پیدا کردن من ناامید شدن، به قصر برگشتن و من با خیال راحت می‌تونستم به سفر و ماجراجویییم برسم؛ کلاه شنلم رو سرم انداختم و با قدم‌های بلند به مسیر پیش روم، به راه افتادم.

نقشه‌ای که دستم بود رو باز کردم تا ببینم راه رو درست اومدم یا نه؛ پوف، باید از این دشت رد بشم، رودخونه رو هم رد کنم، باز می‌رسم به یه جنگل دیگه؛ نقشه رو جمع کردم و داخل شنلم پنهان کردم و با قدم‌های بلندی این دشت پر از گل رز رو از نظرم گذروم.

همین طور که پیش می‌رفتم، صدای نعره‌ای شنیدم و جوری گردنم رو کج کردم که گلنجش شکست.

صدا از کجا اومد؟

سمت راستم رو دیدم یه تپه وجود داشت و بالای اون یه نفر لبه پرتگاه نشسته بود! کلاه شنلم رو سرم گذاشتم و سریع خودم رو بالای تپه رسوندم، شمشیرم رو از غلاف در آوردم تا خطری من رو تهدید نکنه.



- وقتی بالای تپه رسیدم از بالا پسره پریدم و مقابل سه اورک ایستادم.
- شمشیرم رو بالا آوردم و روی شمشیر اورکی زدم که نزدیک تر بود؛ برگشتم و رو به پسری که از ترس خشکش زده بود گفتم:
- فرار کن.
- از حالت گنگی در اومدم و از تپه پایین رفتم.
- کلاه شنلم رو از سرم برداشتم و به اون سه اورک کثیف زل زدم.
- یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:
- می بینم که اورک های کثیف به مرز سرزمین های ما اومدن.
- یه اورکی که نشان فرمانده روی دستش بود، با خنده گفت:
- اوه ببینید کی اینجاست، پرنسس سرزمین ساتین.
- پرنسس رو کش دار گفت و لبخندش بیشتر شد که دندون های تیز و سیاهش نمایان شد، ادامه داد:
- ما فقط برای شکار اومدیم.
- قدمی جلو اومدم که سریع حالت دفاعی گرفتم؛ با زبونش دور لبش رو خیس کرد و ادامه داد:
- ولی یه شکار خوب پیدا کردم، البته شکار برای سرورمون هست.
- دو تا ابروم رو بالا دادم و با نیشخند گفتم:
- همین الان گورتون رو گم کنید.



گردنش رو کج کرد و با لحن شیطانی که تو گفتارش بود گفت:

- البته که گورمون رو گم می‌کنیم، ولی با تو!

دو اورک دیگه زدن زیر خنده که با پوزخند صدا داری گفتم:

- برید به درک.

ناگهان صورت خندان و کثیفش، عصبی شد و به طرف من جهید.

تا خواست شمشیرش رو به سرم بزنه، خودم رو پرت کردم و پشتش سرش قرار گرفتم؛ مهلتی بهش ندادم و شمشیرم رو از پشت وارد کمرش کردم و خون سفیدی ازش خارج شد.

نعره‌ای شنیدم که با برگشت من به طرف دو اورک دیگه، مساوی شد با ضربه‌ای که به شکمم برخورد کرد چند متر عقب پرت شدم.

به سختی از جام بلند شدم که ضربه‌ای که با شمشیر می‌خواست بزنه رو با شمشیرم دفع کردم؛ به سمتش دویدم و با پا زدم توی صورتش که عقب رفت؛ این فرصت رو غنیمت شمردم و شمشیرم رو به طرفش پرت کردم که یه راست به قلبش برخورد کرد.

یه اورک ترسوی دیگه پا به فرار گذاشت که لبخندی خبیثی زدم و از پشتم کمانم رو برداشتم، از تیردانم که پشتم بود، یه تیر برداشتم و سریع تیر رو، روی کمان گذاشتم؛ وقتی نشانم رو، روی اورک گرفتم، تیر رو رها کردم که به گردنش برخورد کرد و روی زمین افتاد.

از خوشحالی خنده بلندی کردم و یه چشمکی به فرمانده‌ای زدم که مرده بود.



- بهت که گفتم گورت رو گم کن.

پوزخندی زدم و شمشیرم رو از بدن اورک کشیدم بیرون و با بیخیالی از تپه پایین اومدم؛ به سمت جنگل رفتم که متوجه شدم کسی روی زمین افتاده. به سمتش دویدم و عقب برگردوندم تا چهره اش رو ببینم که همون پسری بود که بالای تپه بود؛ گوشم رو، روی قلبش گذاشتم تا ببینم زنده هست یا نه. از اونجایی که قلبش می‌زنه، معلومه که زنده هست و فقط بیهوش شده. به تک تک اعضای چهره‌اش خیره شدم که پوست سفیدی با موهای لخت و زیادی داشت، از اونجایی که دیدمش، چشمان آبی داشت. چهره‌ای فوق‌العاده زیبا و دلنشینی داشت، ناخودآگاه لبخندی زدم که زود جمع و جور کردم؛ اخمی کردم و بلند شدم، سوت بلندی کشیدم و بعد از دقایقی صدای شیهه اسبم اومد؛ وقتی به من رسید، گردنش رو نوازش کردم.

- آفرین دختر خوب، حالا می‌خوام این پسر رو، روی تو بذارم و به سمت کلبه بریم، باشه؟

شیهه‌ای کشید و دو پاش رو بالا آورد.

- آروم باش الیزا، به کمک ما نیاز داره.

سرش رو بالا پایین تکون داد که یال‌هاش جلوی صورتش افتادن.

به سختی این پسر هیکلی رو، روی اسب گذاشتم و خودمم روی الیزا نشستم و به سمت کلبه حرکت کردم.

(آدرین)



کمی تو جام، جا به جا شدم و پتو رو، بیشتر تو خودم کشیدم تا بهتر بخوابم که با به یاد آوردن اتفاقی که افتاده سیخ روی جای نرمی که بودم نشستم.

دور ورم رو برانداز کردم که داخل کلبه چوبی که تنها یه تخت و یه میز و دو صندلی قرار که داشت و خالی از هر چیزی بود.

ناگهان چشمم سمت صندلی کشیده شد که یه نفر روی اون نشسته بود و سرش رو، روی میز قرار داده بود؛ از روی تخت بلند شدم و با قدم‌های کوتاهی به سمت شنل پوش رفتم تا صداش کنم که شکمم صداش در اومد.

دل‌م از گشنگی پیچ رفت و درد بدی حس کردم، چهره ام رو تو هم کشیدم و و شنل پوش رو صدا کردم.

- هی بیدار شو... بیدار شو دیگه.

تکونش می‌دادم ولی بیدار نمی‌شد، کلاه شنلش رو که برداشتم، با دختر مو طلایی و زیبا مواجه شدم؛ ل**ب‌های کوچیک قرمز و صورت سفید و گردش، زیبایی خاصی بهش داده بود.

خروپوفی کرد که خندم گرفت ولی خندم رو قورت دادم تا بیدار نشه؛ به آرومی بلندش کردم و تو آغوشم گرفتمش، لبخندی بهش زدم و روی تخت آروم گذاشتم. با قدم‌های شمرده و آهسته، از کلبه خارج شدم که دور ورم پر از درخت بود و زمین چمن‌زار.

دنبال میوه‌ای برای خوردن می‌گشتم تا این شکم گرسنه رو سیر کنم و برگردم کلبه تا از اون دختر درباره این مکان و اون موجودات سوال کنم.



حدود یک ساعتی مشغول پیدا کردن چیزی بودم، بالاخره درخت سیبی پیدا کردم و خودم رو سیر کردم.

دستی به شکم کشیدم و از روی زمین بلند شدم، مسیری رو که اومده بودم رو نشانه گذاشتم و به راحتی می‌تونستم به کلبه برگردم که صدایی شنیدم.
- سلام.

دور ورم رو نگاه کردم تا ببینم کی بهم سلام کرد، ولی هیچکس نبود.
- اینجام.

بالا سرم رو نگاه کردم، چیزی جز شاخه برگ درختان چیزی وجود نداشت.
- اه کله پوک این پایینم.

سریع سرم رو پایین آوردم که با چیزی که دیدم چند قدم عقب رفتم؛ با جسته کوچیکش سریع به سمتم اومد.
- به من نزدیک نشو.

صدای نازک و قد کوچیکش خیلی باحال و بانمک بود ولی شاید خطرناک باشه؛ دست کوچیکش روی دهنش گذاشت و خنده ریزی کرد.

- با این قدت که خیلی بزرگ‌تر از منی که هشت سانت هستم، می‌ترسی؟
یه آدم کوچولو؟ هشت سانتی؟ آب دهنم رو قورت دادم و به عقب برگشتم که پام به سنگی خورد و افتادم.



تا خواستم بلند بشم، این آدم کوچولو روی شکمم اومد و دست به سینه و با چهره عصبی به من خیره شد؛ یه موجود هشت سانتی، با موهای سفید، و گوش‌های بلندش که چشمان سیاه و کشیده‌ای داشت.

- هی مگه من هیولام که از من می‌ترسی؟ یکم از قدت خجالت بکش، مثلا خیلی درازتر از منی‌ها...

خنده‌ام گرفته بود، راست می‌گفت ولی خندم رو قورت دادم؛ چهره‌ام رو تو هم کشیدم و عصبی گفتم:

- خیلی خب کوچولو بپر پایین که کلی کار دارم.

جیغ کشید و با حرص پایین پرید.

- آخرین بارت باشه‌ها به من میگی کوچولو، تو قدت درازه چرا به من می‌گی کوچولوها؟

دیگه نتونستم خنده‌ام رو نگه دارم که با صدای بلندی خندیدم.

- به من می‌خندی کله پوک؟

بعد پاهاش رو زمین زد و به حالت قهر سرش رو برگردوند.

- باشه حالا قهر نکن.

از جام بلند شدم و به طرف این کوتوله‌ای که دختر بود خم شدم.

- خب من که نمی‌دونم چی هستی یا اسمت چی هست.

سرش رو کمی کج کرد و زیر چشمی نگاهم کرد.

- اسمم ماری هست و از نژاد الف‌های کوتوله هستم.



چی؟ الف کوتوله چیه؟

تعجبی نگاهش کردم که با کف دست روی پیشونیش زد.

- هیچی ولش کن.

لبم رو کج کردم و به سمت کلبه به راه افتادم که صدای نازکش اومد.

- کجا میری؟

سری تکون دادم و با صدای بلند گفتم:

- جهنم، می‌خوای بیای؟

- چه جای خوبی میری؛ آره منم میام.

سرم رو به سمت راست متمایل کردم که دیدم این کوتوله با من هم قدم شده بود.

- ببین ماری من کار زیادی دارم، لطفاً پیش خانوادت برو.

با حرفی که زدم، سرش رو پایین انداخت و با صدای آرومی و پر از غم گفت:

- اونا مردن، خیلی وقت پیش...

سرجام ایستادم و بهش خیره شدم که آروم و بی‌صدا اشک می‌ریخت؛ دلم براش

سوخت و از حرفم پشیمون شدم؛ با شرمندگی بهش گفتم:

- متاسفم من نمی‌دو...

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم.

- عیب نداره مهم نیست.

پوفی کشیدم و به راهم ادامه دادم:



- تنهایی زندگی می‌کنی؟

با صدای نسبتاً آرومی گفت:

- آره تنهام و دلم الان می‌خواد باهات بیام.

سریع سرم رو به طرفش کشیدم و رو بهش غریبم:

- من نمی‌دونم کجام و معلوم نیست خانوادم در چه حالی هستن.

انگشتم رو طرفش گرفتم و با صدای بلندی ادامه دادم:

- می‌خوام به بدبختیم برسیم و تو باید تنهام بذاری فهمیدی؟

دو ابروش رو بالا داد و دست به سینه نگاهم کرد؛ با تخیسی رو به من گفت:

- نه من میام.

بحث کردن با این کوتوله چیزی رو عوض نمی‌کنه؛ اهمیتی ندادم و راه پیش روم رو

طی کردم.

- یه دونه از اون سیب‌ها می‌دی بخورم؟ گشمنه.

بهش نگاه کردم که چهره‌اش رو مظلوم کرده بود و با بیچارگی به دستم نگاه می‌کرد؛

پوف بلندی کشیدم و سیب رو بهش دادم که با زور نگه داشته بود و سیب رو

می‌خورد.

دیگه با هم حرفی نزدیم و به سمت کلبه قدم برداشتم.

بهش نگاه کردم که چیزی از سیب نداشته بود و با اشتهایی که داشت، همه رو

خورد؛ وقتی نگاه خیره من رو حس کرد، سریع به من نگاه کرد و گفت:



- ها چیه کله پوک دراز؟ چرا نگاه می کنی؟

-اسمم آدرین هست.

کمی سرعتم رو بیشتر کردم که صدای ماری از دور اومد.

- آدرین وایسا منم بیام، سرعتت زیاده...

پوزخندی زدم و به قدم هام سرعت بخشیدم؛ نزدیکای کلبه بودم که متوجه باز بودن در کلبه شدم.

- در کلبه چرا بازه؟

چوبی که کنار پام بود رو برداشتم و به داخل کلبه وارد شدم؛ وارد شدنم همانا، شمشیر جلوی گردنم قرار گرفتن همانا!

به صاحب شمشیر نگاه کردم که روی گردنم گذاشته بود؛ کسی نبود جز همون دختری که از دست اون موجودات نجاتم داد و ناجی من شد.

با تعجب زل زده بودم بهش و اون سرد و خشک با چشمای سبزش به من نگاه می کرد.

- تو کی هستی؟

این چه سوال مسخره ای هست که از من می پرسه؟

لبم رو کج کردم و بی خیال گفتم:

- به تو مربوطه؟

شمشیر رو کمی به گلوم فشار داد و دندون هاش روی هم سایید.



- سوال من رو با سوال جواب نده!

پوزخندی زدم و در یه حرکت ناگهانی شمشیر رو از دستش در آوردم و به بیرون پرت کردم؛ تا خواست مشت بزنه، دستش رو پیچوندم و به عقب بردم؛ در گوشش آروم گفتم:

- ببین من باهات کاری ندارم، پس آروم باش.

دادی کشید و با آرنج دستش زد به شکمم که خم شدم؛ از داخل شنلش یه خنجر در آورد و مقابل من گرفت.

- نذار بلایی سرت بیارم.

پوفی کشیدم و با خشم گفتم:

- من نمی‌دونم کجام، دیشب تو اتاقم بودم که یه توده سیاه دیدم و یه دفعه داخل کشیده شدم، وقتی هم بیدار شدم از سر این مکان در آوردم که با سه تا هیولا مواجه شدم، یه کوتوله دیدم...

همه این حرف‌ها رو با صدای بلندی می‌گفتم و اون با تعجب به من خیره بود.

- آخرین بارت باشه بهم می‌گی کوتوله، من اسم دارم کله پوک.

به عقب برگشتم که ماری با صورت قرمز شده از خشم جلوی در کلبه وایساده بود.

- ماری چرا اینجوری شدی؟

این حرفم باعث شد با صدای بلندی جیغ بکشه و به طرفم بیاد و پام رو با دستای کوچیکش بزنه؛ خندم گرفته بود چون زدن ماری رو اصلا حس نمی‌کردم.

- ماری خودت رو کنترل کن، این زدناات تاثیری نداره...



از زدن من دست کشید و نفس‌کشان روی کف کلبه نشست.

- آخرین بارت باشه که من رو اونجا تک و تنها می‌ذاری، اصلا فهمیدی چی شد؟ یه عنکبوت بزرگ می‌خواست من رو بخوره...

با صدای بلندی زدم زید خنده که صدای این دختره باعث بهش خیره بشیم.
- اینجا چه خبره؟

ماری از جاش بلند شد و از کنار من رد شد تا اون دختره رو ببینه.
به ماری خیره شدم که چشماش از حدقه نزدیک بود در بیاد؛ جیغی کشید و خم شد.

- درود بر پرنسس.

این چی گفت؟ پرنسس؟

- پرنسس؟ چه پرنسسی؟ حالتون خوبه؟
ماری صاف وایساد و به من خیره شد.

- حالت خوبه آدرین؟ ایشون پرنسس سرزمین ساتین هست.

- سرزمین ساتین کجاست؟ یعنی من از کانادا چجوری اینجا اومدم؟
خدایا اینجا دیگه کجاست؛ اینا درباره چی حرف می‌زنن؟
- اینجا دنیای ما هست.

به دختره خیره شدم که با اخم نگاهم می‌کرد.

- چه دنیایی؟



خنجر رو تو شنلش پنهان کرد و دست به سینه به من زل زد.

- ببین اون توده سیاهی که تو گفتی، دروازه دنیاها هست که باز میشه و وارد دنیای دیگه می شه.

با تعجب بهش خیره شدم که پوفی کشید و ادامه داد:

- اون دروازه رو یکی باز کرده و تو وارد شدی.

حرفش برام سنگین بود و قابل هضم نبود؛ نفسم تو سینه حبس شد و سرم رو پایین انداختم.

- اینجا دنیای تراگوس هستش، دنیایی از شگفتی‌هایی که بین دنیاها دیگه بیشتر دیده می شه.

حوصله چرت و پرت‌هاش رو نداشتم و سعی کردم که اعصابم رو کنترل کنم.

بدون هیچ حرفی از کلبه بیرون اومدم که ماری صدام زد:

- آدرین.

اهمیتی ندادم و از کلبه بیرون اومدم و کنار یکی از درخت‌ها تکیه دادم و نشستم؛ به این فکر می‌کنم که چقدر بدبختم...

-از دنیاتون بگو؛ چه جوریه؟

با خنجر روی شمشیرش می‌کشید تا تیزش کنه، نیم‌نگاهی به من کرد و شمشیر و خنجر رو کنارش گذاشت.



- دنیای ما اسمش تراگوس هست و از چند سرزمین به نام، ساتین، ترانگت، فانگل، نیگان، لانگین هست.

سری تکون دادم و گفتم:

- خیلی عجیبه، من این حرفها رو توی داستان و قصهها شنیدم؛ راستی شما چه موجوداتی هستین؟

لبش رو کمی کج کرد و گفت:

- من الف هستم و پرنسس سرزمین ساتین.

پوفی کشیدم و سرم رو خاروندم.

- می دونم الف هستی و پرنسس سرزمین ساتینی، می خوام بدونم الفها چی هستن!؟

یه آهانی گفت و روی صندلی توی کلبه جا به جا شد؛ به ماری نگاه کردم که با لبخند و آرامش خاصی روی تخت خوابیده بود.

- ما موجوداتی نیمه جاودانه هستیم، گوشهای تیز و قد بلندی داریم و همیشه جوان می مونیم.

از تعجب یه تایی ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- گوشهات رو ببینم!

موهایش رو کنار کشید که گوشهای بلند و تیزش نمایان شد.

- خیلی جالبه، دیگه چه موجوداتی این دنیا داره؟

بدون این که به نگاهی کنه، با صدای سرد و خشکش گفت:



- زیاد هستش ولی مهم ترین اون‌ها، الف‌ها هست که انژاد منه، اورک‌ها که تو صبح دیدی، گرگینه‌ها و دلف‌ها...

[دولف: موجوداتی زیرک و باهوش که قدی کوتاهی دارن و با ریش‌های

بلند... جنگجوهای ماهر که اصل زاده‌ها توانایی تبدیل به ماموت هستند.]

[گرگینه: تبدیل شونده‌هایی که توانایی تبدیل به گرگ هستن و عمری جاودانه دارن.]

از حرفش به شدت جا خوردم و با تعجب گفتم:

- چی؟ گرگینه؟ مگه وجود دارن؟

سری تکون داد و گفت:

- آره، تبدیل شونده‌هایی به گرگ هستند و در سرزمین نیگان حکمرانی می‌کنن.

هر چی که فکر کنم حتماً این دنیا وجود داره! پس اگه گرگینه‌ها وجود دارن، به احتمال زیاد هم خون آشام‌ها هم وجود دارن.

- پس اگه گرگینه‌ها وجود دارن، خون آشام‌ها هم وجود دارن نه؟

قیافش رو تو هم کشید و گفت:

- تو این موجودات نفرت انگیز رو از کجا می‌شناسی؟

این چش شد؟ با حرف من این طوری شد؟

لبم رو کمی کج کردم و به قیافه نه چندان خشمگینش زل زدم.

- این موجودات توی دنیا ما افسانه هستش و یه شناختی باهاشون دارم.

دستش رو مشت کرد و روی میز کوبید که ماری از خواب بیدار شد.



- ها... چی شد؟ عنکبوت حمله کرده؟

ماری اینور اونور با ترس نگاه می کرد؛ خندم گرفته بود ولی از بروزش جلوگیری کردم.

- هیچی نیست ماری بخواب.

سرش رو کمی خاروند و خودش رو، روی تخت انداخت و به ثانیه‌ای نکشید که به خواب رفت.

از ماری چشم برداشتم و متعجب به دایانا که ماری گفته بود اسمش دایانا هست نگاه کردم.

بدون هیچ حرفی از روی صندلی بلند شد و با گام‌های بلند از کلبه خارج شد و من به حرکاتش خیره بودم.

خواستم دنبالش برم که صدای خروپوف ماری مانع شد؛ بهش نگاه کردم که دهنش باز بود و زبانش بیرون افتاده بود و با صدای بلندی خروپوف می‌کرد؛ خنده‌ای کردم و از روی صندلی بلند شدم و به دنبال دایانا به راه افتادم.

از کلبه خارج شدم و دایانا رو از راه دوری، بین درخت‌ها دیدم، سرعتم رو بیشتر کردم تا بهش برسم؛ آرام بی‌سر و صدا پشت درخت‌ها قایم می شدم تا من رو نبینه.

به وسطای جنگل رسیده بودیم و شاخ و برگ‌های درخت‌ها بیشتر شده بود و تاریکی رو در این منطقه از جنگل بیشتر می‌کرد ولی نور از لای شاخ و برگ نفوذ می‌کرد.

از راه دور برکه‌ای کوچیکی وسط جنگل دیدم و ماهی‌های درشت و رنگارنگی شنا می‌کردن و برکه رو به زیبایی با رنگ‌هاشون به نمایش می‌داشتن.



پشت یه درختی به بلندی سی متر پنهان شدم و زیر زیرکی به دایانا نگاه می کردم که کنار برکه، یه تخته سنگ بزرگ قرار داشت و به سمت تخت سنگ رفت، نشست و بهش تکیه داد.

با یه تکه چوب، روی خاک شکلک‌های عجیبی می کشید و بعد از چند ثانیه پاک می کرد، چوب رو توی برکه انداخت و زانوهاش رو بغل کرد و چونه اش رو، روی زانوهاش قرار داد؛ ثانیه ای نکشید که اشک ازش چشماش سرازیر شد و بی صدا به نقطه نامعلومی خیره شد؛ دلم براش سوخت و تا خواستم پیشش برم، ماری مانع شد.

- بذار کمی خودش رو خالی کنه، این طوری راحت تره.

به پایین نگاه کردم که ماری با چهره جدی به دایانا خیره شده بود.

- تو چطوری ما رو پیدا کردی؟

از دایانا چشم برداشت و دست به سینه نگاهم کرد و یه تای ابروش رو بالا داد.

- به آسونی...

چشمکی زد و دوباره به دایانا نگاه کرد، موجود عجیبی بود ولی بانمک و شیرین و مهربونه؛ کی فکرش رو می کرد که من به این جا برسم؛ موجوداتی رو ببینم که تو فکر و رویام، وجود خارجی نداشت ولی الان...

- این جووری نگام نکن.

از ماری چشم برداشتم و به دایانا نگاه کردم که با صدای بلندی گفت:

- از پشت درخت بیابین بیرون، می دونم اونجا قایم شدین.



با تعجب به ماری نگاه کردم که اونم مثل من دست کمی از من نداشت؛ از پشت درخت بیرون اومدم و به آرومی به سمتش قدم برداشتم، این چطوری فهمید ما اینجاییم؟

یادم نمیاد خودم رو نشون داده باشم یا با صدای بلندی با ماری حرف زده باشم؛ هیچ جوابی برای سوالم پیدا نکردم که در کثری از ثانیه، رو به روی دایانا ایستادم و اون با اخم نگاهم می کرد؛ منم مثل خودش اخمی کردم و بهش زل زدم.

- برای چی دنبالم اومدی؟

با صدای قاطعی گفتم:

- همین طوری.

بلند شد و رو به روی من غرید:

- حق نداری دنبال من راه بیوفتی، فهمیدی؟

لبم کمی کج کردم و به حرفش اهمیت ندادم و کنار تخته سنگ نشستم؛ می خواستم بحث رو تموم کنم و راجب اون خون آشامها بدونم...

- چرا عصبی شدی؟

به طرف من برگشت و سوالی نگاهم کرد.

- راجب خون آشامها.

اخم غلیظی کرد و با اعصابانیت گفت:

- اون موجودات نفرت انگیز، به دنیای ما وارد شدن و اجداد ما رو قتل عام کردن، اونها قاتلان بی رحم این دنیا هستن.



- ولی چطور وارد این دنیا شدن؟ مگه این جا دنیای اون‌ها نیست؟

کنجکاو بهش نگاه کردم و منتظر جوابش شدم.

- همین طور که گفتم، دنیاهای زیادی وجود داره که خون آشام‌ها از دنیای دیگه هستن؛ نمی‌دونم چطور وارد شدن ولی یه فرد خیلی قدرتمند این کار رو کرده که ما نفهمیدیم کی بود.

سری تکون دادم و سرم رو پایین انداختم؛ سوال پشت سوال به وجود میومد و من مشتاق بودم تا بپرسم.

- یه چیز دیگه، الان کجا هستن؟

پوفی کشید و بی‌حوصله گفت:

- نمی‌دونم، از اون زمان خیلی وقته که می‌گذره، تو افسانه‌ها گفته شده برگشتن به دنیای خودشون و باز بر می‌گردن تا این دنیا رو به چنگ بیارن.

عجب اتفاق‌هایی افتاده تو این دنیا و انگار خیلی چیزهای دیگه هم هست که من خبر ندارم.

- یه چیزی برام عجیبه و برام سواله!

به ماری خیره شدم که متفکر به من نگاه می‌کرد و سرش رو می‌خاروند.

- چی برات عجیبه؟

به دایانا نگاه کرد و باز بهم خیره شد؛ متعجب از کارش بودم که گفت:

- تو نژادت از چیه!؟



من کی هستم؟ نژادم چی هست؟ من واقعا کی هستم؟ چرا اینجام؟ من چرا به گفته اون پیرمرد، متعلق به این دنیام؟

- مگه من خیلی فرق دارم؟

سر تا پام رو نگاه کرد و سری به معنای مثبت تکون داد.

- لباسات عجیبه، تو دنیای ما چنین لباسی وجود نداره.

به دایانا نگاه کردم و منتظر جواب من بود.

- اورکها رو که دیدی، گرگینهها هم روی پیشونیشون نماد ماه رو دارن، دولفها قد کوتاه و با ریش و موهای بلندی هستن و الف هم نیستی چون گوشهات بلند نیست...

باید می گفتم؟ می گفتم که انسانم؟ اگه بگم نژادم از انسانه من رو نمی کشن؟

و خیلی سوالهای دیگه که مانع از این می شد که راستش رو بهشون بگم.

هر دو دست به سینه و با نگاهی که منتظر بودن حرف بزنم، خیره بودن و من دو دل بودم و مغزم قد نمی داد تا چیکار کنم.

بالاخره تصمیم گرفتم تا حقیقت رو بگم و شاید بتونم بهم کمکی بهم بکنن تا برگردم؛ با صدای قاطع و بی ترس گفتم:

- من نژادم از انسان هست.

با این حرفم رنگ از چهره اشون پرید و با چشمای از حدقه بیرون اومده نگاهم کردن.

- وای خدایان، باورم نمی شه.

این حرف رو ماری با نگاه تعجب آورش گفت:



- لعنت، چطور نفهمیدم!
- این دفعه من تعجب کردم و رو به دایانا گفتم:
- چرا تعجب کردین؟ مگه چیه؟
- ولی اون‌ها خشکون زده بود و حرفی نمی‌زدن.
- چه دلیلی داره یه انسان فانی وارد دنیای ما بشه.
- ماری و دایانا نگاهی بهم انداختن و دایانا رو به من گفت:
- اگه زاگیت بفهمه، همه جا رو ویران می‌کنه، این انسان رو هم زنده نمی‌ذاره.
- حالا چیکار کنیم پرنسس؟
- نمی‌دونم...
- خیره به گفت‌وگو این دو نفر بودم و با هر کلمه‌ای که می‌گفتن، من شاخ در می‌آوردم.
- قضیه چیه؟
- قدمی جلو اومد و گفت:
- اگه بفهمن تو انسانی می‌کشنت.
- چشمام اول از تعجب گرد شد و دقایقی شلیک خنده‌هام تو جنگل به گوش رسید.
- م...من...من رو...می‌خوان بکشن؟
- دستم رو، روی دلم گذاشتم و به حرف این‌ها خندیدم؛ واقعا مسخرست که نفهمی کجایی و به دلیل انسان بودنت بکشنت.
- اون پادشاه اورک‌ها هست، دلیل تنفرش رو از انسان‌ها نمی‌دونم.



خندهام رو متوقف کردم و از جام بلند شدم.

- یعنی چی که می‌خواد من رو بکشه؟

پوفی کشید و به سمت برکه رفت و به ماهی‌های رنگارنگ نگاه کرد؛ خم شد و دستی به آب کشید و در همون حال گفت:

- شاید بخاطر انسانی باشه که اینجا اومده.

با حرفی که زد، نور امید به قلبم هجوم آورد و خوشحال شدم که یکی از هم نوع‌هام این جا هستش.

- ولی اون اورک کثیف هر روز شکنجه‌اش می‌دن.

- چرا؟

به عقب برگشت و به من نگاه کرد.

- اون ملکه این سرزمین بود...

یک انسان چطور وارد این جا شده و ملکه شده؟

دل‌م می‌خواست بیشتر درباره اون ملکه بدونم ولی مهم‌تر این بود که از این دنیای لعنتی خلاص بشم؛ پوفی بلندی کشیدم و رو به دایانا گفتم:

- من باید به دنیای خودم برگردم، نمی‌تونم دست رو دست بذارم و همین‌طور موجودات عجیب غریبی که تا حالا ندیدم مواجه بشم.

من آدمی احساسی نبودم ولی دوری از خانوادم من رو به این کار مجبور کرده و بغض سنگینی داشتم.

- من می‌خوام پیش خانوادم برگردم، حتما تا الان نگرانم شدن...



ماری سرش پایین بود و آروم آروم اشک می‌ریخت، انگار اون هم دلتنگ خانوادش شده بود.

- من کاری نمی‌تونم انجام بدم، ولی پدرم پادشاه این سرزمینه شاید بتونه کاری کنه، حتما تو این سیصد سال یه چیزایی رو می‌دونه...

این من رو به مسخرگی گرفته؟ من دل تنگ خانوادمم و این می‌گه پدرم سیصد سال سن داره؟

چهره‌ام رو تو هم کشیدم و رو بهش غریدم:

- مگه من مسخره تو هستم؟

یه نگاه چپکی بهم کرد و گفت:

- مگه مسخرت کردم؟

پوزخندی زدم و انگشت اشاره‌ام رو طرفش گرفتم و تمسخرآمیز گفتم:

- من دردم اینه که به دنیای خودم برگردم، بعد تو می‌گی پدرم سیصد سالشه؟

حس کردم لبخندی زد ولی چهره عصبیش رو تغییر نداد.

- ما الفها عمر جاودانه داریم...

دو تا ابروم رو بالا دادم و آهانی از دهنم خارج شد.

- آدرین خودت رو ناراحت نکن، حتما راهی هست که پیش خانوادت برگردی.

لبخند کمی زدم و ادامه داد:

- من نتونستم خانواده داشتم، حداقل سعی می‌کنم تو به خانوادت برسی.



- به طرف ماری رفتم و جلوش با زانو نشستم؛ لبخندی به روی این موجود کوتوله و احساسی زدم و با انگشتم اشکایی رو که می‌ریخت رو پاک کردم.
- خودت رو ناراحت کن، من رو جزو یکی خانوادت حساب کن، شاید نتونم جای خالی خانوادت رو پر کنم ولی از تنهایی درت میارم...
- می‌تونستم صورت ذوق زده‌اش رو ببینم که با حرف من این طور شد؛ اشک‌هاش بند اومد و لبخند عمیقی زد.
- خیلی ممنون آدرین، تو مثل داداشمی ولی اون یکم قدش کوتاهه و عاقله ولی تو بلند و کله پوک.
- با حرف ماری صدای خنده‌های من و ماری و صد البته دایانا توی این جنگل پیچید.
- بهتره برگردیم کلبه، آسمون داره تاریک می‌شه.
- دایانا سریع از جاش بلند شد و رو به روی من قرار گرفت و با نگرانی گفت:
- نه، نباید برگردیم...
- تکه سیب رو داخل برکه پرت کردم و رو به دایانا با کنجکاوی گفتم:
- چرا؟ مگه چیزی شده؟
- پوفی کشید و گفت:
- الان احتمال این که سربازهای الف اون جا باشه زیاد هست.
- که چی؟
- یه اه گفت و روش رو از من گرفت و به سمت ماری رفت که همش در حال خوابه.



- متوجه نیستی که، من از قصر فرار کردم و آگه سربازها من رو بگیرن دیگه قطعا تو
اتاقم زندانی می شم.

خنده‌ای کردم و ادامه دادم:

- خب منم مشکلم حل می شه...

پوزخندی زد و به سمت راهی رفت که اومده بودیم؛ همین طور با قدم بلندی به سمت
کلبه می رفت، شنلش رو درست کرد و با صدای بلندی گفت:

- به همین خیال باش، پدرم اعدامت می کنه و آگه هم اعدامت نکنه، سرباز های
زاگیت تو رو تیکه پاره می کنن.

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم؛ رسیدم بهش و دستم رو، روی شونه‌اش گذاشتم
که وایساد.

- پس من چی؟ نمی تونم خانوادم رو ببینم؟

دستم رو برداشتم که دایانا سمت من برگشت و با چشمای سبزش به من زل زد.

- متاسفم این رو بهت می گم ولی می دونم که راهی نیست و آگه کسی که تو رو به
این جا آورده پیداش بشه، تو رو بر می گردونه که نیست.

نمی تونستم از حقیقت فرار کنم و این تقدیر بد و شوم من بود که به این دنیای
ناشناخته وارد بشم.

- ولی با من می تونی بیای و سرزمین های دیگه رو ببینی و این یه تجربه خوبی برای
تو و من و ماری می شه.

سرم رو پایین انداختم و با ناراحتی که تو صدام معلوم بود گفتم:



- باشه.

با دست روی سینه‌ام زد و با خنده گفت:

- هی پسر دیگه ناراحت نباش، حالا برو یه آتیش روشن کن تا من برم به کلبه یه سر بزخم بیام.

سری تکون دادم و سریع صورتم رو از من گرفتم، به سرعت رفت و از دید من ناپدید شد؛ رفتم اطراف رو گشتم تا سنگی پیدا کنم که با استفاده از اون بتونم آتیشی روشن کنم.

دقایقی بعد سنگ مورد نظر رو پیدا کردم و سعی کردم با ضربه زدن به هم جرقه‌ای ایجاد کنم که بعد از ده دقیقه موفق شدم.

کنار آتیش نشستم و به آسمان سیاه رنگ که ستاره‌های زیادی در حال رقص نور بودن نگاه کردم؛ رو زمین دراز کشیدم که چشمام کم کم گرم شد.

(دایانا)

- به خشکی شانس، پس پدرم فهمید این جا میام.

موهام رو از جلو چشمام کنار کشیدم و چشم چرخوندم تا مبادا سربازی من رو ببینه؛ به هر نحوی که بود خودم رو لای بوته‌های کنار کلبه پنهان کردم و چون شب شده بود، قابل رویت نبودم.

مدت کوتاهی صبر کردم و خودم رو داخل بوته پنهان کردم تا سربازهای پدرم از این جا برن ولی انگار قصد رفتن نداشتن و به خیال خودشون فکر می‌کردن من بر



می‌گردم؛ پوزخندی زدم و آهسته و بی‌صدا از بوته بیرون اومدم و به سمت اسب سفید رنگ خودم رفتم، تصمیم داشتم اسب دیگه‌ای با شمشیر و تیر و کمان اضافه بردارم و پیش آدرین و ماری برگردم.

آروم آهسته بدونه این که سربازها متوجه حضور من در اون جا بشن، اسب‌ها و شمشیر تیر و کمان رو برداشتم و از کلبه خارج شدم؛ نفسی از سر آسودگی کشیدم و وقت شکار مونده که باید یه چیزی شکار کنم تا گشنگی در بیاییم و می‌دونم که آدرین خیلی گشنگ هست.

اسب‌ها رو به یه درخت بستم و در دل تاریکی جنگل دنبال طعمه‌ای بودم که امشب قراره خورده بشه؛ بالاخره شکارم رو پیدا کردم که در حال خوردن سیبی بود که از درخت افتاد بود؛ تیر رو از تیردان برداشتم و روی کمان گذاشتم، نشان گرفتم و تیر رو رها کردم که به گردن آهوی کوچولو برخورد کرد و روی زمین افتاد.

روی اسب خودم انداختمش و به سمت برکه‌ای رفتم که وسط جنگل بود؛ وقتی رسیدم آدرین کنار آتیش خوابش برده بود و ماری هم کنار تخته سنگ خواب بود. آهوی کوچولو رو که کباب کردم، به سمت ماری رفتم و با تکون‌های آروم بیدارش کردم.

- ماری... ماری بلند شو بیا غذا بخور.

یه چشمش رو باز کرد و وقتی که دید من دارم صدایش می‌کنم، مثل فرفره بلند شد و بهم تعظیم کرد.

- ببخشید پرنسس خوابم برده بود.

از کارش خنده‌ام گرفته بود ولی با حرفش اخمام تو هم رفت.



- دیگه به من نگو پرنسس، اسمم دایانا هستش و از این به بعد با هم همسفریم و منم پرنسس نیستم، باشه؟

تند تند سرش رو تکون داد و لرزون گفت:

- چشم پرن...اخ چشم دایانا جون.

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و بلند خندیدم.

- عه خب چرا می خندی دایانا؟

خندهام رو قورت دادم و فقط لبخند رو صورتم بود.

- هیچی نیست، بیا غذا بخور.

چشماش برق زدن و سرش رو کج کرد و به آهوی کوچیک روی آتیش نگاه کردم؛ آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- شرمنده دایانا ولی خیلی گرسنمه.

از زیر پام دوید و به سمت آهو رفت و یه تیکه کوچیک با بدبختی ازش برداشت و خورد؛ لبخندی زدم و به سمت آدرین رفتم تا صداش کنم که غذا بخوره ولی ناگهان آسمان آذرخشی به درخت زد که آتیش گرفت.

شوکه از این اتفاق بودم که با صدای ماری به خودم اومدم و آدرین رو صدا زدم.

(آدرین)

رو به روی یه قصر طلایی و با عظمت بودم که قدرت و شکوهش رو برام نمایش می داشت؛ محوش بودم و تا به حال این جور قصری رو ندیده بودم.



همین طور خیره بودم که صدای گریه کودکی من رو به خودم آورد، سرم رو بالا بردم و به منبع صدا گوش سپردم تا ببینم از کجا می‌آد؛ صدا از داخل قصر می‌اومد؛ بی‌معطلی وارد قصر شدم و به سمت پله‌ای رفتم که آخر سالن قرار داشت؛ به دور ورم دقت نکردم و هدفم تنها رسیدن به صدای گریه بچه بود که بالاخره جلوی یه در ایستادم؛ دستم رو روی دستگیره در که گذاشتم ازش رد شد و من تعجب کردم، دستم رو عقب کشیدم و بهش خیره شدم که هاله‌های زرد رنگی دورم رو در بر گرفته بود.

انگار روحی بودم که آزاد و سرگردان بود و به مکان نامعلومی هجوم برده بود؛ صدای بچه هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و من کنجکاوتر تا بدونم صدا از کیه! پاهام بی‌اختیار به سمت در حرکت کرد و مقابل چشمام از در بدون دردی رد شدم و با یه اتاق تمام سفید با مبلمان سلطنتی آبی رنگ مواجه شدم که متوجه یه پسر خوشگل دو، سه ساله شدم که روی مبل سلطنتی زانوهاش رو بغل کرده بود و با صدای بلندی گریه می‌کرد؛ به سمتش حرکت کردم با زانو نشستم، دستم رو روی سرش که کشیدم رد شد.

دیگه وحشت به جونم افتاد بود و نمی‌دونستم داره چه اتفاقی می‌افته؛ ناگهان مکانی که بودم سیاه شد و بعد از چند ثانیه‌ای دوباره خودم رو وسط اتاق دیدم؛ سرم رو بالا آوردم و دو شنل پوش سیاه که کودک کوچولویی هم سن و سال اون پسرک در دست یکی از اون شنل پوش‌ها بود و زنی با موهای طلایی یه لباس بلند و سفید پوشیده بود و جلوی پسرک زانو زده بود؛ اون‌ها پشتشون به من بود و من نمی‌تونستم پام رو حرکت بدم و روی زمین چسبیده بودم.

پسرک با صدای بچگانه و گریون گفت:



- مامان نمی خوام برم.

زن مو طلایی دستی به موهای خرمایی پسرک کشید و با مهربونی و غمگین گفت:

- پسرم باید بری، این جا برای تو خطرناکه.

پسرک سرش به معنی نه تکون داد و گفت:

- نمی رم مامان، من می ترسم، تنهام نذار.

زن مو طلا صورت پسرک رو میان دستاش گرفت و اشکهای کودکانه اش رو پاک کرد و با همون لحن مهربون گفت:

- پسرم بالاخره می آی و همیشه کنار هم تا ابد زندگی می کنیم ولی باید یه مدت از هم دور باشیم.

پسرک دیگه گریه نکرد و آروم گفت:

- قول می دی مامان؟

زن مو طلا هم سری تکون داد و از جایش بلند شد و دست پسرک رو به دست یکی از اون شنل پوش ها داد.

- مواظبتش باشین و هیچ وقت برش نگردونین باشه؟

شنل پوش ها سری تکون دادن و همراه پسرک و کودک دیگه ای که معلوم بود دختره هست، از اتاق خارج شدن.

وقتی که خارج شدن به زن مو طلا خیره شدم که به سمت پنجره اتاقش می رفت؛ تازه متوجه سر و صداها و شیپورها شدم و تا خواستم به سمت زن مو طلا برم، صدای



شکستن دراومد و دو اورک نفرت‌انگیز ظاهر شدن؛ تا خواست زن مو طلا برگرده اون اورک‌ها به سمتش هجوم بردن و با صدای بلند (نه) من همه جا سیاه و تار شدن. آروم لای چشمام رو که باز کردم، با دو تا تیله سبز مواجه شدم که هاج و واج به من نگاه می‌کرد؛ وقتی متوجه موقعیتش شد یه ببخشید گفت و کنار رفت:

- خواستم بیدارت کنم که خودت بیدار شدی.

سری تکون دادم و ادامه داد:

- بیا غذا بخور.

به آتیش نگاه کردم که یه جسم کوچیک روی آتیش در حال کباب شدن بود؛ بوی خوبی داشت و من رو مشتاق می‌کرد تا برم و بخورمش.

آب دهنم رو قورت دادم و یه تیکه از ماهیچه های این موجود برداشتم و ازش یه گاز بزرگ گرفتم که خوشمزه و دلذیر بود.

- هی کله پوک زیاد نخورا، منم هستم.

دست از خوردن کشیدم و به پشت جونور نگاه کردم و ماری رو در حال خوردن یه تیکه بزرگ از گوشت این جونور دیدم.

- نترکی بچه؟

با دهن پر گفت:

- بچه خودتی، من چهل سالمه.

دهنم کف کرد که وقتی من رو دید خندید؛ دیگه چیز نگفتم و مشغول خوردن شدم که دایانا کنار با فاصله یک متری نشست و اون هم مشغول خوردن غذا شد.



در حال خوردن به آسمان خیره شدم که چشمم خورد به یه چیز نورانی که با فاصله شش و پنج متری من پرواز می کرد، قدش پنج سانتی می شد و پشتش نورانی بود و بال های بزرگ تر از خودش داشت که پرواز می کرد، ولی چیز عجیبش این بود که شبیه انسان های کوچولو بود و زیبایی خاصی داشت.

با تعجب به دایانا نگاه کردم و گفتم:

- این چه موجودیه؟

و با دستم به اون موجود اشاره کردم؛ رد اشاره من رو گرفت که به اون موجود نگاه کرد و با لبخند گفت:

- زیباس مگه نه؟ اسمس پری شبتاب هست.

عجب اسم عجیبی، با تعجب به دایانا خیره شدم؛ دایانا که صورت متعجب من رو دید گفت:

- شاید برای تو عجیب باشه اما برای مردم این دنیا نیست ولی همیشه ما هم از بعضی چیزها هم تعجب می کنیم.

درست می گفت، تو دنیای خودمون این چیزا غیر عادی هست و اگه کسی می دید، حتما می کشتش.

- امیدوارم خطرناک نباشن.

- همیشه زیباترین ها خطرناک هستن.

سری تکون دادم که یه دفعه یاد خوابم افتادم؛ این خوابم مثل خواب های دیگم نامعلوم و گنگ بود و جوابی نداشتم.



- عجیبه.

- چی عجیبه؟

به دایانا نگاه کردم و اون سوالی نگاهم کرد.

- هیچی.

عکس العملی نشون نداد و مشغول خوردن غذاش شد؛ منم دیگه به اندازه‌ای خوردم که سیر شدم و تصمیم گرفتم دوباره بخوابم، اگه خواب گنگ و نافهموم می‌داشتن.

روی زمین سفت و خشک دراز کشیدم و با هزار بدبختی به خواب رفتم.

مکانم مشخص نبود، فقط سیاهی بود و هیچی رو نمی‌تونستم ببینم؛ هرجایی که می‌شد می‌دویدم ولی در آخر چیزی جز سیاهی نصیبم نمی‌شد.

اطراف رو نگاه می‌کردم که ناگهان یه نور دیدم که هر لحظه بهم نزدیک می‌شد، شدنت نور بیشتر شد و من مجبور شدم چشم رو ببندم.

بعد از دقایقی که حس کردم نور محو شده چشمام رو آروم باز کردم و اولین چیزی که جلو چشمام ظاهر شد اون پیرمرد رویاهام بود که چند روزی من رو درگیر خودش کرده بود؛ مثل همیشه با غرور و بدون هیچ لبخندی و با اخم تو چشمای من زل زده بود؛ هیچ وقت به ظاهرش دقت نکرده بودم، یه لباس یک‌دست سفید پوشیده بود و ریش و موهای بلند و سفیدی داشت؛ چین‌های کوچیکی کنار چشماش آشکار بود و چشمایی که ازش درخشش بیدار بود، به رنگ سیاه بود و ظاهر پیرمردها رو نشان می‌داد ولی چهار شانه و هیکلی بود.

دست از واریسی کردنش برداشتم و اون، همون جور بدون هیچ حرکتی به چشمام زل زده بود که ناگهان از خود بی‌خود شدم و رو بهش غریدم:



- بگو کی هستی و چرا همیشه تو خوابم می‌بینمت؟ این جا کدوم جهنمیه که گرفتارش شدم؟

مثل مجسمه‌ها فقط به من زل زده بود.

- د لعنتی بگو دیگه!

با این حرفم به خودش اومد و با آرامش و لحن ملایمی ولی سرد بهم گفت:

- آروم باش جوان صبور باش، من چیزی زیادی نمی‌تونم به تو بگم ولی به زودی می‌فهمی؛ درضمن با دایانا هم سفر شو و شمشیر زنی و تیراندازی رو یاد بگیر.

فکرم درگیر حرفاش بود که پیرمرد رشته افکارم رو پاره کرد.

- این رو بدون تو تازه به دنیای واقعیت برگشتی و در آینده نه چندان دور حقیقت رو می‌فهمی ولی صبور باش.

پوف، از دست این پیرمرد دیوونه شدم و اگه تو رویا نبود حتما پیداش می‌کردم و...

- این قدر سخته که من رو از دست این معماها و این رازها نجات بدی؟ چرا نمی‌فهمی که من دل تنگ خانوادم شدم و می‌دونم که الان نگرانم هستن.

حرفی نمی‌زد و به چشمام همچنان خیره بود.

تو دلم گفتم:

- پیرمرد خرفت بدجور رو مخ من پیاده روی می‌کنی، آخه زبونت رو موش خورده یا... خداکنه تو موقعیتی که من هستم گیر بیوفتی تا ببینی چه عذابی می‌کشم...

حرفم که تموم شد، چشماش تیز کرد و چین‌هایی کنار چشاش بیشتر آشکار شدن.

- دیگه من برم، بدرود...



- کجا؟ من هنوز باهات حرف دارم پیرمرد.

جوابم رو نداد و برگشت بره که به سمتش دویدم و دستم رو گذاشتم رو شونش که به طور ناگهانی به پروانه‌های زیادی به رنگ آبی تبدیل شد و تو دل سیاهی ناپدید شد.

اه لعنت ب...

تا خواستم بقیش رو بگم زیر پام که سیاهی مطلق بود خالی شد و من به پایین سقوط کردم و در عرض چند ثانیه بی‌هوش شدم.

احساس کردم پاهام دارن قلقلک می‌دن و ریز ریز می‌خندن؛ با اون یکی پام، پای دیگه‌ام رو خاروندم که باز قلقلک دادن؛ لای یکی از چشمام رو باز کردم که نور آفتاب به چشمام تابید و دوباره بستم که چشمام اذیت نشه.

سریع از جام بلند شدم و به چهره خندان ماری نگاه کردم که سعی داشت با دستای کوچیکش، پاهای من رو قلقلک بده.

- ماری، بیدار شدم بسه.

ماری دستاش رو از کف پام برداشت و به من زل زد؛ وایستا ببینم، این چطوری کفشام رو از پام در آورده؟

- کفشام..._

به دایانا نگاه کردم که سریع نگاهش رو از من گرفت و دستی به اسب‌ها کشید و مشغول به نوازش گردن اسب‌ها شد.

جوابش سخت نبود که کی کفشام رو در آورده.



- آدرین یه ساعته دارم قلقلکت می دم ولی بیدار نمی شی، چقدر خوابت سنگینه. شونه ای بالا انداختم و کفشم رو به دست گرفتم و به پام کردم؛ می خواستم باز دراز بکشم که دایانا وقتی دید می خوام دوباره بخوابم با صدای بلندی گفت:
- دیگه نخواب پاشو صورتت رو بشور باید حرکت کنیم.
- تازه می خواستم بخوابم که با این حرفش مثل فنر پریدم و سیخ سرجام نشستم، با گیجی گفتم:
- حرکت کنیم؟ مگه قراره با تو به کجا برم؟
- به سمت برکه رفت و نشست، دستاش رو داخل آب برد و حجم کمی آب که تو دستاش جمع شده بود رو، روی صورتش ریخت و بلند شد به سمتم اومد.
- انگار زیاد خوابیدی گیج می زنی!
- چیزی یادم نمی اومد و وقتی فهمید تو دنیای هیپروت می گذرونم یه پوفی کشید گفت:
- اه قرار بود به سرزمین های دیگه بریم.
- با حرفش انگار یه پرده از روز گذشته رو چشمام تداعی شد؛ سرم رو خاروندم و به آسمان آبی رنگ خیره شدم.
- آها آره تازه یادم اومد، آخه می دونی من وقتی از خواب بیدار می شم مغزم درست کار نمی کنه...
- سرم رو پایین آوردم و به دایانا خیره شدم و با سردی گفتم:
- خیلی خب، برو صورتت رو بشور.



بدون هیچ جوابی به سمت برکه رفتم و آبی به صورتم زدم؛ لباسم که خاکی شده بود رو تمیز کردم و به سمت دایانا رفتم که کنار اسب وایساده بود.

برگه‌ای دستش بود و با دقت بهش خیره بود، ماری هم روی شونه دایانا نشسته و چشمش رو می‌مالید.

- خب قراره چیکار کنیم؟

رفتم کنارش قرار گرفتم و برگه‌ای که دستش بود رو نگاه کردم، یه نقشه بزرگ و با اسم عجیبی دیدم.

دست از نگاه کردن به نقشه برداشت و به سمت شمشیرها و کمان‌ها رفت و اونا رو به یکی از اسب‌های سیاه رنگ بست.

- خب، قراره بریم یه موجود افسانه‌ای به اسم آکونوست رو ببینیم که تا به حال کسی جز مرلین ندیده...

ماری دست زد و گفت:

- وای این عالیه.

آکونوست دیگه چیه؟ گوشت خوار نباشه ما رو بخوره؟

پوف، عجب اسم عجیب غریبی؛ مرلین دیگه کیه؟ فکر می‌کنم اسمش خیلی برام آشنا هست ولی حضور ذهن ندارم. یکم سرم رو خاروندم، یادم اومد کیه!

[الکونوست: بنابر افسانه‌های یونانی موجودی است با بدن پرنده و سر زنی زیبا.]

[مرلین: مشهورترین ساحره در اساطیر انگلیسی است. در افسانه‌ها او هم عصر

پادشاه آرتور بوده است. پادشاه آرتور قوی‌ترین پادشاه در عصر خود بوده است.]



- آلكونوست كه نمى دونم چيه، ولى مرلين رو مى شناسم اگه همونى كه فكر كنم باشه!

وقتى شمشير و كمان رو به اسب بست، به سمتم اومد و گفت:

- خب آلكونوست يه پرنده بسيار زيبا و سر زن خيلى خوشگل هستش كه اگه ببينى واقعا نوشيدنى زيباييش مى شى...

يكم تصورش برام سخت بود و نتونستم تجسم كنم چه جوريه، ولى اميدوارم حق با دايانا باشه.

- و مرلين هم از بزرگترين و قوى ترين ساحره تو سرزمين ما بوده، كه وقتى خون آشامها حمله كردن ساحرها و جادوگرا به جنگ اون موجودات نفرت انگيز رفتن و كشته شدن.

اشتياقم براى بيشتر فهميدن زياد شد و با ذوقى كه در كلامم بود گفتم:

- خب بقيش چى؟ چى شد مرلين؟

نفسى بيرون فرستاد و کنار درخت نشست.

- مرلين كه از خون آشاما زخم خورده بود، فهميد كه ديگه اميدى به زنده موندش نيست، به سمت كلبه اى رفت كه اقامت داشت؛ اونجا دو تا كودك چهار ساله زندگى مى كردن كه دختر و پسر بودن؛ پسره تنها فرزند مرلين بود و دختره يادگار يكى از دوستانش كه كشته بودنش بود.

موهام رو عقب فرستادم و رفتم رو به روى دايانا نشستم و با ذوق نگاهش كردم.

- خب، ادامه اش؟



کمی جا به جا شد و به صورتی که سردی موج می زد گفت:

- انگار خیلی ذوق زده شدیا! کمی خودت رو کنترل کن.

راست می گفت زیاد مشتاق بودم، چهرم رو تو هم کشیدم و با کالبد مغرورم نگاه کردم.

چهرم رو که دید پقی زد زیر خنده. با تعجب نگاهش می کردم!

- چیه، چرا می خندی؟

همچنان داشت می خندید.

- هیچی چیز مهم نیست.

برای اولین بار خندید، خندش هم مثل خودش زیبا بود؛ جوابی ندادم و با چهره اخمالو نگاهش کردم.

دایانا که فهمید منتظر هستم حرف بزنه بالاخره دهن باز کرد.

- خب، داشتم می گفتم، وقتی رفت اون جا تمام قدرتش رو بین اون دختره و پسره تقسیم کرد و اون بچه ها به خواب عمیقی رفتن ولی مرلین مرد...

پس که این طور ولی من مطمئنم مرلین جور دیگه مرده! از فکر بیرون اومدم و رو به دایانا گفتم:

- خب چرا به خواب رفتن؟

- چون اون ها تنها ساحره های باقی مونده از نسل ساحره ها بودن.

اوه عجب داستانیه! چه اتفاقی افتاده که خبر ندارم.



- خب اونا بیدار شدن؟

سری تکون داد و گفت:

- آره بیدار شدن و وقتی هم که بیدار شدن، بزرگ شده بودن و بعد چند سال با هم ازدواج کردن؛ کارهای خیلی بزرگی کنار هم انجام دادن که اسطوره‌های بزرگی تو تمام سرزمین‌ها شدن.

هر حرفی می‌زد من سوال‌های بیشتری برام پیش می‌اومد که باید می‌فهمیدم.

- خب الان کجان هستن؟

سرش رو پایین آورد و چهرش رنگ غم به خودش گرفت.

- شانزده سال پیش، توی یه آتش سوزی کشته شدن.

یه آهانی در جوابش بهش گفتم که دایانا از جاش بلند شد و به سمت یک اسب سفید رفت، طناب رو از درخت جدا کرد و روی اون نشست.

برگشت سمت من و گفت:

- زود باش بپر سوار اسب شو بریم.

از جام بلند شدم و طنابی که به درخت بسته بود رو باز کردم و به ماری خیره شدم، ماری مثل همیشه روی زمین خوابش برده و خروپف می‌کرد، به آرومی بلندش کردم و با بدبختی سوار اسب شدم، ماری رو هم با دست راستم نگهش داشتم.

حرکت کردیم و من پشت سر دایانا حرکت می‌کردم، افسار اسب رو کشیدم تا با دایانا هم قدم بشم.



- خب همون طور که می دونی قراره بریم آلکونوست رو ببینیم که تو منطقه به اسم آبشار انخل سکونت می کنه و چهار روزی تا اون جا فاصله هست.
- چی؟ چهار روز باید سوار این اسب باشم؟ پوف عجب غلطی کردم قبول کردم دنبالش برم.
- ولی باید از جنگل سیاه بگذریم.
- بدون هیچ آگاهی از اونجا رو به دایانا گفتم:
- خب عیب نداره می گذریم می ریم اون موجود رو ببینیم.
- نگاه چپکی بهم انداخت و دهنش رو کج کرد.
- کاش به این راحتیا بود.
- سرم رو پایین انداختم و با تعجب گفتم:
- چطور مگه؟
- هرکی رفته زنده برنگشته!
- سرم رو جووری بالا آوردم که شکستن قولنج گردنم رو هم دایانا شنید، ما رسماً داشتیم به دام مرگ می رفتیم.
- حدود دو ساعتی تو راه بودیم که از جنگل پر درخت و برگ خارج شدیم و وارد دشتی شدیم که زمین از گل های عجیب غریبی به رنگ های مختلف پوشیده شده بود، از گل ها چشم برداشتم و به آسمان بی کران نگاه کردم. پرنده گانی با نظم کنار هم پرواز می کردن، نسیمی ملایمی صورتم رو نوازش کرد و نفس بلندی داخل ریه هام کشیدم، لذت بخش بود و آرامش خاصی به جونم انداخت.



سکوت وحشتناکی بین من و دایانا حاکم بود که خوشم نمی‌اومد و من مجبور به شکستن این سکوت شدم.

- چطور شد که رفتن به جنگل سیاه برنگشتن؟

سرش رو سمت من چرخوند و باز به رو به روش خیره شد.

با صدای نازک و دخترانه گفت:

- نمی‌دونم ولی افسانه‌هایی هست که مردم محلی اون اطراف می‌گن که ببرهای اصیل اونجا زندگی می‌کنن و کسایی که وارد اونجا بشن مرگش حتمیه ولی به گفته افراد دیگه اون‌ها ۷۰۰ سال پیش ببرهای خوب و بی‌آزاری بودن که بین مردم زندگی می‌کردن و به دلایلی که هیچ کس نمی‌دونه به جنگل سیاه رفتن.
- که این طور.

برام جای سوال بود که این همه اطلاعات رو از کجا می‌دونه؟

- تو این همه اطلاعات رو از کجا می‌دونی؟

- وقتی تو قصر بودم من روز و شب توی کتاب‌خونه قصر سپری می‌شد و هر چی افسانه و موجودات این دنیا هست رو تو کتاب‌ها پیدا می‌کردم و می‌خوندم.
- آها خوبه.

لبخند کوچکی زد و زود محو شد، چشم ازش برداشتم و به مسیر نگاه انداختم.

غروب شده بود و ما از صبح بی‌وقفه با تمام سرعت به مسیر ادامه می‌دادیم که من سرعتم رو کم کردم و کنار یه درخت ایسادم.



از اسب پیدا شدم و کنار درخت نشستم، ماری رو هم آروم روی چمن گذاشتم و چشمم رو برای چند ثانیه بستم و باز کردم؛ نفس عمیق کشیدم و خودم رو روی چمن ولو کردم.

دایانا که از اول متوجه من شده بود، به سمتم اومد.

- چرا نشستی؟ زود باش پاشو حرکت کنیم.

نگاه چپکی بهش کردم و با عصبانیت رو بهش غریدم:

- چی می‌گی برای خودت؟ شاید تو خسته نشدی باشی ولی من نمی‌تونم روی اسب بشینم، در ضمن گشنگی هم بد تاثیر گذاشته رو من.

پوف بلندی کشید، انگار از دست من کفری شده ولی برام اهمیت نداشت.

- پاشو حرکت کنیم این نزدیک یه چشمه هست، امشب اونجا استراحت می‌کنیم. به ناچار قبول کردم و ماری رو بلند کردم و سوار اسب شدم، به سرعت طرف چشمه حرکت کردیم.

(دایانا)

آه منم دیگه داشتم از تشنگی و گرسنگی می‌مردم، رفتم سمت چشمه و بدون هیچ مقدمه‌ای سرم رو تو آب کردم و از خنکی و شیرینی آب، ل*با*م خندون شد و ازش نوشیدم.

بعد از نوشیدن آب دیدم آدرین با دست پر اومده، وقتی دقت کردم دیدم تو دستش توت وحشی سیری هست. رنگ از چهارم پرید، امیدوار بودم از اون توت‌ها نخورده باشه.



- از اون که نخوردی؟

از توت‌ها چشم برداشت و سرش رو بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد.

- برای چی نخورم؟ ببین چه توت‌های خوشمزه‌ای هستن.

یه دونه از توت‌ها برداشت و تا خواست بذاره دهنش جیغ زد:

- صبر کن نخور اونا سمی هستن.

سریع دستش رو پایین آورد و گفت:

- چی؟ اینا کجاشون سمی هست؟

پوف حالا بیا یه ساعت واسه این خنگ تعریف کن.

- اون توت‌های وحشی سیری هستن، اگه بخوری صورتت باد می‌کنه و حس خارش کل بدنت رو می‌گیره.

با این حرفم انگار آب سرد ریختن رو سرش، رنگ از چهرش پرید و با چندش به اون توت‌ها نگاه کرد.

کل توت‌های وحشی سیری رو ریخت زمین و با پاهاش له کرد. بدون هیچ حرفی خودش رو انداخت تو چشمه.

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم زدم زیر خنده، اونم تا من رو دید که هر هر می‌خندم دست به آب شد و من رو خیس و خالی کرد.

اخمی کرد و رو به من غرید:

- تا بار آخرت باشه که بهم می‌خندی.



ولی من هم چنان به رفتارش می خندیدم.

- حفته ای کاش نمی گفتم تا صورتت باد می کرد منم هرهر می خندیدم.

- تو خیلی غلط می کردی.

اخمی کرد که من مجبور شدم خنده رو ل*با*م رو از بین ببرم و به جای خنده، اخم وحشتناکی جایگزینش کردم، حق نداشت با من این طوری صحبت کنه.

- ها چیه؟ چرا اون جووری نگاه می کنی؟

همون طور که تو چشمه شنا می کرد ادامه داد:

- اه اه چه زشت شدی!

احساس کردم کلم داره داغ می شه و نفس های آتشین از دماغم خارج می شه، رو بهش غریدم:

- درست با من حرف بزن و کاری نک...

حرفم رو قطع کرد، یه ابرو بالا داد و دهنش رو برام کج کرد.

- مثلاً می خوای چیکار کنی؟

تا خواستم جوابش رو بدم، صدایی شنیدم!

گوشام رو تیز کردم تا بهتر بشنوم.

- تو هم می شنوی؟

انگشت اشارم رو به صورت ساکت روی دماغم گذاشتم.

-هیس!



اونم سکوت کرد و به صدایی گوش می داد که هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد،
سریع به سمت ماری رفتم و صداش زدم:

- ماری بلند شو.

لبش تکون خورد و آروم آروم یکی از چشماش رو باز کرد.

- چی شده دایانا؟

در خطر بودیم و زود باید پنهان می شدیم.

- بیا بریم پنهان بشیم، فکر کنم تو خطریم.

سریع پا شد و حالت چهره اش ترسیده شد.

- چ...چی می گی؟

- بیا بریم پنهان بشیم، بعداً می فهمیم.

سری تکون داد و به بهش اشاره کردم به سمت چشمه بریم؛ دویدیم و خودمون رو تو
آب انداختیم، کنار آدرین شنا کردم و بهش گفتم:

- اصلاً حرف نزن

صدای کوبیده شدن چیزی به زمین رو حس می کردم، صدا نزدیک و نزدیک تر می
شد و ترس ما بیشتر و بیشتر؛ ناگهان موجودات قهوه‌ای رنگ، از دور دست دیدم،
دست آدرین رو گرفتم و زیر آب بردم و ماری هم سریع زیر آب اومد.

صداهای ضعیفی به گوش می رسید ولی قابل شنیدن بود.

- مطمئنی سه نفر بودن؟ تو قلمرو ما چیکار می کنی؟



یکی دیگه گفت:

- نمی‌دونم سرورم ولی من بوشون رو حس کردم و می‌دونم اینجا هستن.

اون کسی که فهمیدم سر دسته اون موجودات هستن رو به افراش گفت:

- ای بزدل‌ها، اگه اشتباه کرده باشین شاخ‌هاتون رو از سرتون جدا می‌کنم تا بشه درس عبرت براتون...

سربازان با صدایی که ترس از تو صداشون موج می‌زد گفت:

- نه سرورم اشتباه نکردم حتما پنهان شدن.

- خیلی خب، اگه بوشون رو حس کردین دوباره به من خبر بدین، من اون‌ها رو زنده می‌خوام.

- چشم سرورم.

وقتی از رفتنشون مطمئن شدم، سرم رو آرام بالا آوردم و با جای خالی اون‌ها مواجه شدم.

آدرین و ماری هم از آب بیرون اومدن و نفس زنان آدرین رو به من گفت:

- داشتم خفه می‌شدم زیر آب، اگه چند ثانیه دیرتر بالا می‌اومدم الان اونور دنیا بودم.

یه نگاه بی‌تفاوت بهش انداختم.

مثل همیشه، با تعجب نگام کرد.

- اون‌ا چی بودن؟ از زیر آب به رنگ قهوه‌ای بودن.



سریع جواب دادم:

_سانتورهای طلسم شده.

ماری دست رو روی دهنش گذاشت و گفت:

- وای خدایان من.

آدرین قیافش رو مثل این کسایی که نفهمیدن کرد.

- حالا چی هستن؟

- نیمه پایین بدنشون شبیه اسب هستش و نیمه بالای بدنشون مثل الف هست ولی از وقتی که گوهر با ارزششون ناپدید شده، اونا طلسم شدن و بالا تنشون مثل بز شد و با شاخ‌های بلند...

سرش رو خاروند و یه آهانی رو به من گفت.

- حرفاشون رو شنیدم، گفتن ما رو بگیرن! بهتر نیست حرکت کنیم؟

- نه پیدامون نمی‌کنن چون ما تو آب بودیم بوی مارو حس نمی‌کنن.

- خیلی خب پس شب رو اینجا بگذرونم و سپیده دم حرکت کنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- منم همین نظر رو دارم.

- خیلی خب تو برو استراحت کن منم برم کمی شنا کنم، عجیب دلم می‌خواد شنا کنم...



چشم ازش گرفتم و از آب خارج شدم، ماری خودش بالا اومد و مثل همیشه خوابالو به سمت نزدیک‌ترین درخت رفت و بهش تکیه داد.

وردی که قبلاً یاد گرفتم رو زمزمه کردم که سریع لباس‌هام خشک شد، شنلم رو در آوردم و به سمت درخت کناری ماری رفتم و تکیه دادم.

به آسمان سیاه رنگ نگاه کردم که ستاره‌های زیادی تو خودش جای داده بود، از آسمان چشم گرفتم که صدای شیرجه رفتن آدرین تو آب رو شنیدم.

(آدرین)

بعد از اینکه اون سانتورهای عجیب غریب رفتن من تصمیم گرفتم برم شنا کنم؛ آبی که اون چشمه داشت، من رو مجذوب خودش کرد و دلم خواست تو اون آب شگفت‌انگیز شنا کنم.

سریع از آب بیرون اومدم و لباس خیسم رو در آوردم، یه شیرجه جانانه تو آب زدم؛ آب نسبت به هوای خنک، گرم بود و این باعث می‌شد که بیشتر تو آب بمونم. تصمیم گرفتم به زیر آب برم و دنیای زیر آب رو تماشا کنم.

به کف آب رسیدم و روی خاک نرم آب نشستم. دور و ورم رو نگاه کردم، خزه‌های دریایی زیر آب زیاد بود و این باعث می‌شد نتونم به خوبی عالم زیر آب رو ببینم. می‌خواستم بالا برم که پام به یه خزه‌ای گیر کرد، هر کاری کردم تا از پام جداش کنم نشد، تلاشم بی فایده بود و هر لحظه حس می‌کردم که دارم نفس کم میارم.

نتونستم تحمل کنم و دهنم رو باز کردم، هر لحظه منتظر بودم تا آب به داخل ریه‌هام نفوذ کنه و من رو خفه کنه.

هرچه بیشتر زمان می‌گذشت ولی من خفه نمی‌شدم و با تعجب با خودم حرف زدم!



- یعنی چی؟ یعنی من می‌تونم زیر آب نفس بکشم؟ مگه داریم؟ مگه می‌شه؟ دیگه دارم دیوونه می‌شم. این دنیا هم که کلا همه چیش عجیبه!
- زیر آب لبخندی به ل*با*م اومد، خیلی هم خوب شد و می‌تونم زیر آب نفس بکشم؛ خزه رو با بدبختی از پام جدا کردم.
- تصمیم داشتم برم این دور ورها رو ببینم، دنیای زیر آب با دنیای بالای آب خیلی فرق داره.
- می‌دونید چرا؟ چون آرامشی که اینجا هست، جای دیگه نداره و این خیلی برام هیجان آورده.
- یک ساعتی زیر آب بودم و شنا می‌کردم که صدای ضعیفی شنیدم.
- به بالا شنا کردم و بعد از این که بالا اومدم، با ۲ چشم سبز عصبی مواجه شدم، دایانا رو به من غرید:
- پسر دیوانه یه ساعته دارم صدات می‌زنم، کجا بودی؟
- خنده‌ای کردم و با شیطنت نگاهش کردم.
- اوهوع، پرنسس هم نگرانم شده!
- ادام رو در آورد و با حالت بی‌خیالی رو به من غرید:
- برو بابا من کی نگرانم شدم؟
- معلومه دیگه.
- نه خیر اینطور نیست آقای خود شیفته.
- با حرفش خنده‌ای کردم و بی‌توجه بهش از آب بیرون اومدم.



(دایانا)

یه ساعت دنبالش می‌گشتم که فهمیدم آقا رفته زیر آب داره شنا می‌کنه.
کاش اصلاً صداش نمی‌زدم تا همون جا گم و گور بشه؛ پسره پرو می‌گه نگرانش شدم،
عه عه باید حالش رو بگیرم تا از این فکر و خیال‌ها نکنه.
خیره به آدرین تو آب بودم که از آب خارج شد.

اوه چه بدنی عضله‌ای داره، بی‌توجه به چهره تعجبش، به بدنش خیره شدم.
- قاشق می‌خوای؟

از بدنش چشم گرفتم و به قیافش خیره شدم، با لکنتی که تو صدام وجود داشت
گفتم:

- ها...چی...چی گفتم؟

موهانش رو عقب فرستاد و با خنده گفت:

- می‌گم که قاشق می‌خوای؟

بی توجه به حرفش، با تعجب پرسیدم:

- برای چی؟

لبخندش بیشتر شد و با شیطنتی که در صداش موج می‌زد گفت:

- تا بهتر بتونی من رو با چشمت بخوری.

با این حرفش جا خوردم و با خودم فکر کردم که منظورش چی بود؛ ناگهان منظورش
رو گرفتم و اخمی کردم.



از حرص دندون‌هام رو روی هم ساییدم تا از کوره در نرم؛ کمی خجالت کشیدم و مطمئنم که لپام گل انداخته. با عصبانیت پام رو زمین کوبیدم و بدون هیچ حرفی به سمت اسب‌ها رفتم.

پسره خیکی نکبت، ببین چیا بهم می‌گه!

بعد از این که رفتم سمت اسبم، صدای خندش اوج گرفت که من بیشتر حرص خوردم.

(آدرین)

با حرفی که زدم اخمی کرد و به سمت اسب‌ها رفت، وقتی لپ‌هاش گل انداخت، واقعا دیدنی شده بود و من با صدای بلندی شروع به خندیدن کردم.

به سمت لباس‌های خیسم رفتم و از روی زمین برداشتم و پوشیدم، در حین بستن کمربند شلوارم، صدایی شنیدم.

- آدرین... آدرین....

اطراف رو نگاه کردم تا منبع صدا رو پیدا کنم، هر چه بیشتر نگاه می‌کردم، بیشتر به توهم زدنم پی می‌بردم.

بی‌توجه به این اتفاق، کمربند رو سفت بستم و کتونی‌ام رو پام کردم؛ در حین بستن بند کتونی، باز همون صدا اومد:

- اولین قدرتت رو پیدا کردی، دنبال قدرت دیگه‌ات بگرد.

دوباره به اطرافم خیره شدم؛ چیزی پیدا نکردم، زمزمه‌وار گفتم:

- کدوم قدرت؟ این صدا از کجا میاد؟



سرم رو خاروندم و باز اون صدای عجیب من رو به شنیدن وادار کرد.

- قدرت تنفس در آب رو پیدا کردی، دنبال بعدیش باش.

سرم رو بالا آوردم و نگاه دقیق تری به اطرافم انداختم، گوش هام رو تیز کردم تا بهتر بشنوم.

- من توی ذهن تو هستم، بدون که نباید کسی از قدرت هات با خبر بشه.

حرفاش برام گنگ بود؟ چه قدرتی؟ چطوری تو ذهنم حرف می زنه؟

صداش برام آشنا بود! هرچی فکر کردم یادم نیاوردم.

کمی که بیشتر فکر کردم و بیشتر به مغزم فشار آوردم، یادم اومد اون صدای پیرمرده بود.

من یه انسانم که قدرتی ندارم، بعد این پیرمرد می گه قدرت اولت رو پیدا کردی، مگه نفس کشیدن تو آب قدرته؟

خدایا کمکم کن، کم کم دارم دیوونه می شم.

ولی اون گفت نباید کسی بفهمه چون زمانش نرسیده! چرا نگم؟

شاید خطرناک باشه و برام مشکل ساز باشه.

تصمیم گرفتم به دایانا چیزی نگم تا قدرت های دیگم رو هم پیدا کنم، واقعا مسخرست که من قدرت دارم!

به اندازه کافی حرف شنیدم و این یکی برام بیشتر سنگین بود.

از این فکر بیرون اومدم رفتم پیش دایانا که داشت اسبها رو تمیز می کرد و بدون هیچ نیم نگاهی سیبی برداشتم و ازش یه گاز بزرگ گرفتم.



- نمی خوابی؟

- نه.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- چرا؟

سرد و بدون نیم نگاهی گفتم:

- تو بخواب، منم بعد می خوابم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، تیکه آخر سیب رو پرت کردم و به درخت تکیه دادم و چشمم رو بستم.

(ناشناس)

واقعا این قصر برازنده این موجود هست، سیاه و خوفناک که ترس رو به دل هر موجود ترسویی می انداخت.

حق دارن از این موجود وحشتناک بترسن و ازش دوری کنن ولی من با سیاستم می تونستم دست راستش باشم و در حکمرانی دنیاها شریک باشم.

به سالن سلطنتی وارد شدم که تخت سلطنتی با جمجمه های موجودات این سرزمین تزئین شده بود و با خون اون ها رنگ شده بود.

لبخندی زدم و با قدم های بلند به سمتش رفتم و وقتی بهش رسیدم، تعظیمی کردم.

- درود بر ارباب جهانیان!



صدای خفگان و ترسناکش که واقعا به چهره آتشینش می‌اومد، گفت:

- بگو ببینم، چی شد؟

سرم رو بالا آوردم و به چشمانش که آتش فوران می‌کرد زل زدم و گفتم:

- سرورم ما احتمال می‌دیم که اون برنگشته.

چهره‌اش رو تو هم کشید و شعله‌های آتش چشمانش بیشتر شد، مشت محکمی به تختش زد و صدای پر ابهت و ترسناکش تو این قصر سیاه و ترسناک پخش شد.

- من مطمئنم که اون الان تو این دنیاست، اگه اون خدای مزخرف نبود، کل جهان زیر سلطه من بود ولی اون پسر قدرتش از من بیشتره، فکر نمی‌کردم این افسانه واقعیت داشته باشه.

پوزخندی زد و کمی سرم رو کج کردم.

- کسی به پای شما نمی‌رسه سرورم.

نگاهش رو از من گرفت و چونه اسکلتش رو خاروند.

- باید برام پیداش کنید، قبل از فعال شدن قدرتهاش می‌خوام کشته بشه.

تردید داشتم و کار سختی بود که پیداش کنم، اون یه موجود افسانه‌ای و قدرتمند بود و می‌تونست این موجود ترسناک رو از بین ببره.

- ولی سرورم گفتم ک...

حرفم رو با نعره بلندش قطع کرد و چهره‌اش هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد و من می‌ترسیدم که بهم آسیبی برسونه.



از جاش بلند شد و لباس سیاه و بلندش روی زمین کشیده شدن و این موجود خطرناک و دلهره‌آور رو به روی من قرار گرفت.

دست اسکلتیش روی گردنم قرار گرفت و فشار داد.

- متوجه نشدم چی گفتی؟

هر لحظه فشار دستاش بیشتر و بیشتر می‌شد و نفس کشیدن برام سخت تر!

- س... سرورم...

چشمام داشت سیاهی می‌رفت که حصار دستاش از گردنم آزاد شد و من با زور نفس به داخل ریه‌هام می‌کشیدم و سرفه‌های بدی می‌کردم.

- سربازها رو هر چه سریع‌تر آماده کن، باید سرزمین الفها رو نابود کنی، تایتان رو هم همون موقع بیدار کنی.

دستم رو از گردنم برداشتم و به چهره بی‌تفاوتش نگاه کردم.

- چ... چشم سرورم.

با دست اشاره کرد که برم و من با حال خرابم سریع از سالن خارج شدم و از قصر دور شدم.

سوار اسب شدم و بار دیگه به قصر ترسناک نگاه کردم.

- نابودت می‌کنم اژدهای سپید...



با تابیدن نور خورشید به چشمام، کم کم چشمام رو باز کردم و با دهن باز بلند شدم و خمیازه بلندی کشیدم، کش و قوسی به بدنم دادم که قلنج‌هام شکست.

متوجه دایانا و ماری شدم که روی زمین ولو شده بودن، خنده‌ای کردم و به سمت چشمه رفتم تا سر و صورتم رو بشورم.

دیگه وقت رفتن بود و زود باید حرکت می‌کردیم تا این موجود شگفت انگیز و افسانه‌ای رو ببینم.

آهی کشیدم و با خودم گفتم:

- خواهر کوچولوم داری چی کار می‌کنی؟

سرم رو پایین انداختم و گرمایی رو روی چشمام حس کردم.

- بابا و مامانم دل تنگ آغوش گرمتون شدم.

دیگه لای اشک جلوی چشمام پر شده بود و هر لحظه امکان سرازیر شدنش بود؛ نفس عمیقی کشیدم و با پشت دستم چشمام رو مالیدم تا مانع از ریختنشون بشم.

باید قوی باشم و نباید می‌ذاشتم که احساسات به من غلبه کنه و من رو ضعیف و نا توان کنه؛ دوباره آبی به صورتم زدم و به سمت دایانا رفتم تا صداش کنم.

تکونش دادم و با صدای آرومی گفتم:

- دایانا... دایانا بلند شو.

تکونی خورد و با صدای ضعیفی گفت:

- باشه الان بلند می‌شم.



به سمت ماری رفتم و لبخند شیطونی زدم، یاد صبح افتادم که چه جووری بیدارم کرد؛
با انگشتم شکمش رو قلقلک دادم که کمی خودش رو جمع کرد و لبخندی زد.

- قلقلکم نده مکس.

چشمام گرد شد، مکس دیگه کیه؟

نکنه...

با این فکر زدم زیر خنده که دوباره قلقلکش دادم.

- اه نکن دیگه مکس.

جلوی دهنم رو گرفتم تا یه وقت با صدای خندم بیدار نشه؛ خیلی با مزه می خندید و
خودش رو تکون می داد.

دیگه تصمیم گرفتم بیدارش کنم و با تکون دادنش چشماش رو باز کرد.

- من مکس نیستم بلند شو.

ریز ریز می خندیدم که با حرفی که زدم ماری مثل فنر پرید و با تعجب به من نگاه
کرد، با شیطنت گفتم:

- من بودم قلقلکت می دادم نه مکس.

چند ثانیه همین طور گذشت که صدای جیغ ماری کل فضا پخش شد و من و دایانا
هر هر خندیدیم.

بعد از این که جیغ و زدنای ماری تموم شد، با ته خنده‌ای که داشتم رو به دایانا
گفتم:

- کی حرکت می کنیم دایانا؟



دایانا به طرف من برگشت که ناگهان چهره‌اش حالت ترس به خودش گرفت.

ناگهان صدای بمی گفت:

- کجا به این زودی؟ شما مهمون ما هستید.

برگشت من مساوی شد با جیغ بلند دایانا و ضربه‌ای به سرم و بی‌هوش شدنم.

- آدرین... آدرین، بلند شو.

یکی صدام می‌زد، صدای آشنایی بود که با تمام احساس صدام می‌زد؛ تو خواب و

بیداری بودم و هیچی رو نمی‌فهمیدم و فقط صدا زدن یکی رو می‌فهمیدم.

کم کم صداها واضح‌تر شدن و من فهمیدم صدای کی بود که من رو صدا می‌زد.

دایانا نالید:

- آدرین بلند شو دیگه، ماری نکنه مرده؟

- نه دایانا مگه نمی‌بینی که نفس می‌کشه.

روی جای سفت و خشکی با شکم افتاده بودم و سرم به شدت درد می‌کرد؛ چشم‌ام

رو آروم باز کردم که همه جا تاریک دیدم و فقط نور مشعل‌ها این مکان نمناک و

خفگان رو کمی روشن می‌کرد.

چشم چرخوندم و زرده‌های آهنی رو دیدم که دو اسب اونور بودن و دو نفر روی آنها

نشسته بود.



جایی که بودم چندان سخت نبود تا حدس بزنی کجاییم؛ ما توی سیاه چال زندانی شدیم.

- ماری باید تا الان بیدار می شد.

ماری که صدای بغض دارش معلوم بود رو به دایانا گفت:

- لعنت بهشون، چجوری ما رو پیدا کردن؟

- حتما باز بوی ما رو حس کردن.

کمی تکون خوردم و خواستم سرم رو بلند کنم، ناله‌ام در اومد.

- آدرین... آدرین به هوش اومدی؟

به سختی با کمک دستام بلند شدم و متوجه شدم پاهام رو با زنجیر بستن و توان حرکت نداشتم.

دایانا گوشه‌ای از سیاه چال بسته بودن و ماری رو هم داخل قفس کوچیکی انداخته بودن.

- حالم خوبه، فقط سرم درد می‌کنه.

دستم رو پشت گردنم بردم و کمی ماساژ دادم.

- خوبه شکر.

به دایانا نگاه کردم حالش پریشون بود و ماری هم زانوی غم بغل کرده بود.

- چه اتفاقی افتاد؟ ما کجاییم؟

دایانا سرفه‌ای کرد و گفت:



- سانتورها ما رو گرفتن.

با یاد آوری شکل و قیافه سانتورها، به اون اسبها خیره شدم که نگهبانی می‌دادن. نه تنها کسی روی اون‌ها ننشسته بود، بلکه نیم‌تنه کسی روی اون‌ها چسبیده بود و شاخ‌ها و شاخک‌های بلندی داشتن.

- منظورت این هستش که اینا الان سانتور هستن؟

دایانا سری تکون داد و دوباره به این موجودات خیره شدم و با خودم گفتم:

- گامون بدجور زاییده...

بازو هام رو این سانتور خشن و بی‌اعصاب ول کرد و با پاهای اسب مانندش به پاهای من و دایانا ضربه زد تا مقابل این پادشاه مغرور و خود خواه زانو بزنینم.

صورت‌م رو تو هم کشیدم و نگاه دقیق‌تری به این موجود خودخواه کردم؛ نیم‌تنه پایینش اسب سیاه و نیم‌تنه بالاش عضله یه انسان بود ولی صورتش شبیه به حالت بز بود و شاخ‌های بزرگی داشت، واقعا که این طلسم اون‌ها رو زشت ولی پر ابهت کرده بود.

با اعصابانیت رو به این پادشاه غریدم:

- چی از جون ما می‌خوای؟ چند روزه ما رو اسیر کردی.

قدمی جلو اومد و لبخند خبیثی بر ل**ب داشت.



- شماها به قلمروی من وارد شدین و مجازات شما چیزی جز مرگ نیست، باید اجازه ورود می‌گرفتین.

- کی گفته که این جا قلمروی شماست؟

پوزخندی زد و گفت:

- از اون جایی که این منطقه به تصرف منه، پس قلمروی من محسوب می‌شه و من پادشاه سانتورها هستم.

نیش خندی زدم و گفتم:

- سانتورهای طلسم شده.

چهره عصبی به خودش گرفت و نعره‌ای کشید و دستور داد که گردنمون رو بزنن.

ماری رو می‌خواستن با چاقویی گردن بزنن و گردن من و دایانا رو با تبر!

- لعنتی ما رو ول کن بذار بریم.

خنده وحشتناکی کرد و شونه‌ای بالا انداخت.

- سانتورها تو پاکی و زیبایی نظیر نداشتن، چطور اینقدر بی‌رحم و ظالم شدین که به بی‌گناهان هم ظلم می‌کنید؟

پادشاه سانتورها خنده‌اش رو قورت داد و سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

- از وقتی که گوهر رو بردن من ظالم شدم، منی که پاک و عادل بودم، نه نه نباید اونا رو بکشم.

با تعجب بهش نگاه می‌کردم که سرش رو بالا آورد و دستش جلو آورد.



- نکشین، نباید بکشین، ما سانتور هستیم، سانتورهای پاک؛ اون‌ها رو زود آزاد کنید...

سربازها سریع دست به عمل شدن و طناب‌ها رو باز کردن و ما زود بلند شدیم. پادشاه شرمسار سرش رو پایین انداخته بود و جرئت نگاه کردن به چشمای ما رو نداشت.

- زود برین، سریع از این جا دور شین.

به دایانا نگاه کردم که اون هم متعجب بود؛ ماری دوید طرفم و خم شدم بلندش کردم، روی شانهام گذاشتم و آروم گفتم:

- نترس ماری من این جام.

صدای لرزانش در گوشم گفت:

- آدرین من می‌ترسم، زود بریم.

سری تکون دادم که دست دایانا رو گرفتم و از اون غار سیاه و تاریک خارج شدیم.

دایانا دستش رو از دست من خارج کرد و گفت:

- خداروشکر که خلاص شدیم.

لبخند کم جونی زدم و از کنار یه عالمه سانتور رد شدیم و از غار خارج شدیم.



به همون چشمه رسیدیم و نفس زنان روی زمین ولو شدیم، اسب‌هامون این جا بود و نیاورده بودن.

به دایانا نگاه کردم که خم شده بود و دستاش روی زانوهایش گذاشته بود

- قضیه این گوهر چیه؟

دایانا، ماری رو روی زمین گذاشت و به من نگاه کرد.

- اون گوهر آبی برایشون ارزش داشت و نسل‌ها بین سانتورها رد و بدل شده بود؛ اون گوهر نقش پاکی و زیبایی داشت که دزدیدنش.

- کی دزدیده؟

به سمت اسب‌ها رفت و وسایل‌ها رو بررسی کرد.

- یه پری دریایی بد ذات دزدیده، اون رو جوان نگه می‌داره...

دیگه چیزی ازش نپرسیدم و فکرم مشغول این ماجرای پر و پیچ خم شد؛ دلم به حال اون سانتورها می‌سوخت که طلسم شده بودن، نباید این طور می‌شد.

یه فکر احماقه‌ای به سرم زد که سریع به دایانا گفتم:

- می‌خوام برم گوهرشون رو پس بگیرم.

چند لحظه دایانا از حرکت ایستاد و بعد رو به من برگشت و خنثی نگاه کرد.

- آدرین حالت خوبه؟ سرت ضربه نخورده که؟

به ماری نگاه کردم که طلبکارانه به من زل زده بود.

- ببین اون‌ها حقشونه که گوهر رو داشته باشن، این عادلانه نیست.



دایانا دست به سینه به آسمان خیره شده بود و به نظرم داشت به حرفام فکر می کرد.

- اونا هم مثل ما می خوان زندگی کنن، یه زندگی بدون دردسر، با این کارمون اون ها هم به ما مدیون می شن و شاید تو آینده کمک حال ما باشن، هوم؟
دایانا سرش کمی بالا پایین کرد و گفت:

- فکر بدی نیست!

ماری با صدای بلندی گفت:

- دایانا حالت خوبه؟ اون ساکورا بد ذات خطرناکه! چطوری می خوای ازش گوهر آبی رو بگیری؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- ساکورا کیه؟ نکنه اون پری دریایی بد ذات رو می گین؟

دایانا سرش رو تکون داد و ماری باز معترض بود که نریم.

- اون توی دریاچه شینین زندگی می کنه و گوهر رو هم کف دریاچه نگه داری می کنه، کسی زیر آب بره فقط جسدش بیرون میاد.

سری تکون داد که باز ماری ادامه داد:

- این هیچی، عمق آب زیاده و نمی تونی دووم بیاری، نفس کم میاری.

ناگهان جرقه ای به ذهنم خورد که سریع گفتم:

- این مشکلی نداره، من می تونم انجامش بدم ولی باید کار با سلاح رو بهم یاد بدین...



ماری نفس حرص داری بیرون فرستاد و غرغر کنان از ما دور شد.

- شما دو تا خیلی کله شقین.

خنده‌ای کردم و به دایانا خیره شدم که دو تا شمشیر در دستش داشت و لبخند شیطنت آمیزی به روی من می‌زد.

- ببین با دست راست بگیر، دو دستی شمشیر بگیر باشه؟

سری تکون دادم و ادامه داد:

- حالا هر چی که بهت یاد دادم رو انجام بده.

- باشه.

شمشیر بزرگ و ساده رو با دست راست محکم گرفتم و بالا آوردم تا به سر دایانا بزنم که با شمشیرش مانع شد؛ با پای دونه زد به شکمم و چند قدمی عقب رفتم.

- سریع باش، در حین شمشیر زنی باید از فنون‌های رزمی هم استفاده کنی.

نعره‌ای کشیدم و به سمت دایانا حمله‌ور شدم، شمشیرم رو صاف به شکمم خواستم بزنم که جای خالی داد و تا خواست به پهلویم ضربه بزنه زود شمشیرم رو سپر کردم.

هر ضربه از هر طرف می‌زدم دایانا دفع می‌کرد و قدمی عقب می‌رفت؛ شمشیرم رو

بالا آوردم و با تمام قدرت ضربه‌ای به شمشیرش زدم که از دستش خارج شد و به

طرف دیگه‌ای پرت شد، شمشیر رو جلوی گردنش گرفتم و یه ابرو بالا دادم.

دایانا لبخندی زد و شمشیر رو کنار کشید.



- واقعا تو شمشیر زنی استعداد ذاتی داری و من رو شکست دادی، واقعا قابل تحسینه.

- ما اینیم دیگه...

خنده‌ای کرد و به سمت چشمه رفت، چشم چرخوندم که ماری رو بالای درخت دیدم که با اخم سرش رو روی پاهاش گذاشته بود و نگاهمون می‌کرد.

اخلاق ماری خیلی بامزس و با این اخم‌هاش بیشتر بامزه شده بود، چشمکی زدم و گفتم:

- ماری خانم افتخار می‌دی بیای پایین و با من قهر نکنی؟

چشمکی زدم که ماری چهره‌اش رو بیشتر توی هم کشید و روش رو اونور گرفت، با صدای بلندی خندیدم که باز ماری جیغ جیغ کرد.

- آخر خودتون رو می‌کشین، با شمشیر زنی چیزی حل نمی‌شه، اون زنه بد ذات قویه...

خنده‌ام رو تموم کردم و به روی ماری گفتم:

- چیزی نمی‌شه ماری، مطمئن باش.

ماری به طرف من برگشت؛ چهره‌اش رنگ پریشون و غمگین به خودش گرفت.

- نمی‌خوام چیزیتون بشه، من فقط شماها رو دارم.

- ماری جان قول می‌دیم اگه چیزی شد زود برگردیم باشه؟

از ماری چشم برداشتم و به دایانا نگاه کردم که با لبخند به ماری نگاه می‌کرد.

- باشه قبوله.



لبخندی زدم و به سمت اسب سیاه رفتم و نشستم، دقایقی بعد دایانا و ماری هم اومدن، ماری روی شونه‌های دایانا نشست و غمگین به دور ورش نگاه می‌انداخت.

- تا اون دریاچه شینین چقدر فاصله هست؟

اسب دایانا به راه افتاد و با صدای بلندی گفت:

- یکی دو ساعته می‌رسیم...

رو به روی یه دریاچه ایستاده بودیم که بزرگ بود و از قراره معلوم موجودات عجیب و غریبی داخلش زندگی می‌کردن.

نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم وارد دریاچه بشم دایانا گفت:

- به چشم‌اش خیره نشو، زیباییت رو می‌گیره.

سری تکون دادم و شمشیر رو محکم گرفتم، با قدم‌های بلند شن‌های ساحل رو از نظرم گذروندم و با یه شورتک به داخل دریاچه رفتم.

وارد آب که شدم، خنکی آب به تمامی بدنم تزریق شد و شادابی و نشاطی رو حس کردم؛ کم کم عمق بیشتر می‌شد و من با یه حرکت به زیر آب رفتم و به طور ماهرانه‌ای به زیر آب شنا کردم.

انواع اقسام ماهی‌ها از کنارم رد می‌شدن و توجه‌ای به من نمی‌کردن؛ به راحتی می‌تونستم زیر آب نفس بکشم و این یه حسن خوب برای من بود.



به کف دریاچه خیره شدم که فاصله زیادی باهاش داشتم ولی یه نور کم سو به رنگ آبی می دیدم؛ ناخودآگاه لبخندی زدم و شمشیر رو محکم با دستم گرفتم، سرعتم رو بیشتر کردم که بعد از پنج دقیقه یه گوهر آبی رنگ دایره‌ای شکل روی سنگی دیدم؛ چشمم چرخوندم و هیچ کسی این دور اطراف ندیدم.

شک داشتم و فکر می کردم این پری بد ذات کجا رفته و چرا این گوهر با ارزش رو تنها گذاشته؟

پوزخندی زدم و این گوهر آبی که به اندازه کف دستم بود رو برداشتم و تا خواستم به بالا شنا کنم صدایی شنیدم.

- نچ نچ نچ، بدون پذیرایی می ری؟

فکرش رو نمی کردم سر و کلش پیدا بشه، بدون این که استرسی داشته باشم، به عقب برگشتم و یه دختر بسیار زیبا با نیم تنه ماهیش که به رنگ صورتی بود، مواجه شدم.

موهای سیاهش با چشمای به رنگ فیروزه‌ایش و با چال بزرگش واقعا چهره دلنشینی برای خودش ساخته شده بود.

چطور این دختر بد ذاته؟

- می دونم محو زیبایی من شدی.

اخمی کردم و بی اراده گفتم:

- به این فکر می کنم چرا دختری مثل تو بد ذات هست؟

لبخند بسیار زیبایی زد و به آرومی به طرفم شنا کرد.



- من بد ذات نیستم، فقط از گوهری که متعلق به منه محافظت می‌کنم.

پوزخندی زدم که مقابل من وایساد.

حرف دایانا یادم اومد (به چشماش خیره نشو، زیباییت رو می‌گیره).

به چشماش نگاه ننداختم و خیره به گوهر که دستم بود شدم.

ساکورا یا همون پری دریایی دستش رو روی صورتم گذاشت و با صدای نازش گفت:

- خیلی زیبا هستی، به چشمام نگاه کن.

- نه نگاه نمی‌کنم.

نمی‌دونم چرا ولی حس کردم دارم وسوسه می‌شم تا به چشمای دریاییش نگاه کنم؛

مقاومت می‌کردم و مانع از این می‌شدم که به چشماش نگاه کنم.

ساکورا در گوشم نجوا کرد و گفت:

- به من نگاه کن، چشمای زیبام رو نگاه کن.

انگار هیپنوتیزم داشتم می‌شدم که دست دیگش به طرف دیگه صورتم قرار گرفت.

خود به خود صورتم رو به طرفش گرفتم که چشمام به چشمای ساکورا قفل شد.

لبخند زد و ناگهان دندون‌هایش تیز و دراز شدن، موهای سیاهش هم سفید شد،

چشماش تمام سیاه شد و یه موجود بسیار ترسناک رو به وجود آورد.

خنده شیطانی کرد و گفت:

- بالاخره تسلیم من شدی.

بی حرکت بودم و فقط بهش خیره شدم.



- حالا نوبت اینه که چهره زیبات برای من بشه مرد جوان.

چهره زشتش رو جلوتر آورد و به چشمام خیره شد، چشماش برقی زدن و منتظر مرگ ناگوارم بودم که دستش رو از صورتم برداشت و چهره‌اش رنگ ترس به خودش گرفت.

عقب رفت و جیخ زد.

- امکان نداره... امکان نداره... من نتونستم روحت رو بگیرم... امکان نداره.

همین طور به عقب شنا می‌کرد و به خودش می‌لرزید.

- نکنه تو هم یه...

ادامه حرفش رو نگفت و چهره‌اش ترسناک‌تر شد، لبخند ترسناکی زد و به طرفم حمله ور شد.

به خودم اومدم و دیدم که این پری بد ذات به سمتم حمله‌ور شده، در چند متری من بود که با یه چرخش، شمشیرم رو به گردنش نشونه گرفتم و ضربه‌ای زدم که سرش از بدنش جدا شد.

این صحنه در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد و من شوک شده از این اتفاق بودم.

ثانیه‌ای نکشید و من گوهر آبی که از دستم افتاده بود رو برداشتم و به سمت بالای دریاچه شنا کردم.

- وای بچه‌ها باورتون نمی‌شه که چه اتفاقی اون پایین افتاد.

دایانا و ماری از دیر اومدنم نگران شده بودن.



- چه اتفاقی اون پایین افتاد؟

تی شرت سیاه رنگم رو به تن کردم و موهای بلند و خیس رو عقب فرستادم و رو به دایانا و ماری گفتم:

- ساکورا رو کشتم.

دایانا و ماری هم زمان بلند گفتن:

- چی؟ کشتیش؟

خنده ریزی کردم و سری به معنای مثبت تکون دادم و گفتم:

- سرش رو قطع کردم.

دهن هر دوی اون‌ها از تعجب باز بود و برایشون غیر قابل باور بود.

- امکان‌نداره...

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- خیلی جوون زیبا بود ولی وقتی به من زل زد، چهره‌اش زشت خطرناک شد، ولی بعد چند ثانیه ترسید و عقب رفت.

مثل مجسمه نگاهم می‌کردن، از نگاه تعجب‌آور اونا چشم برداشتم و به گوهر آبی رنگ که نورش بیشتر شده بود زل زدم.

دستی روی گوهر کشیدم و بدون نگاهی به دایانا و ماری گفتم:

- زود باشین، باید گوهر رو برگردونیم.

لبخند کم‌جونی زدم و گوهر رو لای برگ بزرگی پنهان کردم.



به سمت اسب سیاه رفتم و با کمک افسار روی اسب نشستم؛ دوباره به دایانا و ماری نگاه کردم که سر جاشون بدونی حرکتی وایساده بودن.

با صدای بلندی گفتم:

- بیاید بریم دیگه، چرا خشکتون زده؟

سریع به خودشون اومدن و دایانا، ماری رو روی شونه‌اش گذاشت و به سمت اسب سفیدش رفت.

- هنوزم برام غیر قابل تصویره، اون موجود رو هیچ‌کس نمی‌تونست شکست بده اما تو...

سرم رو به طرفش متمایل کردم و با خشم نگاهش کردم.

- اما چی؟ چون انسانم و قدرتی ندارم بی‌عرضم؟ اگه می‌تونستی خودت می‌رفتی می‌آوردی.

سرش رو پایین انداخت و شرمسار گفت:

- منظورم این نبود.

پوزخندی زدم و گفتم:

- اتفاقا منظورت همین بود.

تا خواست حرف دیگه‌ای بزنه گفتم:

- چیزی نگو.



- اما...

پوفی کشیدم و مانع از حرف زدن شدم.

- باشه ساکت باش.

دیگه حرفی نزد و در طول مسیر دیگه ساکت شدیم.

وسط جنگل بودیم و صدای شکافتن درخت توسط دارکوبها سکوت جنگل رو می‌شکستن و هر از گاهی نسیم بلندی برگ‌های درختان رو تکون می‌داد و از شاخه‌ها جدا می‌شدن.

از دور غار سانتورها معلوم شد و دو سانتور نگهبان با خشم به ما خیره شده بودن؛ نیزه‌هاشون رو جلو آوردن و منتظر بودن تا ما بهشون برسیم.

سریع بهشون رسیدیم و من از اسب پایین اومدم.

گوهر رو بیشتر تو خودم فشردم و رو به روی دو سانتور نگهبان وایسادم.

- می‌خوام با پادشاهتون ملاقات کنم.

یکی از سربازها که حالت چهره‌اش شبیه یک بز سیاه بود، رو به من گفت:

- از این جا برین، انگار دلتون می‌خواد بمیرین؟

قدمی جلو اومدم که سرباز دیگه نیزه رو طرفم گرفت.

لبخندی زدم و گفتم:

- یه چیز با ارزش برای پادشاهتون دارم که حتما همتون خوشحال می‌شین.

دو سرباز بهم نگاه کوتاهی انداختن و نیزه‌ها رو پایین آوردن.



- همین جا صبر کنید تا من بیام.

تنها به یه سر تکون دادن اکتفا کردم که سرباز سریع وارد غار تاریک شد.

برگشتم و به چهره ناراحت دایانا بر خورد کردم که کنار اسبش وایساده بود.

ماری هم که معلوم بود ترسیده و ناخن‌های کوچیکش رو می جویید.

- ماری جای نگرانی نیست، ناخن‌ها رو نخور.

ماری که روی شونه دایانا نشسته بود، خودش رو کمی جا به جا کرد تا نیوفته؛ با

حرف من سریع انگشتاش رو از دهنش بیرون کشید و با صدای لرزون گفت:

- دست خودم نیست، چهره اونا ترسناکه...

لبخندی زدم و گفتم:

- درست می شه.

- پادشاه منتظر شماست.

سریع به عقب برگشتم و به سانتوری که رفته بود به پادشاه خبر بده گفتم:

- باشه الان میایم.

به گوهر لای برگ نگاهی انداختم و بدون نگاهی به دایانا و ماری گفتم:

- بیایید بریم.

سرم رو بالا آوردم و به داخل غار قدم گذاشتم و پشت این سانتور نگهبان به راه

افتادم.

صدای قدم‌هایی از پشت می شنیدم که فهمیدم دایانا پشت سرم داره دنبالم میاد.



بعد از گذراندن غار تاریک و بلند، بالاخره به ته غار که سانتورهای زیادی ایستاده بودن رسیدیم و وقتی متوجه ما شدن، کنار کشیدن؛ عده‌ای با تعجب و عده‌ای با خشم به ما خیره بودن.

اهمیتی بهشون ندادم و مقابل یه سانتور سیاه و پر ابهت ایستادم.

کمی سرش رو کج کرد و گفت:

- با من چیکار داشتی؟

به گوهر لای برگ نگاه کردم و بعد به پادشاه خیره شدم.

- یه چیز با ارزش براتون آوردم.

قدمی با پایهای اسب مانندش جلو اومد و با لحن پرسش‌گری گفت:

- چی آوردی؟

دست راستم که گوهر نگه داشته بودم رو بالا آوردم و رو بهش گفتم:

- تو دستمه، بیا بگیرش.

لحظه‌ای خشکش زد و صدای پیچ پیچ بقیه سانتورها بلند شد.

چند قدم از من فاصله داشت که گفتم:

- بیا، خوشحال می‌شی.

نمی‌دونم تردید داشت یا چیز دیگه‌ای ولی بالاخره راضی شد و به سمتم اومد؛ گوهر

رو با دو دستش از من گرفت و بهش نگاه کرد.

- برگ رو کنار بکش.



به سمت راستم نگاه کردم و با دایانا چشم تو چشم شدم؛ تو چشماش ناراحتی رو می دیدم که از من چشم گرفت و سرش رو پایین انداخت.

ناگهان صدای هم همه اومد و پادشاه با صدای بلندی گفت:

- باورم نمی شه، چطور؟

از دایانا چشم گرفتم و به پادشاه سانتورها نگاه کردم که گوهر آبی رو در دست داشت و با تعجب خیره بهش بود.

به دور ورم نگاه کردم که جمعیت سانتورها به گوهر آبی نزدیک می شدن و با تعجب اما خوشحال خیره به گنجینه با ارزششون بودن.

کم کم عقب رفتم و دست نرم و کوچیک دایانا رو گرفتم و از اون غار تاریک و نمناک خارج شدیم.

- به نظرت دنبال ما میان؟

به ماری نگاه کردم که از من سوال پرسید.

- نمی دونم، فکر نکنم دنبال ما بیان.

دیگه چیزی نگفت و ما به سرعت از جنگل خارج شدیم و به سمت جنگل سیاه تاختیم.

حدود سه روز هست تو راهیم و یه راست به سمت جنگل سیاه می ریم ولی در بین راه چیزی سد راهمون نشد که باید خدا رو شکر کرد.



دست تو جیبم کردم و به یه گردن بند طلا با پلاک A که پدر و مادرم بهم روز تولدم هدیه داده بودن نگاه کردم.

آروم زمزمه کردم:

- الان بدون من چی کار می‌کنین؟

دوباره دل تنگی و بغض به سراغم اومدن و می‌خواستن من رو عذاب بدن.

دست‌بند رو داخل جیبم کردم و به مسیر رو به روم خیره شدم که هر لحظه مه بیشتر و بیشتر می‌شد و فضای ترسناک رو ایجاد می‌کرد.

- این جا چرا این جوریه؟ این مه لعنتی از کجا پیداش شد.

ماری مثل همیشه از ترس به خودش می‌لرزید.

- وای من از روح می‌ترسم.

خنده‌ای کردم و رو به ماری گفتم:

- مگه این جا هم روح داره؟

- چرا نداره؟

این دیگه صدای کی بود؟ دور ورم رو نگاه کردم که دایانا گفت:

- روح راهنما؟ روح راهنما تو هستی؟

صدای زنی بین این همه مه پیچید.

- درسته، من روح راهنما هستم دختر جوان.

- قضیه چیه؟ صدای کیه؟



ناگهان جلوی چشمم یه زن تپل تمام سفید و معلق ظاهر شد و دست به کمر به من نگاه می کرد؛ لبخندی زد و سریع ناپدید شد.

از ترس افسار اسب رو کشیدم که اسب با دو پای عقبش بلند شد.

سعی کردم اسب رو آرام کنم ولی هی شیهه می کشید.

- حالت خوبه آدرین؟

- چی شد آدرین؟

رو به دایانا و ماری گفتم:

- چیزی نیست، یه روح تپل ظاهر شد ترسیدم.

ناگهان صدای خنده ماری و دایانا هوا رفت و اسبشون ایستاد؛ به سمتشون رفتم و کنار اونا وایسادم.

- به چی می خندین؟

ماری با دست به سمت چپم اشاره کرد و بدون هیچ درنگی با یه چهره عصبی و خشمگین رو به رو شدم؛ آب دهنم رو قورت دادم و آرام گفتم:

- س... سلام خا... خانم روح.

چهره اش رو تو هم کشید و گفت:

- دلت می خواد الان از روی درخت آویزونت کنم تا گرگها بیان بخورنت؟

سرم رو از ترس به طرفین تکون دادم و ادامه داد:

- دیگه نبینم بهم بگی تپل، باشه؟



- ب... باشه.

سری تکون داد و چهره‌اش مهربون شد؛ دست‌هاش روی به هم مالید و با لحن خوشحال و ذوق زده‌ای گفت:

- چه کاری براتون می‌تونم انجام بدم جوونا؟

من خیره به این روح عجیب غریب بودم و با ترس نگاهش می‌کردم.

- می‌شه به ما کمک کنی تا به جنگل سیاه بریم؟

دایانا با خنده این رو گفت و ادامه داد:

- خوشحال می‌شیم تا روح راهنما به ما کمک کنه.

چشمان روح از خوشحال برق زد و سرش رو بالا پایین تکون داد.

- چرا که نه؟ دنبالم بیاین.

روح راهنما به سمت راست رفت و دایانا پشت سرش حرکت کرد ولی من سرجام می‌خکوب بودم.

- آدرین بیا دیگه.

با حرف ماری به خودم اومدم و به دنبال روح راهنما حرکت کردم.

- خب مسافره‌ای عزیز بالاخره رسیدم.

روح راهنما با دستش به روی به روی ما اشاره کرد و گفت:

- این هم جنگل سیاه...



مه مانح از دیدن ما می‌شد و تلاش ما برای دیدن بی‌فایده بود.

- چیزی معلوم نیست.

روح راهنما به سمت من برگشت و گفت:

- چند قدم جلو برین، وارد جنگل می‌شین.

تو این مه دایانا و ماری رو با بدبخت می‌دیدم.

- خب دایانا کنار من حرکت کن و داخل جنگل بریم.

دایانا تنها سری تکون داد و کنار من به سمت جنگل سیاه حرکت کرد؛ وقتی قدم

پنجم رو گذاشتیم، وارد جنگلی با درختان کاج و البته تاریک شدیم.

ارتفاع درختان به قدری بلند و بزرگ بودن که جنگل رو تاریک کرده بود و فضایی

هراسان‌آور به دل هر موجودی درست شده بود.

- امیدوارم از این جا زنده بیرون برید.

روح راهنما با حالت شیطنت‌آمیزی این رو گفت و وقتی بدن لرزون ماری رو دید، با

صدای بلندی خندید.

- خیلی باحالی تو الف کوتوله.

به ماری نگاه کردم که اخم کرده بود.

- به خودت بخند.

روح راهنما برگشت و با خنده لا به لای مه ناپدید شد.

- روح عجیبه!



- آره ولی روح بد جنسی نیست.

سری تکون دادم و گفتم:

- چرا روح راهنما بهش می‌گن؟

ماری از شونه دایانا پرید پایین و رو به من گفت:

- چون اون مثل ما مسافر بود و وقتی که از یه نفر راهنمایی خواست تا اون رو به مکانی ببره، اون رو به بیراهه می‌کشونه.

ماری حرفش رو قطع کرد و به درخت لم داد؛ دایانا هم اسبش رو به درختی بست و حرف ماری رو ادامه داد.

- اون توی یه گودال بزرگ افتاد و مرد، وقتی روحش به دنیای ارواح نرفت، قسم خورد تا به مسافرهایی که گم شدن کمک کنه...

یه آهانی زیر ل**ب گفتم و از اسب سیاهم پایین پریدم؛ افسارش رو گرفتم و به سمت اسب سفید بردم و دور درخت بستم.

به طرف دایانا رفتم و رو به روش ایستادم و گفتم:

- کی حرکت کنیم؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

- یکم استراحت کنیم راه می‌افتیم.

- باشه.

کنار دایانا نشستیم و زانوهام رو بغل کردم و رو به روم خیره شدم که تنها درخت‌های کاج سر به فلک کشیده بود.



- ماری!

ماری رو صدا زدم ولی جواب نداد.

- ماری باز خوابیدی؟ آخه دختر چقدر می خوابی؟

- اون عادتشه...

سرم رو چرخوندم و به دایانا نگاه کردم.

- اها... راستی تو چند سالته؟

بدون این که نگاهم کنه گفت:

- هفده سالمه.

سرم رو تکون دادم و اوکی گفتم؛ دوباره به رو به روم خیره شدم که ناگهان لا به لای درختان یه چیز سفید رد شد؛ چشمام رو باز و بسته کردم و چشمام رو تیز کردم تا بفهمم چی بود.

هر چه بیشتر نگاه می کردم، ناامید می شدم که آخر سرم رو پایین انداختم و با یه شاخه کوچیک روی زمین شکلک های عجیبی می کشیدم.

- تو چرا اون روز گریه می کردی؟

سرش رو به طرفم گرفت و خنثی نگاهم کرد و حالتی تو چهره اش ندیدم.

- مهم نیست.

- اگه می تونم کمکی کنم بگو.

لبخند کم جونی زد و از جاش بلند شد.



- نه فراموش کن.
- باشه، حالا چرا بلند شدی؟
- شنلش رو تکون داد و و توی خودش پیچوند.
- می رم این دور اطراف چرخی بزئم بیام، شایدم شکار کنم.
- سریع از جام بلند شدم و گفتم:
- نه نرو خطرناکه...
- لبخندی زد و گفت:
- چیزی نمی شه، فکر کنم خرافات های مردم و افسانه ها الکیه.
- شونه ای بالا انداختم و گفتم:
- احتیاط شرط عقله.
- چیزی نمی شه.
- سری تکون دادم و به جای قبلیم رفتم و نشستم.
- باشه ولی مواظب خودت باش.
- راهش رو گرفت رفت و بین درخت های کاج ناپدید شد و من موندم با ماری که همیشه خدا خوابه.
- پوفی کشیدم و از جام بلند شدم، دلم می خواست این اطراف رو ببینم و سر از راز عجیب این جا که می گن ببرهای اصیل زندگی می کنن در بیارم.



اطراف رو با دقت نگاه می‌کردم تا یه چیز عجیب پیدا کنم ولی این جنگل مشابه جنگل‌های دنیای ماست و چیز عجیبی نداره؛ همین طور که راه می‌رفتم ناگهان صدای شاخ برگی از بالای سرم شنیدم و بی معطلی سرم رو که بالا آوردم، یه چیز سفید پرید رو؛ چشمام رو بستم و درد بدی تو کمرم ایجاد شد.

نفس‌های داغ و کش داری روی صورت‌م برخورد می‌کرد.

آروم لای چشمام رو که باز کردم و تنها چیزی که از دهنم خارج شد:

- ببر اصیل.

ببر بزرگی و سفید با زره نقره‌ای رنگ روی من ایستاده بود و با دندان‌های تیزش من رو نشونه گرفته بود.

دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم ولی با این شوکی که بهم وارد شده بود، نمی‌تونستم حرفی بزنم.

سعی کردم حرفی بزنم ولی لکنت داشتم.

- ت...تو ببر اص...اصیل هستی؟

سرش رو به صورت‌م نزدیک کرد و غرش بلندی کرد.

- من رو ول کن.

از حالت چهره‌اش مطمئن شدم که عصبیه و یه حرف بی‌خود من مساوی با مرگ من می‌شه.

یه لحظه عصبی شدم و رو بهش غریدم:

- اگه می‌خوای بکشی عجله کن، اگه هم نه برو کنار.



نمی‌دونم چرا یهو شجاع شدم و ترسم مقابل این ببر سفید از بین رفت.

- ازت نمی‌ترسم فهمیدی؟

آروم از روی من کنار رفت با دندون تیزش نگاهم کرد؛ وقتی که از من فاصله گرفت، سریع از جام بلند شدم و لباس خاکیم رو تمیز کردم.

- عجب ببری هستی، یا خنگی یا اهلی...

- درونت شجاعت و پاکی رو دیدم و گرنه همون اول تیکه پارت می‌کردم.

سرم رو سریع بالا آوردم و به ببر سفید نگاه کردم، این ببره حرف زد؟ ولی حیوون که حرف نمی‌زنه!

دور خودم می‌پرخیدم و به کسی که جوابم رو داد گشتم، شاید این ببر نبود.

- کی بود؟ کجایی؟

- رو به روتم.

دوباره به ببر سفید نگاه کردم، چشمام رو تیز کردم.

- چرا به من اون جووری نگاه می‌کنی؟

دهنم تا حد ممکن باز شد و به این ببر زل زدم که باهام حرف می‌زد!

- تو حرف می‌زنی؟ اما چطور؟

قدمی جلو اومد و گفت:

- نمی‌دونم تو چطور زبون ما رو بلدی.

دهنم رو بستم و صاف ایستادم تا از خودم ضعف و ترسی نشون ندم.



- این جا چیکار می کنید؟ مگه نمی دونی که این جنگل خطرناکه و هر کی اومده مرده!؟

دیگه ترسی نداشتی و بهش نزدیک شدم، شاید دیوانه به نظر برسم که با یه حیوان حرف می زنی ولی شاید این قدرت دیگم باشه؟

- فقط می خواستیم رد بشیم و به راهمون ادامه بدیم.

خرناس کنان به سمتم اومد و من سر جام بدون ترسی ایستادم.

- زود از جنگل خارج بشین.

سرم رو تکون دادم که سوالی به ذهنم اومد و رو به این ببر سفید گفتم:

- تو ببر اصیل هستی آره؟

سرش رو بالا پایین کرد و ادامه دادم:

- چرا به شما ببر اصیل می گن؟

- ما محافظهای چیتای بزرگ بودیم.

چیتای بزرگ دیگه کی هست؟

- اون کیه؟

سرش رو خم کرد و پاهاش رو لیس زد و بعد نگاهم کرد.

- اون قدرتمندترین فرد تو عالم بود.

سرم رو خاروندم و کمی سوالی نگاهش کردم؛ پس چرا این جا هستن؟

وقتی فهمید منظورم چیه گفت:



- اون کشته شد.

خنده‌ام گرفته بود و پوزخندی نثار این ببر سفید کردم؛ قدرتمند بود ولی کشته شد؟
واقعاً با هم جور در نیامد.

- مگه قدرتمند نبود؟ پس چرا کشتنش؟

- تو غذاش سم ریخته بودن.

یه آهانی گفتم و ادامه داد:

- چیتای بزرگ تنها کسی بود که زبون ما رو می‌فهمید ولی تو هم بلدی...

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- شماها چرا به این جنگل اومدین؟

پشتش رو به من کرد و گفت:

- وقتی چیتای بزرگ مرد، ما اومدیم این جا و منتظر یه نجات دهنده هستیم.

کنجکاویم بیشتر شد و سوال‌های زیادی به ذهنم هجوم آوردن که باید می‌فهمیدم.

- منتظر کی؟

سرجاش وایساد و سرش رو کمی کج کرد.

- منتظر یه افسانه‌ای قدیمی!

سریع گفتم:

- چه افسانه‌ای؟

به طرف من برگشت و گفت:



- اژدهای سپید.

دو تا ابروم بالا دادم و به طرفش رفتم.

- اژدها؟ مگه اژدها هم وجود داره؟

- هفت قرن پیش وجود داشت، موقعی که چیتای بزرگ وجود داشت و پلیدی رو از بین می‌برد اون توسط پیشگویی فهمید که یه فرد از نژادی که ما ندیدیم متولد می‌شه و قدرتمندتر از همه موجودات حتی چیتای بزرگ خواهد شد.
دستی به چونه‌ام کشیدم و فکرم باز بهم ریخت، این دنیا چه راز و افسانه‌های عجیبی داره‌ها!

به رو به روم زل زدم و چند بار پشت هم پلک زدم ولی با جای خالی ببر اصیل مواجه شدم.

با خودم زمزمه کردم:

- کی این غیبش زد؟

شونه بالا انداختم و به دور ورم نگاه کوتاهی انداختم که جنگل هر لحظه تاریک و تاریک‌تر می‌شد؛ صدای جغد به گوش می‌رسید که این جنگل سیاه رو ترسناک‌تر می‌کرد.

عقب گرد کردم و از همون راهی که اومدم برگشتم و با خودم گفتم احتمالاً دایانا هم رسیده.

وقتی به همون جای قبلی رسیدم، دایانا هم رسید و به من با تعجب نگاه کرد.

- کجا رفته بودی؟



سرم رو خاروندم و با صدای آرومی گفتم:

- هیچی رفتم این دور ور چرخى بزئم.

یه ابروش رو بالا داد و یه آهانی گفت و از جلوی من رد شد به سمت ماری رفت.

- شکار که نکردی؟

وقتی ماری رو تکون داد، سرش رو به سمت من گرفت و گفت:

- نه این جا چیزی پیدا نمی شه.

- آها پس زود حرکت کنیم، این جا خطرناکه.

سری تکون داد و ماری رو صدا زد؛ از دایانا چشم گرفتم و به سمت اسب سیاهم

رفتم و آزادش کردم، سریع روش نشستم و منتظر شدم تا دایانا بیاد.

همینطور که به ببر اصیل فکر می کردم، صدایی تو ذهنم اگو شد.

- آفرین، قدرت سخن گفتن با حیوانات رو پیدا کردی.

- چی؟

دایانا از ماری چشم گرفت و به من مشکوک نگاه کرد؛ اه حواسم نبود تو ذهنم باید

حرف بزئم؛ حتما دایانا فکر می کنه که دیوونه شدم.

- چیزی شده؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- نه چیزی نشده.

- باشه.



برای این که شکش برطرف بشه لبخندی زدم، از من چشم گرفت و ماری رو از روی زمین بلند کرد و به طرف اسبش رفت.

- بالاخره از جنگل سیاه به سلامتی خارج شدیم.

به دایانا نگاه کردم و تو ذهنم گفتم:

- چون ببر اصیل نخواست.

- پوف بازم مه همه جا رو گرفت.

با حرف دایانا به خودم اومدم و به مکان رو به روم خیره شدم که مه همه جا رو گرفته بود.

- دایانا کنار من حرکت کن، گم می‌شی.

یه نیم نگاهی بهم کرد و کلاه شنلش رو از روی سرش برداشت.

- تو مواظب خودت باش گم نشی.

به حرفش اهمیت ندادم و افسار اسب رو محکم گرفتم و تند و تیز دور ورم رو نگاه می‌کردم تا خطری ما رو تهدید نکنه.

نمی‌دونم چرا ولی احساس خطر می‌کردم و فکر کردم داریم می‌ریم تو دل خطر؛ هر چه بیشتر می‌رفتیم و من بیشتر حس خطر می‌کردم.

- دایانا حس خطر می‌کنم، این جا غیر عادی مه داره!

دایانا بدون هیچ نگاهی و با صدای لرزون گفت:



- آره یکم غیر عادیه!

به رو به روم خیره شدم که ناگهان به طور غیرعادی تیری دیدم که به سمت دایانا می‌رفت؛ دست راستم رو جلو آوردم و داد زدم:

- نه!

به طور عجیبی تیر ایستاد و با انداختن دستم، تیر روی زمین افتاد و من شوکه شده گفتم:

- چ... چطور مم... ممکنه؟

- چی شد آدرین؟ چرا داد زدی؟

اهمیتی ندادم و دو تا دستم رو جلو آوردم و با دقت نگاه کردم، چطور اون اتفاق افتاد؟

شوکه بودم و دهنم قفل شده بود و دلیل این اتفاق‌ها رو نمی‌فهمیدم؛ آب دهنم رو قورت دادم که صدای جیخ دایانا من رو به خودم آورد.

سرم رو بالا آوردم و به دایانا نگاه کردم که دستش روی گردنش گذاشته بود؛ ماری از روی دایانا افتاده بود روی زمین و با ترس دایانا رو صدا می‌زد.

دایانا لحظه‌ای چشمش خمار شد و از روی اسب افتاد زمین؛ از اسبم پایین پریدم و به سمت دایانا دویدم.

کنارش ایستادم و و صورت دایانا رو با دستم قاب کردم؛ ترس کل وجودم رو گرفت که با صدای بلندی گفتم:

- دایانا بلند شو، دایانا لطفا چشمات رو باز کن.

ماری گریه کنان گفت:



- دایانا چت شد... جواب بده.

ماری سمت من برگشت و گفت:

- آدرین چرا بلند نمی شه؟

دستپاچه شده بودم، نمی دونستم چیکار کنم.

- نمی دونم یه لحظه صبر کن

شنل دایانا رو کمی پایین کشیدم و روی گردن دایانا یه سوراخ کوچیک دیدم که کمی ازش خون می اومد؛ چهره ام رو توی هم کشیدم و دستی روی گردن دایانا کشیدم.

ماری با حق هق گفت:

- مرده دیگه نه؟ وای دختر خوبی بود.

برگشتم و با خشم نگاهش کردم که کمی خودش رو جمع کرد.

- ماری بس کن.

صدای گریه اش کم شد که ناگهان چیزی به گردنم خورد؛ صدای عربده ای به گوش رسید، ماری جیخ کشید و من چشمم تار می دیدن؛ کم کم بدنم شل شد و روی زمین افتادم و تنها چیزی که دیدم، موجوداتی قد کوتاه با بدن پشمالوی سیاه رنگ چهار دست دیدم که به سمتم هجوم می آوردن.

- دایانا

و در آخر چشمم بسته شد.



با صدای نازکی که می‌اومد، به هوش اومدم و کمی تو جام جا به جا شدم.

- غذای خوشمزه‌ای هستن.

- آره هم جوان هستن هم زیبا.

- به نظرت اول کدوم رو بخوریم؟

اینا کین؟ درباره کی حرف می‌زنن؟ اصلا من کجام؟

با خودم فکر کردم چی شده، اتفاقی که برای من و دایانا افتاد، مثل فیلم از جلوی چشمم رد شدن.

نگران دایانا و ماری بودم، خداکنه اتفاقی براشون نیافتاده باشه، اونا تنها دوستانم هستن؛ لای یکی از چشمم رو باز کردم با سه تا موجود پشمالو سیاه چهار دست مواجه شدم که چشمای قرمزی داشتن؛ وقتی حرف می‌زد دندان‌های تیزشون معلوم می‌شد.

سر تا پا پر از مو بودن و تنها عضو بدنشون که معلوم بود فقط چشمای قرمز و دهنشون بود؛ اینا دیگه چه موجوداتی هستن؟

- هی پسر چرا اون الف کوتوله رو نگرفتی؟

- سرعتش بالا بود فرار کرد.

اون موجود پشمالو از جاش بلند شد و گفت:

- عرضه یه کار درست انجام دادن هم نداری، ولی عیب نداره اون نمی‌تونست شکم ما رو سیر کنه.

اونا درباره ماری حرف می‌زدن، یعنی ماری از دستشون فرار کرده؟



ناخودآگاه لبخندی زدم و خوشحال بودم که ماری زنده مونده و آسیبی بهش نرسیده.

- آدرین به هوش اومدی؟

کمی تو جام جا به جا شدم تا دردی که تو پهلوام پیچیده رو برطرف کنم؛ متوجه این شدم که داخل یه کلبه سنگی و کوچیک هستیم که دست و پای ما رو با طناب بسته بودن.

با صدای آرومی که اون موجودات نشنون گفتم:

- آره به هوش اومدم، حالت خوبه؟

از تشنگی ل*با*م خشک شده بود، لبم رو تر کردم و با چشمای بسته منتظر جواب دایانا موندم.

- آره حالم خوبه، ماری کجاست؟

- ماری از دستشون فرار کرده.

از صدایش فهمیدم که مثل من خوشحال شد.

- خدایان رو شکر که فرار کرد.

جوابی بهش ندادم و زیر زیرکی به اون موجودات نگاه کردم که داخل یه قابله بزرگ سیاه یه چیزایی می ریختن و با هم ریز ریز می خندیدن.

- اینا دیگه چه موجوداتی هستن.

دایانا با صدای ضعیفتری که با زور می شنیدم گفت:

- اونا ساکفورس هستن، موجوداتی که همه چیز خوار هستن حتی هم نوع خودشون رو می خورن و البته کمیاب.



به آهانی گفتم و به دور اطراف نگاه کردم تا چیزی برای باز کردن طناب پیدا کنم.

- دایانا حالا چطوری از این جا فرار کنیم؟

- نمی‌دونم، ولی ماری می‌تونه به ما کمک کنه.

- ماری که فرار کرده.

کمی خودم رو تکون دادم و به خودم فشار آوردم تا طناب که دور من و دایانا بسته

بودن رو باز کنم ولی طناب کلفت و محکمی بود و باز نمی‌شد؛ پوف به خشکی

شانس که از چند تا دردسر می‌افتیم تو یه دردسر دیگه.

- کسی کمک می‌خواد؟

سریع سرم رو بالا آوردم و به چهره خندون ماری مواجه شدم که از سقف کلبه آویزون

شده بود و به ما نگاه می‌کرد.

- به به غذا های ما هم که به هوش اومدن.

به تندی سرم رو پایین انداختم و به بدنم به سختی کش و قوسی دادم تا طبیعی

بشه و از وجود ماری تو کلبه بویی نبرن.

- کم کم آماده باشین که قراره خورده بشین.

اون یکی گفت:

- به به دلم بدجور آب افتاد.

و بعد دستی به شکمش کشید و به من زل زد؛ پوزخندی زدم و با بی‌حالی گفتم:

- شرمنده ولی فکر نمی‌کنم بتونین ما رو بخورین.



هر سه تاشون با کنجکاوی به من نگاه می‌کردن و منتظر ادامه حرفم بودن.

پوزخندی زدم که طناب دور من و دایانا باز شد، از جام بلند شدم و به ماری خیره شدم با چاقویی طناب رو پاره کرده بود؛ لبخندی زدم و ازش تشکر کردم، دایانا هم از جاش پا شد و کنارم ایستاد.

به چهره مبهوت این سه موجود خیره شدم و گفتم:

- بهتون که گفتم نمی‌تونین.

با این حرفم چشمای قرمزشون درشت شد و به سمت ما حمله‌ور شدن؛ اولی تا خواست بپره روی من، با پا به پهلویش ضربه‌ای زدم که به گوشه کلبه افتاد و بی‌هوش شد.

- ماری یه جا قایم شو.

ماری با صدای نازکش باشه گفت و پشت وسایل‌های توی کلبه پنهان شد.

- مواظب باش آسیب نبینی آدرین.

نیش‌خندی زدم و بدون این که به چهره‌اش نگاه کنم گفتم:

- مواظبم پرنسس.

عبرده‌ای کشیدم و به سمت این دو موجود پشمالو حمله‌ور شدیم.

دو نفر دیگه رو هم بی‌هوش کردیم و سریع از کلبه خارج شدیم، دور کلبه رو مه گرفته بود ولی می‌شد دید که اسب‌ها کنار کلبه هستن.

- ماری رو آوردی؟

- من این جام.



- ماری روی اسب نشسته بود و به من زل زده بود.
- چرا خشکتون زده؟ زود باشید، تا به هوش نیومدن فرار کنیم.
- به خودم اومدم و سریع سوار اسب سیاهم شدم.
- ممنون که نجاتمون دادی.
- طرف من برگشت و با لبخند گفت:
- شماها تنها کسایی هستین که دارم، پس وظیفم بود.
- جوابش رو با لبخند جواب دادم، ازش چشم گرفتم و به دایانا نگاه گذرای انداختم.
- همه چی سرجاشه؟
- آره، نزدیک آبشار آنخل هستیم.
- سری تکون دادم و افسار رو کشیدم، اسب تکونی خورد و به راه افتاد؛ دایانا نزدیک اسبم شد و به رو به رو خیره شد.
- حدود یک ساعت تو راه بودیم که دایانا گفت:
- وایسین.
- بهش نگاه کردم و با کنجکاوی گفتم:
- اتفاقی افتاده؟
- انگشت اشاره‌اش رو روی بینی‌اش گذاشت.
- هیس.



چیزی نگفتم و منتظر شدم تا دایانا بگه چه اتفاقی افتاده؛ ماری سوت کشید و با صدای خیلی آرومی گفت:

- صدای پرنده و شرشر آب میاد.

چشمام رو بستم و کمی تمرکز کردم و در عین ناباوری، صدای پرندگان و شرشر آب رو شنیدم.

بدون هیچ حرفی به راه افتادم و دایانا رو لا به لای مه جا گذاشتم، تا قدم پنجم رو گذاشتم، نور خورشید به چشمام تابید، چشمم رو بستم و دستم رو جلو چشمم آوردم.

بعد از این که چشمم به نور خورشید عادت کرد، چشمم رو باز کردم و دستم رو پایین آوردم؛ وقتی صحنه رو به روم رو دیدم، مات و مبهوت این زیبایی شدم که واقعاً شگفت انگیز بود و تا حالا این زیبایی رو ندیدم.

در چند قدمی یه دره ایستاده بودم و پایین دره، درخت‌های سر به فلک کشیده‌ای بودن و در اون طرف دره، یه آبشار بزرگ و زیبایی به پایین دره سرازیر می‌شد و زیبایی اون منطقه رو به حد زیادی بالا می‌برد.

- واقعا اینجا زیباست.

سریع به سمت راستم نگاه انداختم و دایانا و ماری رو با دهن باز دیدم؛ دایانا سریع از اسب سفیدش پایین پرید و به دره نزدیک شد.

- تصورشم نمی‌کردم تا روزی این جا رو ببینم.

لبخندی به این شوق و ذوقش زدم و باز به این بهشت بی‌همتا خیره شدم؛ ماری جیغ خفه‌ای کشید و بالا پایین پرید:



- وای چقدر این جا قشنگه.

- درسته اینجا زیباست.

سریع به عقب برگشتیم و با نهایت سرعت شمشیرم رو طرف کسی گرفتم که ناشناس بود؛ ولی با چیزی که دیدم مغزم قفل شد و توانایی تکون خوردن نداشتم که این موجود بزرگ من رو بدجور متحیر کرد.

پرنده بزرگی با رنگ های مختلف رو به روی ما ایستاده بود و بال های بلندش رو جلوی بدنش حفظ کرده بود.

هیجان زده گفتم:

- تو آلکونوستی؟

با صدای زنانه ای گفت:

- درسته من آلکونوست هستم.

شمشیرم رو پایین آوردم و بدون هیچ ترس بهش نزدیک شدم؛ حسم می گفت که می تونم بهش اعتماد کنم.

ماری جیغ بلندی کشید و با هیجانی که داشت گفت:

- خیلی وقت بود که دلم می خواست شما رو ببینم.

صدای خنده آلکونوست از پشت بال هاش به گوش رسید، خنده اش هم زیبا و گیرا بود.

- خیلی خوش حال شدم شماها رو می بینم، دلیلی داره که این جا هستین؟

دایانا سریع جواب داد:



- ما مسافریم، می‌خوایم کل تراگوس رو سفر کنیم و موجودات افسانه‌ای رو ببینیم، مثل شما... هیچ وقت فکر نمی‌کردم شما رو ببینم.
- چشمم به پاهاش افتاد که فرقی با پاهای پرنده نداشت.
- که اینطور... امیدوارم سفر بی‌خطری داشته باشین پرنسس دایانا و ماری.
- به ماری و دایانا نگاه کردم و اونا هم شوک شده به من نگاه کوتاهی انداختن.
- به طرف من چرخید و گفت:
- تعجب نکنید من نیمه خدا هستم، می‌تونم درونتون رو ببینم ولی این پسر وجودش بسته است! انگار قدرتی زیادی داره.
- انگار به کسی که شوک وارد شده نگاهش کردم و ثانیه‌ای نکشید که خندیدم.
- الکی می‌خندیدم و دایانا و ماری به من با تعجب نگاه می‌کردن.
- چطور امکان داره؟ مسخرست...
- چند دقیقه خندیدم و وقتی خنده‌ام تموم شد آکونوست با صدای سرد گفت:
- خنده‌ات تموم شد؟
- بله تموم شد.
- خیلی خوبه ولی حرفم خنده نداشت.
- حرفش رو نادیده گرفتم و بحث رو عوض کردم.
- چرا پشت بال‌هات پنهان شدی؟ از ما می‌ترسی؟



خنده‌ای کرد و بال‌های بزرگش رو کنار کشید و بازش کرد که شکوه و زیباییش رو بیشتر کرد؛ ناگهان چشمام به صورتش قفل شد، سر یه زن بسیار زیبا با چشمان فیروزه‌ای که رگه‌های سبز توش پدیدار بود روی بدن پرنده قرار داشت.

- نمی‌ترسم، برنداشتم چون مجذوب من می‌شی.

حرکتی نمی‌تونستم بکنم و حرفی نمی‌تونستم بزنم، انگار هیپنوتیزم کرده بود و من آماده انجام وظیفه بودم؛ ناگهان از هیروت در اومدم، قدمی به جلو گذاشتم و مقابل چهره متعجبش ایستادم.

نیش خندی زدم و تو ذهنم چیزی اگو شد.

- تو قدرتمندی، کسی نمی‌تونه تو رو از پا در بیاره.

- چطور ممکنه؟ تو کی هستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- من فقط یه موجودی مثل بقیه‌ام، یه انسان.

دو تا ابروهایش رو بالا انداخت و با صدای آرومی گفت:

- آینده درخشانی داری اما مهم تر از اون، خطر بزرگی تو رو تهدید می‌کنه.

این دفعه نوبت من بود که دو تا ابروهایش رو بالا بندازم و پوزخند بزنم.

- ولی تو چطور وارد این دنیا شدی؟

شونه‌هایش رو بالا انداختم و زمزمه کردم:

- نمی‌دونم.



لبخندی زد و به ماری و دایانا زل زدم که سرجاشون خشکشون زده بود؛ سمت
آلکونوست برگشتم و با عصبانیت غریدم:

- چه اتفاقی براشون افتاده؟

- اون‌ها فقط مجذوب شدن.

بال‌هاش رو تگون داد و سرعتش رو بیشتر کرد، از روی زمین بلند شد و به آسمان
ابری پرواز کرد.

- یه دفعه چرا خشکمون زد؟

برگشتم و به هردوشون نگاه کردم که گیج و منگ بودن.

- چیزی نیست.

دوباره به بالا نگاه کردم و آلکونوست رو در حال دور شدن از ما رو دیدم.

- از دیدار با شماها خوشحال شدم، امیدوارم باز ببینمتون.

آلکونوست این حرف زد و بین ابرها پنهان شد.

- ما هم همین طور.

شمشیرم رو تو غلافم گذاشتم و به دایانا گفتم:

- حالا کجا باید بریم؟

دایانا و ماری به سمت اسب‌ها رفتن و نشستن.

- حرکت کنیم بهت می‌گم.



باشه‌ای گفتم و به سمت اسب سیاهم رفتم؛ رو به روش ایستادم و به چشم‌هاش زل زدم، با صدای آرومی گفتم:

- حرف‌های من رو متوجه می‌شی؟

شیهه‌ای کشید و با صدای پسرانه‌ای گفت:

- بله سرورم متوجه می‌شم.

شوکه نشدم و به جاش لبخندی زد و دستی به گردنش کشیدم.

- من رو سرورم صدا نکن، فقط بگو آدرین.

- اما سرو...

چهره‌ام رو تو هم کشیدم و بین حرفش پریدم:

- همین که گفتم.

شیهه‌ای کشید و گفت:

- باشه آدرین.

لبخندی زد و آروم‌تر از قبل گفتم:

- اسمت چیه؟

- اسمی ندارم.

- پس من برات اسم می‌ذارم.

شیهه‌ای کشید و گفت:

- باعث افتخارمه.



لبخندم پررنگ تر شد و تو فکر فرو رفتم تا اسم مناسبی برای اسبم انتخاب کنم.

چونهام رو خاروندم و به اسبم نگاه کردم که ناگهان تو ذهنم جرقه‌ای زده شد.

- سمت رو می‌ذارم پلک.

شیهه‌ای کشید که صدای جیغی به گوشم خورد؛ سرم رو به سمت چپ متمایل کردم

که چهره عصبی و قرمز شده ماری و دایانا رو دیدم که طلبکار بهم زل زدن.

- زود باش حرکت کنیم، هوا داره تاریک می‌شه، باید یه جای امن پیدا کنیم.

- باشه عصبی نشو.

سوار اسب سیاهم شدم و به پایین دره به راه افتادیم.

چوب رو تو آتیش انداختم و کنار دایانا نشستم؛ دست‌هام رو مالیدم و به آتیش خیره

شدم.

- گفتمی می‌ریم روح جنگل رو ببینم؟

- آره، می‌گن به شکل یه حیوان در اومده و کسی قادر به دیدنش نشده.

سوتی کشیدم و ادامه داد:

- خلیا می‌گن هر کی روح جنگل رو ببینه خوشبخت می‌شه.

- پس باید جالب باشه.



بهش نگاه کردم و اون هم بهم نگاه کرد، برای دقایقی چشمامون رو هم قفل شد و من نوشیدنی چشمای سبزش شدم که در تاریکی شب برق می‌زد؛ تو چشمات غرق بودم که صدای سرفه ماری، ما رو به خودمون آورد.

- من برم این اطراف چرخی بزنم.

سریع از جام بلند شدم و از اون جا دور شدم، شمشیرم رو تو دستم فشردم تا خطری من رو تهدید نکنه.

با خودم گفتم:

- داره چم می‌شه خدا؟ چشمات از خود بی‌خودم می‌کنه.

سرم رو تکون دادم و کنار یه درخت نشستم و به ماه کامل خیره شدم که همه جا رو با نور کمش روشن کرده بود؛ صدای زوزه گرگ‌ها و قور قور جغدها سکوت جنگل رو می‌شکستن.

دستم رو داخل جیب شلوارم کردم و گریبند بند طلاييم رو که پدر و مادرم هدیه داده بودن رو در آوردم.

با خودم زمزمه کردم:

- ماما با بابا الان بدون من چیکار می‌کنید؟

آه سوزناکی کشیدم و برای لحظه‌ای چشمات رو بستم تا آرام بشم.

گوش به صداهاى تو جنگل سپردم که ناله ضعیف یه نفر رو شنیدم، چشم‌هام رو باز کردم و به اطراف نگاه کردم.



دوباره صدای ناله‌ای اومد و کسی با صدای ضعیفی کمک می‌خواست؛ از جام بلند شدم و شمشیرم رو از غلاف در آوردم و به سرعت دنبال منبع صدا گشتم.

- کمک... کمک کنید.

صدا از سمت راست می‌اومد، سرعتم رو بیشتر کردم و با شمشیرم شاخ و برگ‌ها رو کنار می‌زدم؛ وقتی به صدا نزدیک شدم، آخرین شاخ رو هم کنار کشیدم و وارد یه محوطه خاکی و باز شدم؛ چشمام رو چرخوندم و دنبال صدا گشتم، قدمی به جلو گذاشتم که چشمم به یه نفر خورد که از درخت آویزون شده بود، به سمتش دویدم و با صدای آرومی گفتم:

- چه اتفاقی افتاده؟ چرا از درخت آویزونی؟

به سمت چهره اش چرخیدم و در تاریکی به صورتش نگاه کردم.

موهای بلند و سیاهی داشت و قالب چهره‌اش بیضی شکل، بینی کمی درازی داشت و از تاریکی می‌شد فهمید که چشمش سیاه هست.

- نمی‌دونم، داشتم رد می‌شدم که آویزون شدم، فکر می‌کنم تله بود.

یه آهانی گفتم و با شمشیرم طناب رو بریدم که با کمر روی زمین افتاد.

کمکش کردم تا از روی زمین بلند بشه.

- حالت خوبه؟

سری تگون داد و لباس خاکی شدش رو تمیز کرد؛ نگاهی به سر تا پام انداخت و با کنجکاو گفت:

- مال سرزمین ساتین نیستی؟



شمشیرم رو داخل غلافم گذاشتم و دلیل سوالش رو هم فهمیدم.

- چرا هستم.

دو تا ابروهایش بالا فرستاد و با کنجکاوی بهم زل زد.

- آخه لباسات کمی عجیب، تو سرزمین ساتین کسی این طور لباسی نپوشیده و ندیده.

لبخند مصنوعی زد و به راهی که اومدم برگشتم، کنار من هم قدم شد و با سماجت گفت:

- ولی خیلی زیبان.

- من خیاطم، علاقه به پوشیدن لباس‌های متفاوت دارم.

آهانی گفت و تو سکوت به راهمون ادامه دادیم.

بعد از چند دقیقه سکوت بینمون رو شکست.

- من استیو هستم، اسم تو چیه؟

- منم آدرین هستم.

نگاهی بهش کردم، بهش می‌خورد که از من کوچک‌تر باشه.

- خوشبختم.

سری تکون دادم و جوابش رو دادم.

- تو این جا چیکار می‌کنی؟

سریع جواب داد:



- ماجراجویی.

آهانی گفتم و ادامه داد:

- کجا می‌ریم؟

- پیش دوستانم.

همون لحظه صدای ماری در اومد.

- هی آدرین کج...؟

تا استیو رو دید ساکت شد و لحظه‌ای به استیو خیره شد.

- مهمون با خودت آوردی؟

به سمت دایانا چرخیدم و دستم رو سمت استیو بردم تا معرفی‌ش کنم.

- این استیو هست، تو جنگل صدای ناله‌اش رو شنیدم، وقتی بهش رسیدم از درخت آویزون شده بود.

- آها که اینطور، خوشبختم استیو منم دایانا هستم و این هم ماری.

- خوشبختم استیو.

ماری این رو گفت و گوشه‌ای نشست، انگار از دیدن یه غریبه معذب شده.

- خوشبختم دوستان و ببخشید که مزاحم شدم.

دایانا لبخندی زد و از جاش بلند شد و به سمت استیو اومد، دستی به شونه‌اش

کشید و گفت:

- مزاحم نیستی، لطفا بیا بشین.



دایانا دست استیو رو گرفت و به دور آتیش برد و نشست.

وقتی دست دایانا رو دیدم که دست استیو رو گرفت، حس بدی کل وجودم رو در بر گرفت، حسی نبود جز حسادت!

اخمی کردم و از همین اولین راه به استیو بدبین شدم؛ حرکت کردم و از اون‌ها فاصله گرفتم، به درختی لم دادم و خنده‌های دایانا و استیو رو تماشا کردم.

دستم رو مشت کردم و روم رو برگردوندم و چشمام رو بستم بخوابم که ثانیه‌ای نکشید که خوابم برد.

فضا تاریک بود، به قدری تاریک که نمی‌شد اطراف رو دید؛ درخت‌های بلند و سر به فلک کشیده مانع ورود نور ماه می‌شد و همون اندک رو هم از زمین دریغ می‌کردن. حس می‌کردم اجزای طبیعت دست به دست هم دادن تا نوری نبینم و بی‌هدف به نا کجا آباد بدوم.

بدون این که بدونم دنبال چی هستم فقط می‌دویدم که صدای چند پا پشت سر شنیدم، کمی سرم رو عقب فرستادم و پنج نفر رو دیدم که با چهره خشمگین دنبالم می‌کردن؛ پنج نفر از نژادهای مختلف، انسان، اورک، الف، دولف و گرگینه بی‌دلیل دنبالم بودن، سرعتم رو بیشتر کردم تا گیر اون‌ها نیوفتم.

حس عجیبی داشتم، حسی از انرژی زیادی که درونم انباشته شده بود، حس‌های متناقضی از درد، آزادی، لذت و گیجی.

از این لحاظ گیج بودم که می‌تونستم راحت فکر کنم اما قادر به تمرکز و کنترل اعمال بدنم نبودم و فکرم هر از گاهی گنگ می‌شد و فراموش می‌کردم کی و کجا هستم.



از حصار درخت‌ها بیرون اومدم و توی فضای آزاد مشغول به فرار از دست پنج نفری که پشتم بودن شدم؛ سرم رو بالا گرفتم، ماه در نقطه اوجش مانند الماس می‌درخشید.

چشم از ماه گرفتم و به پشت سرم نگاه کردم که پنج افراد از نژادهای مختلف در حال نزدیک شدن به من هستن؛ ناگهان در حین دویدن به یه دره بزرگ رسیدم و چشم چرخوندم تا راهی برای فرار پیدا کنم که راهی نبود، ل**ب دره ایستادم و برگشتم به پنج نفر نگاه کردم.

- از من دور شین.

الف و دولفی که مشعل دستشون بود به طرفم گرفتن و رو به من غریدن:

- تو مال این دنیا نیستی، تو خطرناکی باید کشته بشی.

برگشتم و به عمق دره نگاه کردم که تاریکی بهش نفوذ کرده بود و نمی‌شد فهمید چقدر عمق داره.

آب دهنم رو قورت دادم و همین طور نگاه کوتاهی به دره می‌انداختم گفتم:

- من خطرناک نیستم.

شمشیراشون رو در آوردن و به طرف من گرفتن.

- تو باید کشته بشی.

با من فاصله کمی داشتن و اگه قدمی به طرفم بر می‌داشتن حتما خودم رو به دره پرت می‌کردم.



بهم هر لحظه نزدیک می‌شدن که صدای غرشی به گوش رسید و یه نفر با صدای ترسناکی غرید:

- چطور جرأت کردین که به جانشین من حمله کنید؟

به چهره تک تکشون نگاه کردم که از ترس به عقب برگشتن و شمشیراشون رو زمین انداختن، تا خواستن فرار کنن دود غلیظی دورشون رو در گرفت؛ ثانیه‌ای بعد تنها چیزی که باقی مونده بود اسکلت بدنشون بود.

شوکه شده از این صحنه قدمی به جلو اومدم و فقط به اسکلت‌ها زل زدم؛ همین که از بهت و تعجب بیرون اومدم، همون صدا باز اومد.

- آدرین، جانشین من، خیلی وقته که دنبالتم.

به دور اطرافم نگاه کردم و با تردید گفتم:

- جانشین توام؟ مگه تو کی هستی من جانشینتم؟

خنده شیطانی کرد و با شیطنت گفت:

- حالا بعداً می‌فهمی شریک، ولی جانشین من خواهی بود، یا بخوای یا نخوای.

پوزخندی زدم و با لحن محکم گفتم:

- من جانشین کسی نمی‌شم.

- چرا؟ با هم می‌تونیم کل دنیاها رو فتح کنیم! این برای تو هیجان‌انگیز نیست؟

رو بهش غریدم:

- هرگز، اصلاً تو کی هستی؟



خنده شیطانی کرد و گفت:

- بعداً می فهمی کی هستم جانشین.

عربدهای کشیدم که باز با صدای بلندی خندید.

- هیچ وقت فکر نکن که باهات همراه می شم.

صدای خنده هاش متوقف شد و به جاش صدایش رو بالا برد.

- چه بخوای چه نخوای جانشینمی، این پنج موجود رو دیدی؟ اینها تو رو از

خودشون دور می کنن، فقط تو رو به یه چشمم می بینن.

حرفاش بدجور من رو تحت تاثیر قرار داده بود و این باعث سردرگمی من می شد؛ با

ترس دور ورم رو نگاه کردم و گفتم:

- به چشم چی می بینن؟

خنده ای کرد و با صدای آرومی گفت:

- شیطان.

همین که این کلمه رو گفت از خواب بیدار شدم و نفس نفس زدم، چند دقیقه همه

جا برام گنگ بود که با یاد آوری همه چی نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم.

به طرف آتیشی رفتم که حرارتش کم شده بود و هر لحظه امکان داشت سرد بشه؛

نگاهم رو ازش گرفتم و به استیو نگاه کردم که کنار دایانا خوابیده بود.

بی اراده صحنه ی دست تو دست گرفتن دایانا و استیو جلو چشمم نقش بست، اخم

غلیظی به صورتم اومد که با فریاد داد کشیدم.

- بلند شید، وقت رفتنه.



با صدای داد من همه از جاشون با ترس بلند شدن و حالت دفاعی به خودشون گرفتم، خنده‌ای کردم و رو بهشون گفتم:

- همه چی مرتبه، چیزی نیست نترسین.

تا به خودشون اومدم من ازشون دور شدم و اسبم رو با خودم بردم، از همین جا صدای غرغر زدنشون به گوش می‌رسید و شکایت از این داشتن که چرا این طوری بیدارشون کردم.

دستی به گردن اسبم کشیدم و یال‌هاش رو نوازش کردم.

- حالت چطوره بلک؟

شیهه‌ای کشید و گفت:

- من که خوبم ولی تو حالت خوب نیست.

همین طور که راه می‌رفتم ابرویی بالا انداختم.

- چطور مگه؟

- متوجه نگاهت به دایانا شدم که دست استیو رو گرفته بود.

- این طور نیست.

- نگاهت یه چیز دیگه می‌گفت.

ایستادم و بهش خیره شدم.

- برام اهمیتی نداره بلک، دیگه در این باره حرف نزنیم.

چیزی نگفت و من سریع روش نشستم و منتظر بقیه شدم.



بعد از چند دقیقه اسب سفید دایانا کنارم قرار گرفت، به دایانا و استیو خیره شدم که روی یه اسب نشسته بودن؛ دندونام رو روی هم ساییدم و در حالی که داشتم کنترلم رو از دست می‌دادم گفتم:

- ماری کجاست؟

- رو اسبت نشستم.

از اونا چشم گرفتم و به ماری نگاه کردم که روی سر بلک نشسته بود.

- کجا باید بریم؟

دایانا به نقشه نگاه می‌کرد و با صدای آرومی گفت:

- همون طور که گفتم مقصد بعدیمون روح جنگله، اما...

- اما چی؟

به چشمای استیو و بعد به من نگاه کرد و مردد گفت:

- باید از بومی‌های لاگا بگذریم.

از حرفش دلم خنک شد، حتما الف‌های بومی هستن اما بعدش با حرفی که استیو

زد نفس تو سینم حبس شد.

- اونا نامرئی هستن و کسی نمی‌دونه چی هستن ولی چیزی که می‌دونیم...

به چشمای دایانا خیره شد و گفت:

- به هر مزاحمی رحم نمی‌کنن.



روم رو برگردونم و به فکر فرو رفتم، از اون موقعی که پا به این دنیا گذاشتم، مرگی نبوده که جلو چشمم نباشه.

- راه دیگه‌ای نداره؟

- چرا راه دیگه‌ای هست اما خطرش بیشتره.

به دایانا نگاه کردم و گفتم:

- باید از بد و بدتر یکی رو انتخاب کنیم.

ماری که تا الان که ساکت بود با جدیت گفت:

- به نظر من از بومی‌های لاگا بگذریم بهتره.

دایانا و استیو نظر ماری رو تایید کردن.

- اون جا رسیدم باید اجازه بگیریم، اگه بی‌اجازه بریم عواقب خوبی نداره.

سری تکون دادم و با استیو چشم تو چشم شدم.

- تو هم میای؟

دایانا لبخندی زد و گفت:

- اوه یادم رفت بهت بگم، استیو هم قبول کرد با ما هم بیاد.

دو تا ابروم رو بالا انداختم و حرکت کردم.

- خیلی خب، زود حرکت کنین.



دو روز به آسونی و سختی خودش گذشت و ما از کوهی به کوه می‌رفتیم تا به روح جنگل برسیم؛ تو این دور روز دایانا و استیو هر لحظه بهم دیگه نزدیک تر می‌شدن و با خنده‌های بلندشون سکوت رو می‌شکستن.

کمی جلوتر از اون‌ها حرکت می‌کردم و کمی و بیش به حرفاشون گوش می‌دادم.

- واقعا تو پرنسس سرزمین ساتین هستی؟

- آره.

- پس چرا از قصر فرار کردی؟ من آرزوم این بود که تو قصر زندگی کنی.

- من آزادی رو دوست داشتم اما پدرم اجازه خروج از قصر رو نمی‌داد، با این که پدرم رو دوست داشتم ولی آزادی رو از من گرفت.

برگشتم سمت دایانا و به چشماش نگاه کردم اشک جمع شده بود و کم کم اشکاش راه خودشون رو پیدا کردن؛ نمی‌دونم چه حسی بود ولی با دیدن اشکاش قلب من به درد اومد و طاقت دیدن اشکاش رو نداشتم.

دوست نداشتم اشک بریزه، خودم رو جدی نشون دادم و گفتم:

- دیگه اشک نریز.

به من نگاه کرد و با صدای بغض‌داری گفت:

- سعی می‌کنم اما دلم براش تنگ شده.

یاد پدر و مادر خودم و خواهر شیطونم افتادم، انگار نصف قلبم رو از جاش در آوردن، دوری ازشون من رو بدجور کم طاقت کردن بودن.

نفس عمیقی کشیدم و آروم زیر لب**ب گفتم:



- درکت می‌کنم.

سرعتم رو بیشتر کردم و به رو به روم خیره شدم، ماری که درد حالم رو فهمیده بود گفت:

- مقاوم باش آدرین، این روزها هم می‌گذره.

به ماری سری تگون دادم و به حرکت ادامه دادم.

حدود دو ساعت تو کوهستان خشک و آفتابی حرکت می‌کردیم که به یه مرزی رسیدیم که با تنه درخت درست کرده بودن؛ یه دروازه چوبی هم برای ورود به داخل بود و به‌طور عجیبی باز بود.

- آدرین این جا قلمرو بومی‌های لاگا هست، اگه بی اجازه وارد شیم ما رو زنده نمی‌ذارن.

دایانا این رو گفت و از اسب پیدا شد و استیو هم پایین پرید.

- بریم جلوی دروازه تا اجازه ورود بگیریم.

از اسب پایین پریدم و با قدم‌های آرومی به سمت دروازه حرکت کردم؛ وقتی به دروازه رسیدیم ایستادیم و من با صدای بلندی گفتم:

- ما مسافریم، می‌خواهیم از این جا رد بشیم، اجازه ورود هست؟

- بله می‌تونین وارد بشین، پادشاه ما منتظر شما هستن.

به وضوح ترس رو تو هر سه نفر دیدم اما خودم رو بدون ترس و شوکه شده جلوه دادم؛ می‌دونستم اینجوری غافل گیرمون می‌کنن ولی نه این قدر که پادشاهشون منتظر ما باشن.



به سمت راستم چرخیدم و یه ابروم رو بالا دادم.

- منتظر ما؟ مگه ما رو می شناسه؟

- بله می شناسنتون.

- از کجا می شناسه؟

- خودشون بهتون می گن.

سری تکون دادم و از دروازه رد شدیم، پا به کوهستانی از خانه های سنگی گذاشتیم؛
انگار این جا مردمان عادی زندگی می کنن.

با ورود ما صدای هیاهوی مردم و خنده های بچه ها متوقف شد، این طور که به نظر
میاد دارن به ما نگاه می کنن ولی نامرئی هستن.

ماری با ترس و با صدای آرومی گفت:

- آدرین ما رو نکشن؟

- نه فکر نکنم این طور باشه!

- ولی بازم یکم عجیبه.

- نه ماری الکی ترس به دلت راه نده.

سری تکون داد و به رو به رو زل زد؛ ما نزدیک به یه خانه سنگی اما بزرگ تر از بقیه
شدیم و این طور که به نظر میاد پادشاهشون این جاست.

وقتی وارد شدیم اطراف رو دیدم و به جز یه تخت سنگ به شکل تخت پادشاهی
چیزی نبود.



- خوش اومدین ماجراجوها.

صدای دلنشین و پیری تو فضا پیچید و بدون این که از تخت سنگ چشم بردارم
گفتم:

- ما می خواهیم از این جا بگذریم، اجازه خروج می دین؟

- البته شما خاصین، معلومه که می تونین خارج شین.

- اون وقت دلیل خاص بودنمون تو چیه؟

بعد از مکث طولانی گفت:

- کیه که شما رو شناسه؟ شما همون افرادی هستین که ساکورای بدذات رو کشتین
و گوهر آبی رو به سانتورها نفرین شده برگردوندید.

به وضوح از حرفی که زد جا خوردم و قدمی به عقب برداشتم، ماری دایانا استیو هم
شوکه شده بودن.

دایانا از چهره رنگ پریده اش فهمیدم ترسیده، به چشمانم نگاه کرد و من سری به
معنای چیزی نیست تکون دادم.

- از کجا فهمیدین؟

- خب پادشاه سانتورها دوست صمیمی من هستش، وقتی موضوع رو بهم گفت از
من خواهش کرد تا شما رو پیدا کنم و از طرفش از شما تشکر کنم و بگم که هر
کمکی خواستین ما انجام می دیم.

- ممنون ما فقط اجازه خروج از اینجا رو می خوایم.

بعد از کمی سکوت ل**ب باز کرد:



- خیلی خب، می‌تونین خارج شین ولی مراقب خودتون باشین، موجودات خطرناکی در کمین و تنها هدفشون آدرین هست.

از حرفش تعجبی نکردم و فقط سری تکون دادم که ماری شکایت از لحنش پیدا بود گفت:

- اونوقت چرا آدرین تو خطره؟

دستی روی شونم نشست و کمی فشار داد، مطمئنم کسی جز پادشاه نیست.

- بخاطر ساکورا، اون دوست و متحدهایی داشت که به ساکورای بدذات وفادار بودن و هر لحظه منتظر این هستن که آدرین تنها گیر بیارن.

پوزخندی به افکار پوچشون زدم، من هم تواناهایی دارم که اونا ازشون غافل هستن.

- اونا نمی‌تونن جلوی من به ایستن.

صدای خنده پادشاه در اومد.

- شجاعت زیادی داری ولی ساده هستی، نمی‌دونی می‌خوای با کیا در بیوفتی جوان.

- هیچ کاری از دستشون بر نمیاد.

پادشاه دستی برام زد و با شگفتی گفت:

- ازت خوشم میاد خیلی جسوری و همین باعث می‌شه اشتباه کنی اما به نظر میاد

قوی تر از اونی هستی که به نظر میای.

شونه‌ای بالا انداختم و با میلی گفتم:

- به هر حال باید از این جا بریم.



- هوا داره تاریک می‌شه و مطمئنم از موجوداتی که بین این تاریکی ها دنبال شکار هسن با خبر هستی، پس بهتره امشب رو این جا بگذرونید و فردا حرکت کنین.

فکر بدی نبود ولی باید نظر بقیه رو هم بپرسم.

- من که راضیم نظر شما چیه؟

بچه‌ها موافقت خودشون رو اعلام کردن و ما رو با صدا به سمت خونه‌هایی کشوندن تا استراحت کنیم.

وقتی به خونه یا اتاق های سنگی رسیدیم در چوبی رو بستم و خودم رو روی تخت پرت کردم که به نرمی ابریشم نرم و لطیف بود؛ یک‌باره سختگی های تنم از بین رفت.

با خودم زمزمه کردم:

- نیومده برای خودم یه عالمه دشمن جمع کردم.

پوفی کشیدم و از خستگی و فشار زیاد چشمام خود به خود بسته شد و به خواب رفتم.

سیاهی مطلق همه جا رو در بر گرفته بود و من حدس می‌زدم باز با اون پیرمرد مرموز قرار دارم.

- آهای کجایی؟

- پشت سرت.

به عقب برگشتم و پیرمرد رو با اخم همیشگیش دیدم.

- باز چرا اینجام؟



قدمی جلو اومد و من رو کمی برانداز کرد.

- می بینم پیشرفت خوبی داشتی و قدرت دیگه‌ای رو هم بدست آوردی.

سکوت کردم و به فکر رفتم تا بفهمم قدرت دیگم چی بود؟ ناگهان جرقه به ذهنم زده شد، با هیجان به پیرمرد نگاه کردم و گفتم:

- اون موقع که سمت دایانا نیزه‌ای پرتاب شد نفهمیدم چی شد ولی نیزه بی حرکت موند بعد افتاد.

سری تکون داد و با صدای محکمی گفت:

- تو قدرت جادو رو پیدا کردی آدرین.

با همه توانم داد زدم:

- چی؟ جادو؟ غیر ممکنه.

- هیچ چیزی غیر ممکن نیست آدرین، من به تو روز اول گفتم خیلی قدرتمندی.

- چرا؟ چرا من قدرتمندم؟ اصلا من کی هستم؟

اخمی کرد و گفت:

- دوست ندارم حرفم رو تکرار کنم، صبر داشته باش و سعی کن تقدیرت راه خودش رو ادامه بده.

حرفی نزدم می دونستم چیزی به من نمی‌گه و منم اصراری نکردم، بالاخره ماه پشت ابر نمی‌مونه و من می‌فهمم چی هستم و چرا اینجا هستم.

سری تکون دادم که لبخند خیلی کم‌رنگی زد و گفت:



- خب نظرت چیه کمی واسه این قدرت جدید تمرین کنیم؟ مطمئنا خودت نمی تونی چه کار هایی کنی!
- چیزی نگفتم و فقط به یه سر تکون دادن اکتفا کردم، پیرمرد با یه بشکن شمشیری ظاهر کرد.
- خب آدرین ازت می خوام این شمشیر رو با قدرت ذهنت بلندش کنی.
- قدرت ذهنم؟ چطوری؟
- چشمات رو ببند و تو ذهنت سعی کن این شمشیر رو بلند کنی.
- دستم راستم رو سمت شمشیر گرفتم و چشمم رو بستم، سعی کردم تو ذهنم دستور بدم تا بلند بشه.
- دستور نده آدرین، فکر کن یه تیکه از وجودته و داری تکونش بدی.
- کاری رو گفت انجام دادم و به ذهنم فشار آوردم ولی نمی شد و فقط خودم رو بیشتر خسته می کردم.
- چشمام رو باز کردم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم.
- نمی شه خیلی سخته.
- سخت نیست، تو به خودت اعتماد نداری و باور نداری که چه قدرتی تو وجودت نهفته شده.
- سعی کردم حرفاش رو تجزیه و تحلیل کنم و بهش عمل کنم.
- باشه باشه دوباره امتحان می کنم.
- فکر کن بخشی از وجودته و اون موقعه هست که همه چی واست آسونه می شه.



- دستم رو جلو آوردم و چشمام رو بستم و تمرکز رو روی شمشیر گذاشتم.
- من قدرتمندم کسی جلودار من نیست، هیچکس نمی‌تونه به من غلبه کنه و من رو از پا در بیاره.
- عالیه آدرین تو تونستی، حالا همین طوری تمرکز کن و بالا بیار.
- لبخندی زدم و دستم رو بالا آوردم.
- عالیه می‌تونی چشمات رو باز کنی.
- بدون این که تمرکز رو بهم بریزم چشمام رو باز کردم؛ با تعجب به شمشیر معلق روی هوا زل زدم، از این شاه‌کارم لبخندی زدم و گفتم:
- خیلی جالبه.
- این کار رو هر کسی طی چند ماه انجام می‌ده ولی تو تونستی چند دقیقه انجام بدی و این قدرت ذهنت رو نشون می‌ده.
- نفس راحتی کشیدم و رو به پیرمرد گفتم:
- با این که سخت بود ولی تونستم انجامش بدم .
- آره تونستی ولی باید بیشتر تمرین کنی و کارهای دیگه‌ای هم انجام بدی .
- خوب دیگه باید چی کار کنم؟
- فکر می‌کنی که باید چشات رو ببندی و دستات رو جلو ببری و اجسام رو تکون بدی؟ نه باید با چشمات این کار انجام بدی.
- سکوت کردم و خیره به چشمای آبی پیرمرد شدم، چطور ممکنه با چشمام این کار انجام بدم؟



شرط می‌بندم این کار باعث می‌شه فشار بیشتری به ذهنم بیارم تا بتونم با چشمم این کار انجام بدم.

پیرمرد وقتی سکوت من رو دید با صدای محکم‌تر از قبل گفت:

- می‌دونم از پشش بر می‌ای، تو قدرتمندی اون رو باور کن و ذهنت رو باز بذار و خیره به چیزی باش که می‌خوای حرکتش بدی.

سری تکون دادم و دوباره به شمشیر نگاه کردم، تمرکز را روی شمشیر گذاشتم و سعی کردم تکونش بدم ولی حرکتی نکرد هیچ، سرم به شدت درد گرفت.

پیرمرد سری از تاسف تکون داد و اومد کنار من قرار گرفت.

با لحنی که کلافگی ازش می‌بارید رو به من گفت:

- ذهنت رو باز بذار و دوباره سعی کن، مطمئنم این دفعه می‌تونی!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به شمشیر نگاه کردم؛ ذهنم رو خالی از هر چیزی گذاشتم و دوباره سعی کردم تکونش بدم که بعد شکست‌های پی در پی تونستم با چشمام شمشیر رو کنترل کنم و با چشمام به هر طرفی که بخوام حرکتش بدم.

- خوبه اینم تونستی انجامش بدی، حالا این دفعه می‌خوام پرتاب کنی به هدفی که الان می‌ذارم.

بشکنی زد و سیب روی هوا معلق شد و به من نگاه کرد و گفت:

- حالا ازت می‌خوام که شمشیر رو به هدف بزنی.

باشه‌ای زیر ل**ب گفتم و با قدرت ذهنم شمشیر رو به طرف هدف پرت کردم که با موفقیت شمشیر به هدف خورد و سیب از وسط به دو قسمت تقسیم شد.



پیرمرد با تحسین من رو نگاه کرد و همین طور که عقب عقب می‌رفت و محو می‌شد گفت:

- من دیگه دارم می‌رم، دوستان دارن میان، سعی کن مخفیانه تمرین کنی و یه چیزی بگم که حتما آویزون گوشت کن، به هر کسی اعتماد نکن، دشمن در کمینته آدرین.

تو چشم بهم زنی به هزاران پروانه آبی رنگ تبدیل شد و به سمت سیاهی پرواز کرد. وقتی که داشتم رفتنش رو تماشا می‌کردم یک دفعه از خواب پریدم و نفس زنان به چشم‌هایی که نگاهم می‌کردم زل زدم.

- نمی‌دونستم خوابت این قدر سنگینه.

لبخند زورکی به روی ماری زدم و گفتم:

- آره خوابم سنگینه و هیچکس نمی‌تونه بیدارم کنه.

- آها باشه، پس زود بلند شو که مهمون داریم.

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

- خودت بیا متوجه می‌شی.

- باشه، حالا خب چرا همگی ریختن این جا؟

دایانا کمی اومد جلو و گفت:

- همین‌طوری اومدیم تا صدات کنیم و مطمئن بودم که به این راحتی‌ها بیدار

نمی‌شی، به خاطر همین همگی اومدیم.

نگاه گذرایی به استیو انداختم و با سرد ترین حالت گفتم:



- لازم نبود همگی بیاید خودم می‌تونستم بیام.

دایانا متوجه حالم که شد با تعجب کمی نگاهم کرد و بدون هیچ حرفی از اتاق سنگی بیرون رفت و ماری استیو هم پشت سرش حرکت کردن و رفتن.

با خودم زمزمه کردم:

- اصلا حس خوبی به استیو ندارم، نمی‌تونم ببینم که کنار دایانا هستش و راست راست سعی می‌کنه خودش رو به دایانا نزدیک کنه.

به خودم با اعصابانیت تشر کردم:

- به تو چه پسر؟ اون هر کاری که بخواد می‌تونه انجام بده، تو چه کاره‌ای؟ این حس پوچ و حسادت چیه که داری؟ نکنه تو به یه دختر از نژاد عجیب...

تازه متوجه حرفم شدم، از تعجب چشمم گشاد شد.

- نه... نه امکان نداره که بهش...

اصلا فکر کردن بهش اعصابم رو خراب می‌کنه، اصلا قابل هضم نیست، نباید بهش فکر کنم نباید بذارم این اتفاق بیوفته.

ناگهان چهره دایانا جلو چشمم نقش بست؛ لبخندی زد که هر مردی رو شیفته خودش می‌کرد و صد در صد برای به دست آوردنش تلاش می‌کنن.

حتی فکر این که کسی بهش نزدیک بشه هم داغونم می‌کنه اما اون حسی هم که بهش دارم من رو هم عصبی می‌کنه، باید یکاری کنم.

رو به خودم غریدم:

- آخه چطور من دوستت دارم دایانا؟



(دایانا)

وقتی وارد اتاق سنگی آدرین شدم نفس تو سینم حبس شد، صورتش رنگ پریده‌تر از قبل شده بود.

به سمتش رفتم و دست سرد شده‌اش رو گرفتم، گوشم رو قلبش گذاشتم که با سرعت بیشتر می‌کوبید، نفس از سر آسودگی کشیدم.

به چهره غرق در خوابش خیره شدم، این پسر برام فرق داشت و من کنارش حس آرامش داشتم، وقتی کنارشم قلبم تپشش بالاتر میره و از خود بی‌خود می‌شم؛ اصلاً نمی‌تونم باور کنم این پسر تنها دوستم باشه این پسر بیشتر از دوسته برام ولی نمی‌تونم چیزی از این حس عجیب بهش بگم.

زمزمه کردم:

- مطمئن نیستم اون حسی که بهت دارم همونی باشه که آرزوش رو داشتم، هر موجودی که باشی برام با ارزشی...

ازش فاصله گرفتم که ماری استیو هم اومدن...

وقتی آدرین بلند با سردترین حالتی که داشت گفت:

- لازم نبود همگی بیاید خودم می‌تونستم پیام.

کمی با تعجب نگاهش کردم، انتظار همچین برخوردی نداشتم، قلبم گرفت و بغض به گلویم چنگ انداخت، سریع از اونجا بیرون اومدم و به سرعت پیش پادشاه رفتم.



(ناشناس)

- روی تخت پادشاهیم نشستم و دستی روی جمجمه‌های روی تخت کشیدم.
- اوه موجودات رقت‌انگیز، خوشحال باشین که سرهای قطع شدتون رو برای تزئین تختم انتخاب کردم.
- دست اسکلتیم رو بالا آوردم و دودی از تاریکی وجودم پدید آوردم.
- بالاخره راضی می‌شی جانشین من باشی، چه بخوای چه نخوای.
- قهقه‌ای زدم و به کاری که می‌خوام برای آدرین تدارک بچینم برنامه ریزی کردم.
- ارباب براتون خبر خوبی آوردم.
- بدون این که نگاهی کنم گفتم:
- بالاخره شما بی‌مصرف‌ها تونستین انجامش بدین؟
- اون‌ها در قلمروی بومی‌های لاگا هستن ارباب.
- خوبه خوبه پس دلشون ماجراجویی و هیجان می‌خواد، پس ما هم هیجانش رو زیاد می‌کنیم.
- لبخندی زدم و ادامه دادم:
- البته با کمی ترس و حشت.
- قهقه‌ای به سر دادم و گوی جهان بینم رو از زیر شنلم بیرون آوردم.
- می‌تونی بری.
- چشم ارباب.



دستی به روی گوی کشیدم و زمزمه کردم:

- آدرین رو نشونم بده.

گوی سیاهم نور تاریکی رو ساطع کرد و بعد آدرین رو به نمایش گذاشت که در حال صحبت با یه سانتور بود.

- هه پیشگوهای ستارگان، بالاخره شما هم از تراگوس محو خواهی شد.

قهقهه شیطانی زدم و مشغول دیدن آدرین شدم.

- به هم می رسیم جانشین من.

(آدرین)

باورم نمی شه که پادشاه سانتور با چهره واقعیش و زیباش مقابل من ایستاده و با لبخند نگاهم می کنه.

- شما چطور تا این جا اومدین؟

- انتظار نداشتی که ازت بخاطر کمک بزرگی که بهم کردی تشکر نکنم؟

- کاری نکردم.

قدمی جلو اومد و دستش رو روی شونهام قرار داد.

- واقعا ممنونم که از دست اون نفرین خلاصمون کردی.

تنها لبخندی زدم که اخمی کرد و ادامه داد:

- حالا چطوری اون پری بدذات رو کشتی؟



- یاد اون لحظه افتادم که اگه جای خالی نمی‌دادم حتما کشته می‌شدم.
- سرش رو قطع کردم.
- برق تحسین رو از چشماش می‌شد دید.
- واقعا حقش بود، سالیانه که دچار این نفرین شدیم.
- بالاخره به خیر گذشت.
- البته به لطف تو.
- کاری که می‌تونستم انجام بدم رو دادم.
- حرفی بینمون رد و به دل نشد که چشمم به استیو افتاد که دست دایانا رو گرفته بود و با هم پچ پچ می‌کردن؛ اخمام تو هم کشیدم و به پادشاه سانتور ها خیره شدم.
- ما باید هر چه زودتر حرکت کنیم.
- کمی جلو اومد و با صدای آرومی که فقط من بشنوم گفتم:
- البته ولی مواظب باشین دشمن در کمینه.
- می‌دونم.
- اونیکه فکر می‌کنی نیست، تو دشمن زیادی داری مخصوصا اونیه که تو خواباته.
- منظورت رو نمی‌فهمم.
- هیچ وقت گول حرفاش رو نخور، اون می‌خواد تو رو نابود کنه.
- کمی فکر کردم، کسی جز پیرمرد به خوابم نمیاد و بهش نمیاد که خطرناک باشه.
- پس... پس اون...



- درسته همونی که می‌خواد جانشین تو باشه.

- فهمیدم که خبیثه.

- بهش اعتماد نکن اون خطرناکه.

سری تکون دادم و پیش بقیه رفتم.

- خب آدرین شما اجازه خروج رو دارین.

رو به پادشاه نامرئی که صداس از کنار تخت پادشاهیش می‌اومد گفتم:

- ممنون، خب بچه‌ها حرکت کنیم بریم.

با سرعت از قلمروی بومی‌های لاگا خارج شدیم و از کوهستان دور شدیم، دستی به روی اسب سیاهم کشیدم و گفتم:

- به نظرت خطری ما رو تهدید نمی‌کنه بلک؟

شیهه‌ای کشید و گفت:

- همیشه خطر وجود داره.

- درسته.

به عقب برگشتم و به دایانا استیو و ماری خیره شدم که با هم حرف می‌زدن و می‌خندیدن.

- لعنتی نیومده این جواری گرم گرفته.

- آدرین تو باید حسست رو بهش بگی.



ازشون چشم برداشتم و رو به بلک گفتم:

- اصلاً نمی‌خوام بفهمه.

- اما...

- نه بلک اون به من حسی نداره، نمی‌خوام خودم رو کوچیک کنم.

- هرچی تو بخوای.

نزدیکای غروب بود که به جنگلی رسیدیم، درخت‌های سر به فلک کشیده‌ای وجود داشت و سکوت وحشتناکی همه جا رو در برگرفته بود.

- سکوت اینجا بوی مرگ می‌ده.

اسب دایانا کنار اسب من قرار گرفت، استیو با حالت مرموزی گفت:

- آرامش قلب طوفانه.

- چاره‌ای جز این نیست، باید از اینجا رد بشیم.

وارد جنگل شدم و هر ثانیه دور ورم رو می‌پاییدم تا اگه خطری تهدیدمون کرد زود وارد عمل بشیم.

- کنار من باشین، یه چیزی این جا هست.

همین که این حرف رو زدم، صدای خش خشی از پشت سرمون اومد؛ به عقب برگشتم که با ضربه‌ای که به ما خورد، به زمین پرت شدیم.

- آخ سرم.

چشمام از درد بستم و با نعره موجودی چشمام رو باز کردم و بهش خیره شدم.



دایانا ناباورانه زمزمه کرد:

- سایکلاپس.

به موجودی یه چشم و تپل با پوستی سیاه نگاه کردم، واقعا هیولایی زشت و غیرقابل کشتن بود.

(سایکلاپس: سایکلاپس‌ها در اسطوره‌های یونان، غول‌هایی با یک چشم در وسط پیشانی هستند. آن‌ها قدرتمند، سرسخت و غیرقابل پیش بینی بودند و حرکات آن‌ها همیشه همراه با خشونت و قدرت بود.)

دایانا از جاش بلند شد و تیر به سمت این موجود پرتاب کرد که وقتی به پوست سیاهش بر خورد کرد، به بدنش فرو نرفت؛ انگار که به سنگی تیری پرتاب کردی.

- خدای من، اون پوست ضخیمه اصلا نمی‌شه بهش تیر زد، حالا چیکار کنیم؟

کمی به این هیولا خیره شدم که بلافاصله به ما حمله کرد، اما سر جامون خشکمون زده بود؛ به استیو و ماری نگاه کردم که بی‌هوش روی زمین افتاده بودند.

به دایانا نگاه کردم و گفتم:

- از ضربات اون در امان باش، مواظب باش بهت برخورد نکنه، مطمئنم که استخوان‌های بدنت خورد می‌شه، تا جایی که می‌تونی پنهان شو، باید نقطه ضعفش رو پیدا کنم.

- فکر نمی‌کنم نقطه ضعفی داشته باشه.



قبل از اینکه جوابی به دایانا بدم، با ضربه‌ای که به من خورد، پرتاب شدم و به درختی برخورد کردم؛ چشمام تار می‌دیدن، داشتم بی‌هوش می‌شدم؛ صدای یه مرد رو شنیدم.

- بلند شو پسرم، نجاتشون بده.

جلو چشمام یه مرد بلند قامت و مو بلند بلند سیاه نقش بست، لبخندی زد و گفت:
- بلند شو پسرم.

حسی وصف ناپذیر کل وجودم رو در بر گرفت، حسی به این مرد داشتم ولی نمی‌شناختمش.

- بلند شو آدرین، می‌تونم انجامش بدم.

آه دردناکی کشیدم و از جام بلند شدم؛ به دایانا نگاه کردم که در چنگال اون هیولای یه چشم بود.

- کمک کن آدرین، نمی‌تونم دووم بیارم، هر لحظه داره فشارش رو بیشتر می‌کنه زود باش یه کاری کن.

کمی سرم را به طرفین تکون دادم تا هوشیاری‌ام رو به دست بیارم؛ از جام بلند شدم و دور ورم رو نگاهی انداختم.

- کمی دووم بیار الان نجات می‌دم.

- هر کاری می‌کنی فقط زود انجامش بده.

هیولای یه چشم همش رو به دایانا می‌گریه.



چشمم به تیر و کمانی افتاد کمی از من فاصله داشت؛ دویدم و برداشتمشون، تیر روی کمان گذاشتم و هدف گرفتم، دنبال جای نرم از بدنش بودم که چشمم مورد توجه من قرار گرفت.

پوزخندی زدم و چشمم رو هدف گرفتم و بلافاصله رهاش کردم، هیولا که حواسش به من نبود، با برخورد تیر به چشمش غرشی کر کننده‌ای کرد و دایانا رو پرت کرد؛ دستش رو روی چشمش گذاشت و هر لحظه غرش‌های بلندتری می‌کرد که ناگهان سکوت همه جا رو در برگرفت، سایکلایپس روی زمین افتاد و دود سیاهی دورش رو در برگرفت و ناپدید شد.

به سمت دایانا دویدم و کنارش زانو زدم، دستم رو روی صورتش قرار دادم و با ترسی که به جونم افتاد بود گفتم:

- دایانا... دایانا حالت خوبه؟ عزیزم پاشو لطفا.

تکونش دادم ولی نه حرفی می‌زد نه تکونی می‌خورد، وحشت کرده بودم، نمی‌تونستم باور کنم که دایانا چیزیش شده باشه.

- دایانا لطفا پاشو.

هیچ جوابی نشنیدم و من شوکه شده بودم؛ پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم و با صدای آرومی گفتم:

- به خاطر من زنده باش.

ناگهان صدای ضعیفی به گوشم رسید.

- آد... آدرین.



سرم رو بلند کردم و با چشمای گشاد شده به دایانا نگاه کردم که چشماش رو آرام باز کرد؛ ل**ب هاش به لرزه در اومد و خواست حرفی بزنه.

- جانم، دایانا من اینجام.

دستی به روی موهاش کشیدم و لبخندی زدم.

- او...اون موجود مرد؟

- آره آره مرد.

صورتتم رو نزدیک کردم و پیشونیش رو بوسیدم، خدا رو هزار بار شکر کردم که اتفاقی براش نیوفتاده.

- جاییت که درد نمی‌کنه؟

لبخند کم جونی زد و گفت:

- فکر کنم یادت رفته که جاودانم، فقط یه کم درد دارم که خوب می‌شه نگرانم نباش.

گونه‌های نرمش رو نوازش کردم و با کمی تردید ب**و*س کوچیکی رو گونه‌اش گذاشتم.

- باشه فقط تو خوب باش.

چشماش بسته بود و لپ‌های کمی تپلش گل انداخته بود و لبخند شیرینی رو ل**ب داشت.

از جام بلند شدم و دایانا رو کمی تنها گذاشتم، شاید شوکه شده باشه و به بخاطر کارم عصبی بشه ولی خنده‌اش چی بود؟



پوفی کشیدم و به سمت جسم بی‌هوش شده ماری و استیو رفتم؛ ماری رو ارزیابی کردم ولی اتفاقی براش نیوفتاده بود، احتمالاً از ترس بی‌هوش شده.

- هی ماری بلند شو.

چشمات تکون خورد و وقتی که من رو دید جیخ بلندی کشید؛ انگشتم رو جلوی دهنش گذاشتم و گفتم:

- هیس آرام باش.

- او...اون هی...هیولا کو؟

- کشتمش.

لحظه ای از حرکت ایستاد و با چشمای از حدقه در اومده گفت:

- راست می‌گی؟ فکر کردم که الان دنیای مردگانیم.

خندیدم و با خنده گفتم:

- نه.

- اووف خدایا شکرت، دیگه نمیرم تو کلکسیون روح های هادس...

- عجب، نگران نباش همه چی مرتبه؛ من برم پیش استیو.

با اخمای بهم گره خورده به سمت استیو رفتم، با این که حس خوبی بهش ندارم ولی دلیل نمی‌شه که بذارم بمیره.

کنارش نشستم و شونه‌هاش رو تکون دادم.

- هی پسر بیدار شو.



هر چی صداش زدم بیدار نشد، با فکری که به ذهنم رسید نیش خندی زدم.
با تمام قدرتم یه چک به استیو زدم که سیخ نشست و دستش رو روی صورتش
گذاشت؛ چند دقیقه گنگ من رو نگاه کرد و با تعجب گفت:

- چرا زدی؟

جوری لحنش مظلومانه بود، صدای خنده‌ام سکوت جنگل رو از بین برد.

- چرا می خندی؟

خنده‌ام رو قورت دادم و با لحن جدی‌تر گفتم:

- بلند شو برو دنبال اسب‌ها، معلوم نیست کجا رفتن.

سری تکون داد و بدون پاسخی به سمت داخل جنگل به راه افتاد.

دور آتش نشسته بودیم و من به آتش که زبانه می‌زد نگاه می‌کردم؛ فکرم درگیر اتفاق
امروز بود، چطور نتونستم که جلوی احساساتم رو بگیرم؟

الان دایانا پیش خودش چی فکری درباره من می‌کنه؟

از کاری که کردم واقعا پشیمونم، نباید اول اتفاق پیش میومد، قطعاً دایانا از دست
من شاکیه!

به دایانا نگاه کردم که سرش پایین بود، انگار تو فکر بودش.

- به نظر شما بازم موجوداتی توی جنگل هستن؟



از فکر دایانا در اومدم و به ماری نگاه کردم که می لرزید، نه از سرما بلکه از ترس می لرزید!

برای این که دیگه نترسه، با لبخند گفتم:

- نه فکر نمی کنم باشه.

- خوبه خوبه.

لرزش بدنش کم شد ولی باز هم می ترسید و مدام دور ورش رو نگاه می کرد.

- هی دایانا، چرا تو خودتی؟

استیو این رو گفت و وقتی جوابی از دایانا نشنید رفت کنارش نشست و دستش رو روی شونه اش گذاشت.

- هی دایانا کجایی؟

دایانا کمی تکون خورد و به خودش اومد، نگاهی به استیو کرد و لبخند کمرنگی زد.

- هیچی فکرم درگیر بود.

اخمام تو هم بود، این پسره هی سوءاستفاده می کنه و نزدیک دایانا می شه.

- چه فکری؟

دایانا نگاهی بهم انداخت، باهانش چشم تو چشم شدم و از چشم برداشتن ازش هراسان نبودم؛ نمی شد از چشمش فهمید چه حسی داره ولی یه چیزی تو عمق نگاهش بود که قلبم رو به لرزه در می آورد.

- چیز مهم نیست.



از من چشم برداشت و منم سرم رو پایین انداختم؛ امیدوارم این وضع این جوری پیش نره.

از جام بلند شدم و به طرف درختی رفتم و تکیه دادم، فکرم درگیر خوابم شد که تمرین جا به جایی کرده بودم.

چشمم به یه سنگ کوچیک افتاد؛ به سنگ خیره شدم و ذهنم رو آزاد گذاشتم و خوشبختانه سنگ بلند شد و فرمان ذهن و چشمم می تونستم هر جا که بخوام حرکتش بدم.

لبخندی زدم و سنگ رو رها کردم، به سمت چپم متمایل شدم و لبخند شیرین دایانا رو دیدم که با ماری صحبت می کرد؛ هر از گاهی نگاه گذرایی به من می انداخت و بعد مشغول صحبت می شد.

همین طور که خیره بهش بودم، چشمام بسته شد و از خستگی خوابم برد.

- دوباره سعی کن آدرین.

نالیدم:

- دارم همه تلاشم رو می کنم یه چیزی به وجود بیارم ولی نمی شه.

- تو تا الان جادوهای زیادی یاد گرفتی، اگه این رو انجام بدی دیگه جادویی نمی مونه که بیاموزی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه انجامش می دم.



- بهت امید دارم پسر، انجامش بده.

چشمام رو بستم و به چیزی که می‌خوام به وجودش بیارم فکر کردم، این هم مثل بقیه قدرت ذهن آزاد می‌خواست که من به قدری تمرین کردم می‌تونستم انجامش بدم، اما این یکی سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم.

به یه شمشیر فکر کردم، ذهنم رو آزاد و اجازه دادم ذهنم اون رو به وجود بیاره.

- عالیه تو تونستی.

بلافاصله چشمام رو باز کردم و یه تیکه چوب خیره شدم که نمی‌دونم از کجا پیداش شد.

- من که به یه شمشیر آهنی فکر کردم تا وجود بیاد، این دیگه چیه؟

پیرمرد ریش‌های بلند و سفیدش رو کمی نوازش کرد و گفت:

- طی چند روز تونستی انجامش بدی، جای امیدواریه.

- اما...

- تمرین بیشتری انجام بدی می‌تونی اون چیزی که بخوای به وجود بیاری، حالا هم باید بری.

نگاه چپکی بهش انداختم، از روزی که پاش رو تو زندگیم گذشته یه روز خوب ندیدم.

زیر ل**ب زمزمه کردم:

- پیرمرد خرفت.

- شنیدم چی گفتی.



نیش خندی زدم و گفتم:

- منم گفتم تا بشنوی.

حرفی نزد و من از خواب بیدار شدم و خودم رو روی درخت دیدم.

(راوی)- فلش بک

آدرین و دوستاش پس از چند روز که موانع‌های سخت رو پشت سر گذاشتن و به یه درخت نسبتاً بلندی که قدمت آن به هزاران سال قبل برمی‌گرده مواجه شدن؛ زیبایی و شکوه آن درخت به قدری بود که آدرین و بقیه متوجه محاصره شدنشون توسط شیرهای سفید و نیرومند نشدن.

به راستی که محل زندگی روح جنگل آراسته و زیبا بود و شیرهای سفید از روح جنگل محافظت می‌کردن ولی روح جنگل به قدری قوی بود که نیازی به کمک نداشت.

ولی وقتی سر دسته شیرهای سفید نعره کشید، با ضربه‌ای که به سرشون خورد بی‌هوش شدن و اون‌ها رو به مکانی بردند تا روح جنگل تصمیم برای اومدنشون بگیرن.

بعد از حدود پنج ساعت آدرین، دایانا، استیو و ماری از خواب بیدار شدن و خودشون رو در تخت نرم و حریری در اتاقی درختی دیدن.

هوشیارتر که شدن، احساس سر درد بدی در سر داشتن ولی آنها دنبال جوابی برای اتفاق که پیش اومده بود، بودن ولی ناکام ماندن از این که دلیل برای این اتفاق پیدا



کنن؛ کمی که گذاشت هر چهار نفر از اتاق بیرون اومدن و وقتی خارج شدن، رو به روی همون درخت بزرگ و زیبا بودن.

وقتی که به درخت نزدیک شدن، صدای لطیف و دخترانه‌ای آن چهار نفر رو صدا زد و وقتی به سمت صدا برگشتن از شوک خشکشون زده بود.

هر چهار نفر کسی رو دیدن که خیلیا از دیدن اون ناکام موندن و آرزویی در دل هاشون موند؛ کسی رو دیدن که همتا نداشت و از زیبایی می‌درخشید، انگار که خداوند سعی در نشان دادن یه تیکه از زیبایی خود در اون موجود داشت، موجودی که فرشته‌ای با بال های سفید و پوستی درخشان داشت که به عنوان روح جنگل اون رو می‌شناختن. هر چهار نفر از شگفتی و زیبایی فرشته یا روح جنگل زبانشون بند اومده بود و حرفی برای گفتن نداشتن.

بعد از این که یه دل سیر روح جنگل رو نگاه کردن، با روح جنگل گفتگو کردن و دلیل اومدنشون رو گفتن اما روح جنگل که دانا بود، منتظر اومدن هر چهار نفر بود.

بعد از این که گفت‌وگو به اتمام رسید، آدرین خواستار حرکت کردن به ماجراجوی بعدی بود که با موافقت ماری و استیو به راه افتادند و روح جنگل خوشحال از دیدن آنها شد.

ولی روح جنگل در وجود یکی قدرتی بی‌نهایت قوی حتی قوی‌تر از خودش دید که این اتفاق شکی به دل او انداخت اما واکنشی نشون نداد چون نیروی تاریکی در دل نداشت و این او را خاطر نشان کرد که خطرناک نیست.



پس از طی چند دشت بی آب و علف، آنها تصمیم گرفتند که به دیدن موجود افسانه‌ای دیگری به راه بیوفتند، موجودی که اون رو بیشتر نیرومند و عادل می‌شناسن و به گفته خلیا تنها خدایان قادر به دیدن اون موجود هستند. تو این روزها صمیمیت استیو و دایانا بیشتر می‌شد و آدرین بیشتر از روزای قبل حرص و جوش می‌خورد؛ دایانا همیشه از نگاه‌های خیره آدرین دور بود چون فکر می‌کرد آدرین از اون سوءاستفاده می‌کنه که تنها کسی که این فکر رو تو ذهن دایانا جای داد فقط استیو بود.

به راستی استیو چرا این کار رو می‌کنه؟

دیگه آدرین نمی‌تونست کاری کنه و عقب نشینی کرد تا دایانای غافل هر کاری دوست داره بکنه اما این دو نفر نمی‌دونستن چه اتفاق بدی پیش روی آنها هست.

(آدرین)

آروم از درخت پایین اومدم و احتیاط کردم تا از این ارتفاع بلند نیوفتم بریم؛ وقتی به پایین درخت رسیدم رو به بچه‌ها داد زدم:
- مواظب باشین نیوفتین.

صدای باشه بچه‌ها به گوشم رسید و بعد از دقایقی به پایین درخت رسیدن.
تو چشمان هم دیگه زل زده بودیم و دنبال یه جواب بودیم.

- یکی بگه اون بالا چیکار می‌کردیم؟

استیو دست به چونه گفت:



- منم همین سوال دارم، ما زمین خوابیده بودیم ولی بالای درخت بودیم.

دایانا که فکری به ذهنش رسیده باشه گفت:

- احتمالاً بعد خوابیدنمون ما رو طلسم کردن و بردن ما رو بالای درخت گذاشتن، به نظرتون کیه؟

ماری با اخم با مزه‌ای گفت:

- هر کی که هست همین ورا هستش.

ناگهان صدای قهقه زن شیطانی به گوش رسید؛ ما هراسان به دور ورمون نگاه کردیم که یک باره صداها خاموش شد.

- این دیگه کیه؟

شمشیرم رو از غلاف در آوردم و آب دهنم رو قورت دادم:

- نمی‌دونم، به هم نزدیک باشین و حواستون جمع باشه.

صدای قهقه دوباره سر رسید و ما دنبال نشونه‌ای از مالک صدا بودیم.

- شما چهار نفر توی جنگلی که من ساکنم اومدین و می‌خوایین خشک خالی برین؟
نچ نچ کاری درست نیست.

دوباره قهقه سر داد و ما چهار نفر به چشم‌های هم دیگه نگاه می‌کردیم؛ داد زدم:

- چی از جون ما می‌خوای؟

صداش رو نازک کرد و جوری که با بچه طرف باشه گفت:

- فقط می‌خوام یه کوچولو بازی کنم، چیز سختیه؟



غریدم:

- تو ما رو اون بالا گذاشته بودی لعنتی؟

- آره عزیزم.

عصبانیت کل وجودم رو گرفته بود و اگه می دیدمش احتمال زنده بودنش صفر بود؛

یک باره چیز گرمی دستم رو فشرد، سرم رو خم کردم و دایانا رو دیدم که با چهره

نگران بهم خیره شده بود.

- آدرین آروم باش.

دلم گرم شد و اخمام باز شد و همه چی رو فراموش کردم، جوری که زمین و زمان رو

فراموش کردم و فقط فکر و ذهنم درگیر چهره مظلوم با لحن معصوم دایانا شد.

- باشه.

نفس عمیقی کشیدم و دایانا لبخند نرمی زد؛ به دورم نگاهی انداختم و گفتم:

- اون وقت اگه کاری رو که گفتم انجام ندیم چی می شه؟

- دو راه بیشتر ندارید، یا بازی می کنید یا تیکه تیکه می شید.

- هه اون وقت چه جوری؟ تو حتی می ترسی که خودت رو نشون بدی.

باز قهقهه ای زد و گفت:

- از این می ترسم که با دیدن قیافم بترسین.

- این دختره فقط بلده حرف مفت بزنه، بد ترکیب بی ریخت...



تو این موقعیت که عصبی و بی‌حوصله بودم، ل**ب پایین رو گاز گرفتم تا به حرف ماری نخندم.

- هه الف کوتوله شنیدم چی گفتی.

ماری ابروهایش رو در هم کشید و گفت:

- منم گفتم تا بشنوی.

- زبونتم که درازه، خوبه شجاعتت قابل تحسینه...

- لازم نکرده تو نظری بدی!

- پوف داری حوصلم رو سر می‌بری.

- به جهنم...

به چهره دایانا و استیو نگاه کردم که از خنده قرمز شده بودن و نمی‌تونستن بخندن ولی دیگه طاقت نیاوردم و با صدای بلندی خندیدم، بالافاصله صدای خنده‌های دایانا و استیو اومد.

- زهرمار به چی می‌خندین؟

- بذار بخندن، این آخرین خنده‌هاشونه.

- تو باز حرف زدی ترسو؟

ناگهان صدای جیخ اومد.

- بس کنین نادون‌ها، انگار نمی‌دونین با کی طرفین.



با تمام شدن حرفش، دود سیاه و غلیظی دور ما رو گرفت و من شوکه شدم که چه اتفاقی قراره برای ما بیوفته؟

سرفه‌های پی در پی می‌کردم و بچه‌ها بدتر از من سرفه می‌کردن، کم کم داشت جلوی دیدم تار می‌شد و راه نفس کشیدنم سخت‌تر که احساس کردم که دود سیاه هر لحظه در حال کم شدن و تونستم نفس بکشم.

با تعجب به زنی که سر تا آبی بود و موهایی به شکل کرم‌های بلند بر سر داشت، قد بلند و ناخن‌های دراز داشت که در کل با دیدنش چهره‌ام رو تو هم کشیدم. خیره به موجود رو به روم بودم که داد همزمان دایانا استیو و ماری اومد.

- کالیوار؟

برگشتم و رو به قیافه تعجب آورشون گفتم:

- می‌شناسینش؟

سری تکون دادم و به موجود رو به روم یا همون کالیوار خیره شدم.

با قدم‌های آرام به سمت ما اومد و من شمشیرم رو طرفش گرفتم، اخمی کردم و نیش‌خندی به من زد که از همین جا برق دندان‌های تیزش پیدا بود.

- درسته کالیوارم، موجودی که سر راه من قرار بگیره یا زنده میره یا مرده!

شمشیرم رو طرفش گرفتم و غریدم:

- دست از سر ما بردار وگرنه با همین شمشیرم سرت رو قطع می‌کنم.

قهقهه‌ای زد و با خشم به ما نگاه کرد.



- فکر کردی من مثل ساکورا هستم بچه؟

ثانیه‌ای با تعجب نگاه کردم و دوباره خشمگین نگاهش کردم؛ پوزخندی زد و شمشیر تو دستم داغ شد و لحظه به لحظه داغ‌تر می‌شد؛ شمشیر رو زمین انداختم و دستم که کمی قرمز شده بود رو نگاه کردم.

- گفتم که بچه‌اید.

سرم رو بالا گرفتم و داد زدم:

- چی می‌خوای؟

- اوه چند بار تکرار کنم؟ فقط یکم بازی کنیم همین ولی یک نفر رو انتخاب کنید، اون یک نفر می‌تونه با بردن من نجاتتون بده.

- از کجا مطمئن بشم که راست می‌گی؟

نگاهش به تک تک ما افتاد و لبخندی زد.

- من هیچ‌وقت دروغ نمی‌گم.

پوزخندی زدم و سر تا پاش رو نگاه کردم، انگار از این کارم خوشش نیومد چون با اخم غلیظی گفت:

- پیمان می‌بندیم، اگه دروغ بگم کشته می‌شم.

لبخند رضایتی زدم که با فکری که به ذهنم رسید اخم کردم.

- اگه پیمان کردیم و بزنی زیر قول و قرارت چی؟

یه ابروش رو بالا داد و سرش رو پایین انداخت؛ زمزمه کرد:



- عجب موجود رو مخیه.

پوز خندی زدم و سرش رو بالا آورد.

- دیگه حوصلم رو سر بردی، کم کم دارم عصبی می‌شم؛ خوب می‌دونید اگه بخوام همین الانشم می‌تونم بکشمتون، پس یکی بیاد وسط.

نمی‌دونستم باید چیکار کنم! این موجود لعنتی بد داره رو مخم میره، از طرفی می‌خواستم اعتماد کنم و این بازی مزخرفش رو انجام بدم اما واقعا کار درستیه؟ به هر حال من می‌تونستم با یه حرکت نابودش کنم ولی حرف پیرمرد اومد تو ذهنم: ((- هیچ وقت از قدرتت استفاده نکن آدرین، حتی اگه بمیری هم استفاده نکن.

- چرا برای چی؟

- تو به حرفم گوش کن اگه دلت نمی‌خواد بمیری.

سری تکون دادم و حرفش رو تو ذهنم سپردم.))

پوفی کشیدم و مجبور شدم که بهش اعتماد کنم و اگه کار اشتباهی کرد بدون قدرتم حمله می‌کنم؛ اه تو این هاگیر و واگیر دستم می‌سوخت و اذیتم می‌کرد؛ کمی از بقیه فاصله گرفتم که صدای دایانا من رو به عقب برگردوند.

- آدرین من این موجود رو می‌شناسم.

کلافه سری تکون دادم.

- خب؟

- خیلی حيله‌گر و بدذاته ولی می‌شه بهش اعتماد کرد.

- از کجا می‌دونی سر حرفش می‌مونه؟



کمی بهم نزدیک شد و گفت:

- کسی تو بازی هاش برنده نشده به جز آخرین ساحره‌ها...

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- همونی که تعریف کرده بودی که علاقه شدیدی بهشون داری؟

سرش رو چند بار بالا پایین کرد که از حرکت با مزه‌اش خندم گرفت.

- درد به چی می‌خندی تو این موقعیت؟

- هیچی فراموش کن، حالا چیکار کنیم؟

به عقب برگشت و ماری استیو رو دید که کنار یه درختی نشسته بودن و با اخم به

کالیوار خیره شده بودن و کالیوار با لبخند خبیثی به ما نگاه می‌کرد.

- من این کار رو انجام میدم.

از کالیوار چشم گرفتم و داد زدم:

- چی تو؟ عمرا اجازه بدم.

دایانا اخمی کرد که چهره‌اش با مزه‌تر شد.

- آدرین تو به ما زیاد کمک کردی، این دفعه من می‌خوام کمکتون کنم.

- عمراً من تو رو به خطر نمی‌اندازم، خودم میرم.

- چرا متوجه نیستی آدرین؟ بذار من انجامش بدم بهت قول می‌دم شکستش بدم.

دستش رو گرفتم و بردم کمی دورتر از بقیه تا کسی متوجه حرف‌های ما نشه.

- ببین دایانا من نمی‌تونم اجازه بدم.



اخمی کرد و رو به من غرید:

- چیه می‌خوای قهرمان بازی در بیاری؟ می‌خوای کل تراگوس تو رو به عنوان یه نترس و جنگجو بدونن؟ ها؟ تو این رو می‌خوای؟ تو که روز اولی از ترس داشتی پس می‌افتادی الان نترس و قوی شدی؟ خودخواه‌تر از تو ندیدم.

- تو نمی‌فهمی چی می‌گم دایانا.

- چرا اتفاقاً خوب می‌فهمم دارم چی می‌گم؛ فقط می‌خوای خودت رو نشون بدی.

تو صداتش بغض نشسته بود و با خشم به من نگاه می‌کرد؛ حس بدی به خودم پیدا کردم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم خودخواه و پر از غرور بشم!

اما من از سر مشهور شدن و قهرمان شدن این کارارو نکردم، من بخاطر جون اون‌ها خودم رو تو این مخمصه‌ها می‌نداختم؛ حرف دایانا برام سنگین بود، اون نمی‌فهمید که برام اهمیت داره و نمی‌خوام که مشکلی براش پیش بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و با دستام صورت دایانا رو گرفتم.

- شاید تو فکر کنی که من بخاطر مشهور شدنم این کارا رو می‌کنم اما نه، من این کارا رو می‌کنم چون شماها برام مهم هستین مخصوصاً تو دایانا؛ دوست ندارم از دستت بدم ولی به این معنی نیست که بهت اعتماد و باور ندارم اما خب دلم راضی نمی‌شه.

دستم رو از صورتش برداشتم، دایانا لبخندی زد و با صدای آرومی گفت:

- تو هم برای من مهمی ولی بهم ایمان داشته باش من انجامش میدم باشه؟

مقابل حرف دایانا لبخندی به ل*با*م اومد، نمی‌تونستم اجازه بدم اما...

- باشه ولی قول بده برای خودت اتفاقی نیوفته.



لبخندش وسیع تر شد و با ذوق بالا پایین پرید؛ هیچ وقت دایانا رو تا این حد خوش حال ندیدم.

وقتی می خندید چشمم به ل*ب*ا*ش افتاد که گیرایی خاصی داشت، قلبم تپشش شدت گرفت و تشویق می کرد تا دایانا رو ببوسم؛ وقتی دایانا متوجه حال و احوالم شد از حرکت ایستاد و به چشمام خیره شد، ناخودآگاه سرم رو به سمت دایانا کشوندم که دایانا چشماش رو بست؛ نفس تندم به پوست سفید دایانا می خورد تا خواستم ببوسمش صدای کالیوار ما رو به خودمون آورد.

- آهای حرفاتون رو زدین؟ خیلی وقته طول کشید.

دستپاچه از دایانا فاصله گرفتم و با یه معذرت ازش دور شدم و به سمت استیو و ماری رفتم.

قلبم تو دهنم اومده بود و عرق بدی کرده بودم که این نشونه استرس من بود. وقتی ماجرا رو برای استیو و ماری تعریف کردم از اعصابانیت من رو سرزنش کردن که چرا اجازه دادم اون بازی رو انجام بده.

- خب خانم کوچولو می بینم که دستپاچه شدی؟

دایانا نگاهش به من افتاد که سریع سرم رو پایین انداختم.

- حوصله این مزخرفات رو ندارم، هر کاری می خوای انجام بده.

- اوه حالا چه عجله ای هست؟

سرم رو بالا گرفتم و به مکالمه این دو نفر گوش دادم.

- ببین کالیوار می زنم همین جا داغونت می کنما.



لبخندی به این همه شجاعت دایانا زدم؛ کالیوار قهقهه‌های زد و مرموز گفت:

- پس از سال‌ها می‌تونم یه بازی درست حسابی بکنم.

دوباره قهقهه‌های زد و ادامه داد:

- همون طور که می‌دونی اگه ببازی دوستات و تو کشته می‌شین و اگه من رو شکست بدی آزادین که برین.

دایانا کلافه گفت:

- خب؟

- دختر یکم شاد باش، خب داشتم می‌گفتم که این بازی ده تا مرحله مختلف داره.

پوز خندی زد و ادامه داد:

- مرحله اول اشتباه ذهن.

کالیوار به دایانا نزدیک شد و با دستاش شقیقه‌های دایانا رو گرفت که بالافاصله چشمای دایانا بسته شد.

تا خواستم بلند بشم استیو دستم رو گرفت و مجبور کرد بشینم.

- کار احمقانه‌ای نکن، اون ذهن دایانا رو به بازی میدی و اگه از پس چیزی که کالیوار تو ذهنش ایجاد کرده بر نیادی بازه.

هیچی نگفتم و به دایانا زل زدم که پوستش هر لحظه سفیدتر می‌شد.

- آدرین.

بدون این که نگاه کنم گفتم:



- بله ماری.

- من قدرت فهمیدن راست و دروغ رو دارم.

- خب؟

- کالیوار حرفاش راسته، مطمئن باش.

با این که کمی خیالم راحت شد ولی من نگران بودم.

- امیدوارم همینطور که گفתי باشه...

(دایانا)

با نفرت به کالیوار نگاه می‌کردم که دستاش رو جلو آورد و روی شقیقه‌هام گذاشت؛
اگه بگم استرس نداشتم دروغ گفتم و داشتم از استرس می‌میردم؛ کالیوار فهمید
استرس دارم نیش خندی زد و بالافاصله نیروی سردی تو کل وجودم سرایز شد و
چشمام بسته شد.

- دایانا بلند شو عزیزم، بلند شو.

صدای نوازش گونه‌ای به گوشم می‌رسید، به قدری دلنشین بود که حس نزدیکی و
صمیمیت داشتم.

لای یکی از چشمام رو باز کردم و دو جفت پای برهنه روی چمن دیدم، کم کم هوشم
رو به دست آوردم و از سر تا پای صاحب این پا رو دیدم.

در کمال ناباوری کسی رو دیدم که چندین ساله آرزوی دیدنش رو داشتم و تو هر
لحظه زندگیم فقط و فقط دیدار دوباره با اون رو می‌خواستم؛ آروم از جام بلند شدم و



صورت زیبا و دلنشین مادرم رو دیدم که با چشمای سبزش و لبخند زنان به من نگاه می کرد.

قطره اشکی از چشمم چکید، اشکی که هر روز بخاطر نداشتن مادرم دائماً راه خودشون رو پیدا می کردن.

با صدای لرزون گفتم:

- مامان.

لبخندش وسیع تر شد و تو اون لباس سفید و براق، مثل فرشته ها شده بود.

- جانم دخترک قشنگم.

- دلم برات تنگ شده مامانم.

گریه ام شدت گرفت که دستاش رو باز کرد و با لبخند گفت:

- دل منم برات تنگ شده دخترکم.

به سرعت سمتش دویدم و خودم رو بغلش انداختم و به خودم فشردم، عطر تنش رو

استشمام کردم و موهای قهوه ای مادرم رو نوازش کردم.

ازش جدا شدم و با مهربانی نگاهم کرد، دلم غوغا بود و فقط آغوش گرم مادرم رو می خواست.

- خیلی زیبا شدی، بزرگ شدی و دختر بالغی شدی.

- با اینکه فقط تصویرت رو داشتم اما زیباتر از اون هستی، خیلی دلم می خواست ببینمت مامان.

موهام رو نوازش کرد و گفت:



- من همیشه کنارت بودم دخترم، تو قلبت؛ همیشه ازت محافظت می کردم.
- دیگه تنهات نمی دارم.
- از من فاصله گرفت و عقب عقب رفت.
- کجا میری مامان؟
- دستش رو همین طور که عقب می رفت دراز کرد و گفت:
- مگه نمی خوای باهام بمونی؟ پس دنبالم بیا.
- بدون هیچ تردیدی به سمتش رفتم و اون عقب تر می رفت.
- مامان وایسا بیام.
- مادرم ل**ب یه پرتگاه ایستاد و لبخند شیرین تر از قبل برام زد.
- بیا دخترم، تو دیگه تا آخر عمر در کنار من می مونی.
- در یک قدمی مادرم ایستادم و با ترس گفتم:
- مامان بیا اینور، اون جا خطرناکه.
- نه دخترم بیا بریم، بهم اعتماد کن.
- مامان اونجا پرتگاهه، می میریم.
- بهم اعتماد داری؟
- سری تکون دادم و گفتم:
- بهت اعتماد دارم.
- پس بیا دختر زیبام.



- به سمتش که حرکت کردم چیزی تو ذهنم اگو شد.
- گول ذهنت رو نخور دایانا، اون واقعی نیست.
- سرم رو به طرفین تکون دادم که بالافاصله چیزی یادم اومد.
- مرحله اول، اشتباه ذهن.
- وحشت زده عقب عقب رفتم و داد زدم:
- تو واقعی نیستی، تو مادرم نیستی.
- صورت کسی که شبیه مادرم بود تو هم رفت و گفت:
- من مادرتم، تو می‌خواستی من رو ببینی، یه دفعه چی شد؟
- می‌دونم این حرف‌ها همش دروغ و کلک کالیوار هست، اه لعنتی چرا زودتر نفهمیدم.
- بس کن تو فقط یه رویایی که می‌خواهی من رو همراه کنی.
- دایانا دختر قشنگم من مادرت هستم چرا باور نمی‌کنی؟
- به سمتم اومد و من عقب‌تر رفتم.
- تو باید با من بیای وگرنه...
- داد زدم:
- وگرنه چی؟
- گوشه لبش بالا رفت و با قیافه نه چندان دوستانه نگاهم کرد.
- می‌کشمت!



به سمتم خیز برداشت و تا خواستم شمشیرم رو از غلاف در بیارم روی من پرید؛
جنگی به موهام زد و گردنم رو گرفت.

- لعنت به تو.

فشار دستاش رو بیشتر کرد.

- خوبه خیلی زرنگی و گول حيله من رو نخوردی اما نباید زنده بمونی.

قهقهه‌ای سر داد و من دیدم تار می‌شد و نفسی نبود تا بکشم.

دستم رو به اطراف کشیدم تا چیزی پیدا کنم، یک دفعه یه چیز سفت دستم اومد؛
برداشتم و محکم تو سرش کوبیدم، از روی من کنار رفت و تونستم نفس راحتی
بکشم.

نفس‌های کش‌داری می‌کشیدم و به زنی که خودش رو جای مادرم گذاشته بود، غرق
در خون دیدم.

لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- هه کالیوار تموم شد.

در کسری از ثانیه فضای دور ورم تیره و تار شد و سریع چشم‌ام رو باز کردم، اولین
کسی که مقابلم دیدم آرامش عجیبی به دلم انداخت.

- خوبی دایانا؟

لبخند به آدرین زدم که با مهربونی من رو گرفته تا نیوفتم؛ به چشم‌اش زل زدم و
سری تگون دادم.

- آ..آره خوبم، بالاخره شکستش دادم.



- دایانا...

با جیخ دایانا پایین رو نگاه کردم، خنده ریزی کردم و چهره قرمز شده از خشمش رو برنداز کردم.

- چی شده ماری؟ چرا جیخ جیخ می کنی؟

- نخند ببینم، چرا این قدر دیر برنده شدی؟

- مگه چند ساعت گذشت؟

- شش ساعت.

سرم رو به سمت چپ مایل کردم و به استیو نگاه کردم؛ تعجب کردم!

من نیم ساعت هم نشد که شکستش دادم؟

- نمی دونم ولی حتما دلیلی داره...

- خب دایانا اگه این مرحله رو رد کنی دیگه کاری باهاتون ندارم و می ذارم برین.

لبخندی شیطان آمیزی زد و با خباثت تمام بهم زد و ادامه داد:

- اگه نتونستی همتون می میرید، می دونی که؟

سرم رو تکون دادم و با پوزخند گفتم:

- منتظر چی هستی؟ می ترسی؟

- عجله داری دختر؟ این قدر عجله رفتن داری؟

محلی بهش ندادم و با اخم بهش خیره شده بودم.



- خيله خب اون طوري نگاهم نکن، تو اين مرحله بايد خود واقعيم رو پيدا کنی.
- به ثانيه‌اي نکشيد صد يا بيشتري از صد نفر به شکل کاليوار دورم جمع شده بودن و هر کدوم شمشير بدست بهم زل زدن.
- اين ديگه چه مسخره بازيه؟ معلومه که نمی‌تونم پيدات کنم.
- پس داری شکست رو قبول می‌کنی نه؟
- برگشتم و به چشمای دوستانم که تو اين سفر همراه و هم‌سفرم بودن خيره شدم؛ تو چشمای هر کدومشون التماس بيداد می‌کرد و اين شرايط رو برای شکست کاليوار بد ذات فراهم می‌کرد.
- ازشون چشم گرفتم و رو به همه گفتم:
- گردنم بره نمی‌ذارم شکستم بدی.
- خوبه... از اين اخلاقت خوشم مياد ولی از هرچی بگذری از اين مرحله نه...
قهقهه شیطانی‌ش رو دوباره سر داد، همیشه درباره‌اش می‌گفتن که موجود اعصاب خورد کنی هست ولی چه میشه که کرد؟ کی فکرش رو می‌کرد که من دلم برای اون افرادی می‌سوخت که گیر تله‌های کاليوار می‌شدن و حالا منم جزو اون دسته افراد هستم که شاید شکست بخورم و بعد افراد ديگه برای من دلسوزی کنن؛ نه نمی‌ذارم کسی برای پرنسس سرزمین ساتين دلسوزی کنه...
- ولی زمان کمه و هر چه سریع‌تر بايد من رو پيدا کنی.
- چطوري؟
- با اين...



ناگهان سه تا تیر و کمان جلوم ظاهر شد؛ خم شدم و از روی زمین برداشتمش.

- سه تا تیر می‌تونم استفاده کنی با زمان کم...

اولین رو روی کمان گذاشتم و کشیدم، دنبال یه سرنخ یا هر چی که بفهمم خود واقعی کالیوار هست گشتم، همه اون‌ها در یه کار مشترک انجام می‌دادن، با تمسخر نگاه کرد و پوزخند زد.

چشمام رو بستم و تیر رو رها کردم.

- نج نج بیشتر دقت کن.

چشمام رو باز کردم و تیر دیگه برداشتم، آفتاب سوزناک تر از قبل شده بود و عرق زیادی می‌ریختم.

دور ور خودم می‌چرخیدم، صدای بچه‌ها رو نمی‌تونستم بشنوم چون هاله‌ای که کالیوار ساخته بود مانع از شنیدن صدا می‌شد.

- اون‌ها نمی‌تونن کمکت کنن دایانا، خودت باید نکته مهم رو پیدا کنی.

تنم به لرزه در اومد و حس شکست هر لحظه بهم غلبه می‌کرد.

به تک تک چشمای کالیوار نگاه کردم و در آخر به کالیواری که جلوتر بود تیر پرتاب کردم که ازش رد شد.

- لعنت به این شانس.

قهقهه کالیوار بدجور رو مخم بود، نمی‌تونستم تحمل کنم که دارم سر جونم بازی می‌کنم و اگه ببازم هم جون خودم هم دوستانم از دست میرن.

- بازی جالبی شده و البته پایان بهتری داره.



- نمی‌ذارم تو ببری شیطان پلید.
- اینطور نشون میده که برنده این بازییم.
- جوابش رو ندادم و چشمام رو بستم، نسیم کوتاهی به صورتم برخورد کرد و باعث شد حس دل‌نشینی بهم غلبه کنه که ناگهان جرقه‌ای تو ذهنم زده شد.
- خنده کوتاهی روی کنج ل*با*م شکل گرفت و با اعتماد به نفس چشمام رو باز کردم.
- اگه پیدات کنم بازی تموم می‌شه؟
- صدای پوزخندش تو فضا پخش شد.
- اگه بتونی من رو پیدا کنی، آره.
- صبر نکردم و به شخص مورد نظرم تیر رو رها که در چند سانتی کالیوار اصلی ایستاد، یک باره همه ناپدید شدن و فقط خودت کالیوار واقعی موند.
- تیر روی زمین افتاد و کالیوار متعجب نگاهم کرد.
- چطور ممکنه؟
- پوزخندی زدم و گفتم:
- هرچیز زنده‌ای سایه داره و تو سایه داشتی درسته؟
- ثانیه‌ای گذشت که کالیوار شروع به دست زدن کرد.
- خوب بود خوشم اومد، باید بگم که از این بازی لذت بردم و برای همین...
- سوالی نگاهش کردم.
- و برای همین می‌ذارم برین.



(آدرین)

- آفرین دایانا فکر می‌کردم دیگه کارمون تمومه.

- آره ماری منم همین فکر رو می‌کردم ولی دیدی که شکستش دادم.

با لبخند به بحث بین دایانا و ماری نگاه کردم، لبخند شیرین دایانا من رو بدجور بهم می‌ریزه.

- هی پسر.

استیو رشته افکارم رو پاره کرد و ادامه داد:

- از چشمات معلومه حس‌هایی بهش داری.

ایستادم و به طرف استیو برگشتم و گفتم:

- به کی؟

پوزخندی زد و ادامه داد:

- به دایانا، می‌بینم که چجوری بهش زل زدی.

خشم باز سراغم اومد و استیو رو مخ من داشت راه می‌رفت.

- به تو ربطی نداره استیو.

- اون با من صمیمی تره.

افسار اسبم رو ول کردم و به سمت استیو رفتم؛ یقه‌اش رو گرفتم و غریدم:

- صمیمی هستین که هستین، نمی‌خوام دور ورش بچرخه فهمیدی؟



- آدرین چی شده؟

یقہ استیو رو ول کردم و به پوزخندهای پی در پی اش محل ندادم.

سوار اسبم شدم و گفتم:

- چیزی نیست.

بعد به سرعت دور شدم.

رو به روی یه دریاچه ایستاده بودیم، دریاچه‌ای که به گفته دایانا برای دیدن شیردال باید ازش بگذریم.

(شیردال: به گفته افسانه‌های یونایی، موجودی با بدن شیر، سر عقاب و گوش‌های مانند اسب است.)

- خب زود باشین بیایید تو کشتی...

آخرین نفر من و استیو بودیم که باید می‌رفتیم، استیو زودتر از من رفت و کنار دایانا نشست؛ ابرو هام رو تو هم کشیدم و وقتی استیو حالم رو دید نیش خند بی صدایی زد و صورتش رو از من گرفت.

- آدرین می‌خوای برات فرش قرمز پهن کنن تا بیای تو کشتی؟

خنده‌ای کردم و افسار اسبم رو گرفتم، از تخته چوبی بالا رفتم و داخل کشتی شدم؛ گوشه‌ای از کشتی نشستم و به ناخدای کشتی نگاه کردم که به طور اتفاقی از دریاچه در حال عبور بود و خوشبختانه مسیرمون یکی بود.



ناخدای کشتی یه پیرمرد سال خورده الف بود که هزاران سال از سنش می‌گذشت و بخاطر همین سن زیادش پیر شده بود اما قوی نیرومند بود.

ناخدای کشتی رو به ما فریاد زد:

- همه سوار شدن؟

منم متقابلاً داد زدم:

- بله ناخدا حرکت کن.

با اتمام حرفم کشتی به حرکت در اومد، خودم رو سفت به کشتی چسبوندم و چشمام رو بستم تا کمی بخوابم.

مردی چهار شونه و مو بلند خرمایی سوار بر اسب سیاهش بود و به خارج از قصر در حال رفتن بود؛ تاج بزرگی بر سر داشت و از قرار معلوم پادشاه بود، سربازهای زیادی با زره‌های طلایی به دنبال این پادشاه از قصر خارج شدن.

اختیار خودم رو نداشتم و من هم پشت سرشون در حال دویدن بودم و وقتی که از قصر خارج شدم با یه جهنم بزرگ رو به رو شدم؛ موجودی بزرگ و جهنمی در حال تخریب شهری بود که برای این سرزمین بود.

اورک‌ها از پشت اون هیولای جهنمی در اومدن و به سربازهای طلایی حمله‌ور شدن.
- از پادشاه آرتور حفاظت کنید.

سربازهایی از پادشاه خودشون حفاظت می‌کردن و اورک‌های کثیف رو دور می‌کردن.
پادشاه رو به عده‌ای از سربازها فریاد زد و گفت:

- برین از ملکه نیکا و فرزندم محافظت کنید، نذارید دستشون به اونا برسه.



سربازها اطاعت کردن و به داخل قصر برگشتن.

صحنه دلخراشی ایجاد شده بود، جیخ و فریادهای مردم شهر کر کننده بود، سربازهای طلایی به سمت هیولا تیر پرتاب می کردند تا خسارتی ایجاد نکنه اما پوست سر سختی داشت.

هیولا با پاهاش سربازها رو زیر می کرد و آتشی که از دهنش خارج می کرد سربازها رو به آتیش می کشید.

چشمم به پادشاه افتاد که تبدیل به عقاب بزرگ و سیاهی شد و اوج گرفت؛ به هیولا حمله می کرد و با چنگال بزرگش هیولا رو می درید اما اتفاقی نمی افتاد.

جنگ وحشتناکی شده بود، هیولای جهنمی که اژدها بود، تبدیل شدن پادشاه به عقاب سیاه.

- پادشاه.

چشم چرخوندم و عقاب بزرگ رو در حال سقوط دیدم؛ با ضربه بدی به زمین برخورد کرد.

- پادشاه مرده، پادشاه آرتور مرده... ملکه نیکا و فرزند دو سالشون رو نجات بدین.

ناگهان از خواب پریدم، نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم؛ این دیگه چه خوابی بود دیدم؟

چشمم به آسمون سیاه تیره خوفناک افتاد، دریا خروشان بود و موج های بلندی به کشتی برخورد می کرد.



بچه‌ها خواب بودند و متوجه طوفانی شدن دریاچه نشده بودند؛ یه چیزی عجیبه و این که هوا آفتاب و سوزان بود و حالا طوفان و خروشان!
به سمت ناخدای کشتی حرکت کردم و به رو به روم زل زدم که هر دقیقه موج بلندی به کشتی برخورد می‌کرد؛ نگاهی به چهره مصمم و کمی چروکیده ناخدا کردم و گفتم:

- اتفاقی افتاده؟ چرا دریاچه این طوری شده؟

با صدای محکمی گفت:

- نمی‌دونم، تو این چند سال اخیر همچین طوفان ندیده بودم.

- یعنی منظورتون اینه که یکم غیر عادیه؟

بهم نگاه کرد و چشماش رو ریز کرد، مرموز گفت:

- فکر می‌کنم که داره بیدار می‌شه.

- کی داره بیدار می‌شه؟

ناگهان موج خیلی بلندی به کشتی برخورد کرد و من به عقب پرتاب شدم؛ با کمر رو کشتی افتادم.

- آخ...

از جام بلند شدم و رو به بچه‌ها غریدم:

- بلند شین زود باشین، یه اتفاقی داره می‌افته.

بلافاصله با صدای داد من همه گیج و منگ بیدار شدن؛ دایانا هوشیار شد و به دور و ورش نگاه می‌کرد که طوفان شده بود.



- آدرین چه اتفاقی افتاده؟ چرا دریاچه طوفانیه؟
- ببین دایانا انگار توی مخمصه جدید افتادیم، ناخدا از چیزی حرف می‌زد که داره بیدار می‌شه.
- دایانا کمی تعجب کرد و به دور و ورش نگاه کرد.
- بچه‌ها چی شده؟
- استیو و ماری هم به طرفم اومدن و منتظر من بودن تا حرف بزنم.
- این تغییر یک دفعه هوا کمی عجیبه، ناخدا گفت انگار بیدار شده.
- ماری و استیو نگاهی بهم انداختن که صدای فریاد ناخدا ما رو به طرفش سوق داد:
- پناه بگیرین، اون اینجاس زود باشین.
- سریع به سمت بالای کشتی دویدم و به دریاچه خیره شدم.
- این دیگه چه موجودیه؟
- برگشتم و با دهن باز بچه‌ها مواجه شدم.
- غول آبی؟
- دایانا این حرف رو زد و رو به ما گفت:
- اون یه غول آبی از محافظین سرزمین پری دریایی‌هاست، زود باشین پناه بگیرین و یه‌جای کشتی رو بگیرین تا داخل آب نیوفتین.
- سری تکون دادیم و باز به غول آبی نگاه کردم که در حال شکل گرفتن بود، آب دریاچه می‌چرخید و رو به بالا حرکت می‌کرد و شکل یه غول آبی تشکیل می‌داد.



اگه این چیزایی رو که من دیدم به خانوادم تعریف می‌کردم حتما من رو به یه دیوونه خونه می‌بردن، واقعا عجیبه و این که بازم سوال‌هایی تو ذهنمه که چرا اینجام؟ دلیل قدرت داشتن من چیه؟

اما خیال باطل که نه جوابی دارم نه کسی هست که جوابم رو بده ولی اون پیرمرد خرفت حرفی نمی‌زنه.

سریع رفتم یه ستون رو محکم گرفتم و رو به ناخدا غریدم:

- ما رو قشنگ بردی تو دل مرگ.

- من کاره‌ای نیستم، خیلی زمان گذشته از بیدار شدن غول آبی ولی نمی‌دونم دلیل بیدار شدن الانش چیه!

- مگه قبلاً هم بیدار شده؟

سمت من برگشت و گفت:

- زمانی که ارباب تاریکی ارتشش رو فرستاد تا سرزمین پری دریایی رو بگیره بیدار شد.

بحث داشت جالب می‌شد و سوال‌های بیشتری برام تداعی شد.

- ارباب تاریکی کی هست؟ کی حمله کرد؟

- هیس ما اسم اون رو به زبون نمی‌آریم شومه... اون الان تو در سیاه چال جهنمی قصر خدایان زندانی شده و قضیه برای هزاران سال قبله...

سری تکون دادم و باز سوالی که برام پیش اومد پرسیدم:

- دقیقا سرزمین پری دریایی کجاست؟



- درست زیر پات قصر پری دریایی هست و این هم محافظ قصر...

ناگهان مشت آبی بزرگ از غول آبی محافظ بر سر ما فرود اومد و کشتی نصف شد و به داخل دریاچه کشیده شدیم؛ صدای جیخ ماری و دایانا بلند شد و استیو با صدای بلند کمک می‌خواست؛ دومین مشت بر کشتی برخورد کرد و تنها چیزی که دیدیم چند پری دریایی با نیزه سه شاخ در حال حمله بود.

زمزمه گوش‌نوازی از زنی به گوشم نجوا شد:

- آدرین بلند شو... تو باید بلند بشی، نباید شکست رو قبول کنی؛ آدرین تو به این جا اومدی تا شکست بدی نه شکست بخوری؛ تو پسر منی، نباید شکست بخوری، نباید...

ناگهان چشمام تا حد امکان باز شد، زیر آب بودم و کشیده می‌شدم؛ متوجه هاله‌ای بودم که دور سرم کشیده شده بود؛ به سمت عقب برگشتم و با پری دریایی مواجه شدم که نیزه سه شاخ طلایی سمتم گرفته بود و به طور عجیبی به سمت جلو کشیده می‌شدم.

پری دریایی نیم‌تنه بالاش شبیه انسان بود و نیم‌تنه پایین شبیه دم ماهی به رنگ آبی بود و بقیه هم به رنگ های مختلف.

رو به پری دریایی که من رو به کف دریا می‌برد گفتم:

- داری من رو کجا می‌بری؟ دوستام کجا هستن؟

جوابی بهم نداد و به کار خودش ادامه داد.

- پری دریایی مزخرف...



- آخرین بارت باشه به ما همچین حرفی می‌زنی مهاجم.

برگشتم و پوزخندی نثارش کردم و گفتم:

- ما فقط داشتیم از دریاچه رد می‌شدیم.

بهم نگاه کرد و گفت:

- محافظ در یکی از شما نیروی قوی دیده و فکر کرده که یه مهاجم هستین و قصد دارین به سرزمین ما حمله کنی.

- اما اینطور به نظر نمیاد.

- اون رو ملکه هاگون تعیین می‌کنه.

حرفی نزدم و به مسیری که کشیده می‌شدم نگاه کردم، دیگه به کف دریاچه رسیده بودیم و تاریک شده بود؛ وقتی به کف دریاچه رسیدیم سرعتمون زیاد شد و در حال برخورد بودم.

- چیکار داری می‌کنی وایسا.

ناگهان وقتی به کف رسیدیم، ازش رد شدیم و مقابل یه قصر بزرگ باشکوه زیر آب مواجه شدیم.

صدها پری دریایی با تعجب به من نگاه می‌کردن، دور ورم خانه‌های زیادی وجود داشت و سازه‌ها و مجسمه‌های زیادی در این شهر زیر آب وجود داشت.

وقتی به داخل قصر رفتیم، یه پری دریایی بزرگ‌تر از بقیه و به رنگ طلایی ایستاده بود، زیبا و صورت دلنشینی داشت؛ انگار که ملکه این پری دریایی‌ها بود.

- آدرین.



به سمت چپ نگاه کردم که دایانا استیو و ماری در گوشه‌ای از قصر ایستاده بودن و محافظ‌هایی با نیزه سه شاخ از شون محافظت می‌کرد.

- حالتون خوبه بچه‌ها؟

سری تکون دادن و نگران به من نگاه کردن.

مقابل ملکه ایستادم و اون به من با لبخند نگاه کرد.

- درود بر ملکه هاگون، این یکی هم یکی دیگه از مهاجمین.

سری تکون داد و با صدای بسیار آرام‌بخش گفت:

- ممنون فرمانده، می‌تونید برین.

- اما ملکه خطرناکه با این‌ها تنهاتون بذارم.

ملکه دستش رو بالا آورد و گفت:

- من بldم از خودم محافظت کنم، لازم به ذکر هست که این دوستان مهاجم نیستن.

برگشتم و به این فرمانده نگاه کردم؛ سری تکون داد و بقیه هم باهاش خارج شدن؛

سمت ملکه برگشتم و با لبخند رو به من گفت:

- بابت این اشتباهاتی که پیش اومد از شما و دوستان معذرت می‌خوام.

دایانا و بقیه کنار من قرار گرفتن و به ملکه خیره شدن.

- عیب نداره پیش میاد.

لبخندش عمق گرفت و به سمت دیگه‌ای حرکت کرد.

- دنبالم بیاین، می‌دونم که بخاطر چی داشتین از دریاچه رد می‌شدین.



کمی تعجب کردم، به دایانا نگاهی انداختم و شونه‌ای بالا انداخت؛ سرعتم رو بیشتر کردم و به ملکه رسیدم، مثل ماهی می‌جهیدم؛ وقتی حضور من در کنارش رو حس کرد، نیم نگاهی بهم انداخت و مقابل یه در بزرگ سفید ایستاد.

دایانا و بقیه هم مقابل در ایستاده بودن؛ رو به ملکه گفتم:

- شما منظورتون کی بود؟

در رو باز کرد و گفت:

- منظورم این هست، شیردال...

وارد اتاق شدیم و یه شیردال به شکل سیاه و سفید روی تخت دیدیم؛ کمی نزدیک شدم و وقتی بهش رسیدم، زخمی عمیقی در ناحیه شکمش دیدم.

برگشتم و رو به ملکه گفتم:

- چرا زخمیه؟ چرا درمانش نمی‌کنید؟

چهره‌اش غمگین شد و با ناراحتی که از صدایش موج می‌زد گفت:

- خوب نمی‌شه، باید یه شفادهنده شفاش بده ولی کسی نیست.

نگاهی به ماری کردم که داشت با موهای سفیدش بازی می‌کرد؛ یادمه ماری قدرت شفا بخشی داره.

- ماری تو می‌تونی انجامش بدی؟

ماری گیج و منگ من رو نگاه کرد و وقتی فهمید قضیه چی به چیه، شنا کرد و به شیردال نزدیک شد؛ نگاهی به زخمش کرد و دستاش رو طرفش گرفت، چشماش رو بست و زیر ل**ب چیزی زمزمه کرد.



نگاهی به ملکه انداختم که خوشحال تر از اونی بود که فکرش رو می

کردم، ملکه و دایانا و استیو نزدیک ما شدن و به حرکات ماری خیره شدن؛ منم به جای زخم شیردال نگاه کردم که در کمال ناباوری زخمش در حال ترمیم بود و بعد از چند دقیقه زخمی در تنش نداشت.

ملکه جیخ کوتاهی کشید و ماری رو جوری بغل کرد که نزدیک بود چشماش از کاسه در بیاد.

خنده‌ریزی کردم و ملکه رو به ماری گفت:

- خیلی خوشحالم کردی، هرچی می‌خوای از من در خواست کن.

ماری از خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت:

- کاری نکردم وظیفم بود.

ملکه موهاش رو نوازش کرد و با مهربونی نگاهش کرد.

- چرا شیردال زخمیه؟ کار کی بود؟

نگاهم کرد و چهره‌اش دوباره رنگ غم به خودش گرفت؛ سمت دیگه‌ای رفت و گفت:

- کار خواهر بد ذاتم بود، ساکورا...

- چی؟ ساکورا خواهرت بود؟

دایانا این حرف رو زد و کمی بهم نزدیک شد.

- ما رو نکشه به خاطر کشتن خواهرش؟

- نه خوشحالم هستم که مرده.



کمی نزدیکش شدم و گفتم:

- برای خواهرت متاسفم، نمی خواستم بکشمش ولی باید یه چیزی رو که دزدیده بود رو به صاحبش بر می گردوندمش.

سرش رو سمت من برگردوند و لبخندی زد؛ اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- می دونم کی هستین، خبر داشتم؛ درباره خواهرمم متاسف نباش اون باید کشته می شد.

تا خواستم حرفی بزنم در اتاق باز شد و سربازی هراسان وارد شد و گفت:

- ملکه زاگار دوباره حمله کرده، چیکار کنیم؟

ملکه چهره اش در هم کشید و گفت:

- نیزه دارهای شیوان رو حاضر کن و بهش حمله کنید، نذارید کسی صدمه ببینه.

تعظیمی کرد و گفت:

- اطاعت می شه ملکه.

بعد از در سریع خارج شد؛ ملکه بهم نگاه کرد و گفت:

- باید از اینجا فرار کنین.

- چه اتفاقی افتاده؟

پوفی کشید و روی تختی که شیردال خوابیده بود رفت و دستی روی سر شیردال

کشید و گفت:

- چند وقته زاگار هیولای دریایی به ما حمله می کنه و پری ها رو می دزده.



(زاگار: هیولایی آبی که مانند سوسمار غول پیگیر می‌باشد که از پریان دریایی تغذیه می‌کند.)

کنجکاویم دوباره فعال شد، تا خواستم سوالی بپرسم ملکه به سمت در شنا کرد و در آخرین لحظه ایستاد و نگاهم کرد.

- شماها در حق من خیلی کمک کردین، لطفا هر در خواستی دارین بهم بگین.

به دایانا نگاه کردم که لبخندی زد، انگار که بدش نمی‌اومد؛ رو به ملکه گفتم:

- خب می‌تونین برای ما آذوقه تهیه کنین؟

لبخند محوی زد و دست‌هایش رو بهم کوبید؛ چشم‌هایش رو بست و رو به من گفت:

- اونور دریاچه هم اسباتون حاضره هم آذوقه.

تشکری ازش کردم که ملکه دوباره دستی بهم کوبید و رو به من با لبخند خیره شد؛

سوالی نگاهش کردم که ناگهان نور قرمزی دورم رو در بر گرفت.

- چه اتفاقی داره می‌افته؟

دایانا و ماری هم زمان این رو از ملکه پرسیدن که ملکه با لبخند گفت:

- یه چیز مخصوص برای آدرین دارم، لباسی که ساخت سرزمین پری دریایی هاست،

از نوع کمیابش...

لبخندی زدم و گفتم:

- اما لازم نبود که...

حرفم قطع کرد و گفت:



- این یه هدیه از طرف منه، قبول کن.

سری تکون دادم که چشمکی زد و از اتاق خارج شد؛ نور قرمز رنگ هر لحظه قرمز و قرمز می شد که در آخر نور محو شد.

- وای خدای من چه جذاب شدی.

سمت ماری برگشتم و سوالی نگاهش کردم، با دستش اشاره کرد که سمت آینه برم؛ وقتی سمت آینه رفتم از زیبایی لباس متحیر شدم.

پیراهنی از جنس فلز که پولک دار بود و شنل قرمزی پشتم داشتم، یه زره چرمی سیاه و شلواری سیاهی پام بود؛ در کل خیلی بهم می اومد.

- واقعا محشر شدی.

دایانا این حرف رو زد و کنارم قرار گرفت، دستم رو گرفت و فشرد.

- باید بریم آدرین، خطرناکه.

سری تکون دادم که ناگهان یاد ناخدا افتادم؛ رو به بچه ها گفتم:

- ناخدا چی شد؟

استیو پوزخندی زد و گفت:

- حالش خوبه.

به یه سر تکون دادم اکتفا کردم و به سرعت شنا کردم و از اون راهی که اومدیم برگشتیم.



رو به بالای دریاچه در حال شنا بودم، آخرین نفر بودم و تا نزدیک سطح دریاچه شدم که غرش زاگار من رو وادار به سریع شنا کردن کرد؛ تا نزدیک سطح دریاچه شدم بین دست‌های قدرتمند و سیاه زاگار گیر افتادم؛ در حال جدال با زاگار بودم تا از دستاش خارج بشم که غرشی بلند تری کرد و نیش بلندش رو داخل شکمم فرو کرد.

زاگار تمام نیشش رو داخل شکمم وارد کرد و ریختن زهرش رو داخل شکمم حس کردم، درد بدی تو کل وجودم فرا گرفت؛ ناگهان سرفه‌ای کردم و خونی از دهنم خارج شد، مرگ هر لحظه بهم نزدیک می‌شد.

دیگه جونی تو تنم داشتم، منتظرم بودم تا بمیرم؛ لبخندی زدم و به خانوادم نگاه کردم که دست‌های هم دیگرو گرفته بودن و با لبخند زیبایی نگاهم می‌کردن. در گوشه‌ای مردی چهار شونه با تاج زیبایی بهم نگاه می‌کرد، شبیه من بود و با مهربونی نگاه می‌کرد؛ یاد خوابم افتادم که شباهت زیادی داشت با پادشاهی که کشته شد.

کمی جلو اومد و گفت:

- الان وقتش نیست جا بزنی آدرین، مثل قبل قوی باش و شکستش بده.

خمار شده بودم و ل**ب‌هام به لرزه در اومده بود؛ خانوادم و اون پادشاه کم کم محو شدن و من تنها در چنگ این هیولای آبی تنها ماندم.

باید یه کاری می‌کردم که از دستش خلاص می‌شدم؛ چشم چرخوندم که چشمام به یه نیزه سه شاخ بزرگ در دست مجسمه بزرگ در زیر دریاچه خورد؛ لبخندی زدم و با قدرتی که داشتم نیزه سه شاخ رو از دست مجسمه در آوردم.



حالا نوبت این هیولا بود که کشته بشه، با چشمام نیزه سه شاخ رو حرکت دادم و با آخرین سرعت نیزه بر سر زاگار فرود اومد و از بدنش جدا شد؛ زاگار کمی من رو فشار داد و غرشی از آخرین جوشش زد و کشته شد؛ از حصار دستاش بیرون اومدم و بی حال توی آب معلق موندم.

سرفه دیگه‌ای کردم و باز خون زیادی از من خارج شد، سیاهی داشت جلوی چشمم رژه می‌رفت؛ به بالای سرم نگاه کردم یه نفر به سمتم در حال شنا کردن بود، لبخندی زد و چشمام بسته شد.

(دایانا)

- وای خدا دارم می‌میرم از نگرانی، چرا بالا نمیاد؟

هی دور خودم می‌چرخیدم، نگران آدرین بودم و هنوز نیومده بود؛ باید زودتر از این‌ها می‌اومد.

سمت استیو برگشتم و گفتم:

- نمی‌تونم صبر کنم، میرم تو دریاچه ببینم چه اتفاقی افتاده.

استیو چهره‌اش رو تو هم کشید و گفت:

- حرف آدرین رو یادت بیار، بهت گفت که تو هیچ شرایطی نباید بیاین تو دریاچه تا وقتی که من نیومدم.

سمتش جهیدم و غریدم:



- منم نمی‌تونم ببینم چه بلایی سر آدرین قراره بیاد.
- استیو لبخند محوی زد و شونه‌هام رو گرفت.
- ببین دایانا اون پایین یه هیولای دریایی کشتار راه انداخته، پری‌های زیادی کشته شدن، خودت که دیدی؟
- سری تکون دادم و ادامه داد:
- شاید آدرین هم...
- جیغ کشیدم و اشکام راه خودشون رو پیدا کردن؛ حتی فکر از دادن آدرین رو نمی‌خوام نه فکرش رو بکنم نه باور بکنم.
- من میرم تو دریاچه، نمی‌تونم جلوم رو بگیری استیو.
- اشک هام هی جاری می‌شدن و نگاه کردن رو برام سخت‌تر کرد.
- باشه دایانا تو اینجا بمون من میرم میارمش.
- من خودم می‌خوام نجاتش بدم.
- عصبی شده بود و نفس‌های کش‌داری می‌کشید؛ بدون این که بهم اهمیت بده لباساش رو در آورد، دست تو لباسش کرد و یه شیشه کوچیک در آورد که مایع سبزرنگی داخل وجود داشت.
- سمتش رفتم و مرموز به شیشه نگاه کردم.
- اون چیه؟
- یه لحظه دست‌پاچه شد و شیشه از دستش افتاد و شکست.



- اه لعنت به این شانس.

دیگه یقین پیدا کردم که این استیو مرموزه و یه چیزی رو از ما داره قایم می‌کنه.

- استیو اون چی بود؟

لبخند محوی زد و به سمت دریاچه به راه افتاد؛ جیغ کشیدم و گفتم:

- استیو گفتم چی بود؟

ایستاد و سرش رو کمی خاروند؛ شمشیرم رو از غلاف در آوردم و سمتش گرفتم.

- یا میگی قضیه چیه یا همین جا می‌کشمت.

نیم نگاهی بهم کرد و با صدای آرومی گفت:

- پرنسس دایانا شاید چیزی که بفهمی رو باور نکنی اما به خاطر شما بود همه چی...

- درباره چی حرف می‌زنی استیو.

بدون این که نگاهم کنه غرید:

- من استیو نیستم پرنسس.

- پس کی هستی؟

ماری این سوال رو با ترس و لرز پرسید، برگشتم نگاهش کردم که ناخن‌هاش رو می‌جوید.

- من یکی هستم که می‌شناسیش پرنسس.

متوجه تغییر صدایش شدم، موهای سیاه استیو شروع به رشد کردن کرد و به رنگ قهوه‌ای در اومد؛ دلهره گرفتم، می‌ترسیدم از آدمی که قراره ببینمش.



شمشیرم رو محکم تو دستم فشردم و گفتم:

- معجون تغییر شکل خوردی؟

سری تکون داد و آروم سمت دریاچه حرکت کرد.

- برگرد می‌خوام ببینمت.

دوباره ایستاد و با صدای آرومی که قابل شنیدن نبود گفت:

- برمی‌گردم اما بدون تقصیر پدرت نیست.

متوجه نمی‌شدم، چه ربطی به پدرم داره؟

ناگهان یاد یه چیز افتادم با لکنت گفتم:

- نک..نکنه تویی؟

برگشت و با یه نفر رو به رو شدم که شناخت کامل ازش داشتم؛ مثل همیشه با اخم

و مغرور بهم نگاه می‌کرد، کسی که معلم من و محافظ من بود.

- فرمانده آیکان.

قدمی جلو اومد و تعظیمی بهم کرد.

- درسته پرنسس فرمانده آیکان هستم.

ماری کنار من قرار گرفت و به فرمانده آیکان نگاه کرد که زیبایی و غرورش زبون زد

سرزمین ساتین هست.

- پس تو استیو نیستی؟

فرمانده با اخم به ماری نگاه کرد و گفت:



- خیر؛ من فقط تغییر قیافه دادم.

شمشیرم رو داخل غلافم گذاشتم و به فرمانده نگاه کردم؛ هنوزم باورم نمی‌شه که استیو همون فرمانده سرزمین ساتین باشه.

- پدرم شما رو فرستاده درسته؟

اخم غلیظی کرد و گفت:

- مثل همیشه خودم مچتون رو گرفتم، اون موقع که از قصر خارج شدین من دیدم و دنبالتون اومدم.

چشمام بیشتر از قبل گشاد شد، من مطمئن بودم که کسی تعقیبم نمی‌کنه؛ آهی کشیدم که یاد آدرین افتادم، جیغی کشیدم و گفتم:

- فرمانده آدرین رو برو بیار...

سری تگون داد و به سرعت داخل دریاچه شیرجه زد و به زیر آب رفت.

پوفی کشیدم و سرجام نشستم، مغزم داشت از این همه اتفاق که پیش اومده می‌ترکه؛ اون از آدرین که معلوم نیست چرا نیومده، اینم از فرمانده آیکان که خودش رو جای استیو جا زده بود.

مطمئنم به پدرم خبر داده که چه اتفاقی افتاده، حتما من رو به قصر بر می‌گردونه.

- قضیه چیه؟

- چی بگم ماری، فقط بدون بدبخت شدم.

جیغ ریزی کشید و با تعجب گفت:

- چرا؟



سرم رو پایین انداختم، نمی‌دونم به فکر آدرین باشم یا پدرم؛ پدرم این دفعه زندانیم می‌کنه، قطعاً دیگه امیدی نخواهم داشت.

اه فرمانده آیکان چطور فهمید آخه؟ مثل همیشه گیرم انداخت و مثل همیشه به پدرم تحویل میده.

- اگه پیش پدرم برگردم من رو تو اتاقم زندانی می‌کنه.

سری تکون داد و با ناراحتی گفت:

- خوبه تو یکی رو داری که نگرانته، پدرت رو داری.

- متوجه نیستی ماری، من نمی‌خوام مانند دخترای اشراف‌زاده دیگه تو اتاقم بمونم.

ماری بهم نگاه کرد و قطره اشکی از چشماش چکید.

- دلم برای پدر و مادرم تنگ شده، حتی اون برادر رو مخمم که همیشه غر می‌زد هم دلتنگش شدم، کاش پیشم بودن.

اشکام دوباره جاری شد، حرف ماری روی من تاثیر گذاشت و من هم دل تنگ شدم؛ دل تنگ پدرم و مادرم.

مادری که از بچگی از دست دادمش و از آغوش گرمش محروم شدم، اگه مادرم بود شاید اینجا نبودم اما یکی رو پیدا کردم که قلب یخیم رو آب کرد؛ پسری که از نژاد دیگه و از دنیای دیگه ای بود.

- پرنسس آدرین داره می‌میره.

با حرف فرمانده از جام بلند شدم و به سمت دریاچه دویدم؛ فرمانده آدرین رو روی خشکی گذاشت و بالای سرش ایستاد.



وقتی به آدرین رسیدم و شکمش رو دیدم، با زانو روی زمین افتادم و شوکه شده نگاهش کردم.

- زاگار به شکل عجیبی کشته شد.

به حرفاش توجه ای نمی‌کردم، فقط اشک بود که از چشمام می‌ریخت؛ باورم نمی‌شه آدرین...

- پرنسس جای امید هست.

به فرمانده نگاه کردم، نور امید به قلبم تابید.

- کمکش کن فرمانده.

پوفی کشید و ماری نگاه کرد که سمت آدرین می‌رفت.

- ماری فایده نداره، اون یه موجود باستانی، زهرش خیلی قوی‌تر از اونیه که فکرش رو می‌کنی.

ماری ایستاد و با صدای بلندی شروع به گریه کردن کرد؛ دست‌های سرد و مردونه آدرین رو گرفتم، قلبم به لرزه در اومد؛ به صورتش نگاه کردم که ته ریش در آورده بود، اصلا متوجه تغییرش نشده بودم.

خیلی معصوم می‌شد وقتی چشماش بستس و خوابه.

- فرمانده کمکش کن.

- راهی برای درمانش هست اما دشواره، از کسی باید بگیری که به راحتی نمی‌ده.

سری تکون دادم و گفتم:

- اون کیه فرمانده؟



اخمی کرد و گفت:

- فرزند مذاب، باید ازش گل آتش رو بگیری.

پوزخندی رو به فرمانده آیکان زدم، شناخت کامل ازش داشتم و می‌دونستم هر کی رفته تا گل آتش ازش درخواست کنه یا نتونسته محل زندگیش رو پیدا کنه یا نتونسته ازش بگیره.

- کجا می‌تونم پیدااش کنم؟

به سمت اسب‌ها رفت و از داخل یکی از کوله‌ها نقشه‌ای در آورد و بررسیش کرد؛ بهم نگاه کرد و لبخند محوی زد.

- خدایان خیلی دوست داره.

سوالی نگاهش کردم و سمتم اومد.

- باید به کوهی به اسم لاوا بری، فرزند مذاب اونجاست و البته راه ورودش رو بلد نیستم.

- خب؟

انگشت اشاره‌اش رو سمت کوهی گرفت و گفت:

- دقیقا همون کوهه...

لبخند کوچیکی کنج ل*با*م شکل گرفت، باز هم نور امید به قلبم تابید؛ از جام بلند شدم و به سمت اسب سفیدم رفتم و روش نشستم.

- تا من میام مواظبتش باش فرمانده آیکان.

سری تکون داد و گفت:



- سریع باش دایانا، وقت کمه.

- باشه فرمانده.

خم شدم و در گوش لینا اسب سفیدم گفتم:

- بتاز دختر خب، به سمت کوه لاوا بتاز.

شیهه‌ای کشید و رو پاهای عقبی‌اش ایستاد و با سرعت بالایی شروع به دویدن کرد؛ موهام به پرواز در اومده بود، با امید بیشتری به سمت هدفم می‌رفتم.

بعد از یک ساعت بی وقفه حرکت کردن به کوه لاوا رسیدم، کوه بزرگی نبود و جای شکر داشت؛ از اسبم پایین پریدم و رو به لینا گفتم:

- منتظر باش تا بیام.

شیهه‌ای کشید و موافقت خودش رو اعلام کرد، لبخندی زدم و به سرعت از بالای کوه بالا رفتم؛ به وسطای کوه رسیده بودم که وقتی یه شاخه درخت دستم اومد گرفتم و بالا اومدم.

وقتی بالا اومدم وارد یه محوطه دایره شکل شدم؛ یه غار وجود داشت و کنار یه غار یه تخته چوب بود که نوشته‌ای روش خطاطی شده بود؛ به سمتش رفتم و نوشته رو زمزمه کردم.

- گل آتش، قلب خروشان کوه.

انگار باید برای رسیدن به فرزند مذاب باید این معما رو حل می‌کردم اما چیز خاصی توش نداشت تا من رو راهنمایی کنه.



حدود چند دقیقه‌ای به متن خیره شدم تا متوجه معما بشم اما چیزی به ذهنم خطور نمی‌کرد؛ به غار نگاه کردم، باید تو غار می‌رفتم، شاید جواب معما داخلش وجود داشته باشه.

عزمم رو جزم کردم و وارد غار شدم؛ بوی نم می‌داد و تاریک خوفناک بود، شمشیرم رو در آوردم و وردی زمزمه کردم؛ از شمشیرم نور ساطع شد و غار کوچیک رو روشن کرد، به راحتی تونستم غار رو ببینم.

هوای غار خنک بود و نسیم سردی به صورتم می‌خورد ولی وقتی کمی جلوتر رفتم سوز گرمی به صورتم برخورد کرد؛ آب دهنم رو قورت دادم و داغ شدن صورتم منو وادار به آروم راه رفتن کرد؛ نفس‌های کش‌داری می‌کشیدم که نور قرمز رنگی در انتهای غار دیدم.

دیگه اهمیتی به داغ بودنم نکردم و سرعتم رو بیشتر کردم، وقتی به انتهای غار رسیدم با یه دره پر از مذاب مواجه شدم؛ پوفی کشیدم و شمشیرم رو داخل غلافم گذاشتم.

همین طور که مذاب رو نگاه می‌کردم خروشان و داغ بود، جرقه‌ای تو ذهنم زده شد؛ اگه ایده‌ای که من تو ذهنم درست نباشه، قطعاً می‌میرم.

اگه واقعا قلب خروشان کوه برای دیدن فرزند مذاب این که بپریم تو این دره مذاب حتما این کار رو می‌کنم؛ حتما برای نجات آدرین این کار رو می‌کنم، تا حالا دیوونگی تا این حد نکرده بودم.

اگه بمیرم که امیدوارم نمیرم، آدرین هم با من به دنیای مردگان میاد و در کنار هم در آخرت زندگی خوشبختی رو تجربه می‌کنیم؛ تصمیم رو گرفتم که به داخل مذاب بپریم.



عقب عقب میرم و تا جایی که لازم داشت عقب رفتم، آب دهنم رو قورت دادم و به سرعت دویدم؛ وقتی به لبه دره رسیدم خودم رو پرت کردم و جیغی کشیدم؛ در چند سانتی مواد مذاب بودم که بیهوش شدم!

چشام رو آرام باز کردم، فضای اطرافم برام گنگ بود، یه نگاه دقیق انداختم که کنارم یه رودی از مواد مذاب بود؛ پاشدم سر و وضعم رو که خاکی شده بود تمیز کردم. چشم چرخوندم و به غار بزرگی که داخلش بودم نگاه کردم؛ با صدای بلندی داد زدم:

- کسی اینجا نیس؟ فرزند مذاب کجا هستی؟

صدایی از رودی که مواد مذاب جریان داشت اومد، با نگاه ریزی خیره شدم که یه دفعه مواد مذاب از داخل رود به سمت من حرکت کرد؛ ایستاد و به سمت بالا جریان پیدا کرد و شکل یه انسان از مواد مذاب به وجود اومد. زبونم بند اومده بود و فقط خیره بهش بودم که بی تفاوت نگاهم می کرد.

- خوش اومدی به کوه لاوا الف جوان، دلیل بودنتون چیه؟

محوش بودم، زیبا بود ولی خطرناک به نظر می اومد؛ از هیپروت بیرون اومدم و گفتم:

- از شما یه چیز می خوام.

ابروی آتیش رو بالا فرستاد و گفت:

- چه چیزی از من می خوای؟

قدمی به سمتش حرکت کردم و با صدای محکمی گفتم:

- گل آتش رو می خوام.



پوزخندی نثار من کرد و متفکر گفت:

- آخرین باری که گل آتش رو به یکی دادم استفاده نامناسبی ازش کرد.

چهره‌ام رنگ غم گرفت و صحنه دلخراش و زخمی شدن آدرین جلو چشمم نقش بست.

- من برای نجات یکی گل آتش رو می‌خوام.

سرم رو پایین انداختم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم؛ وقتی حرفام رو زدم گفت:

- خب تا اینجا یی که من فهمیدم علاقه زیاد تو به آدرین باعث شد که به اینجا بیای، تونستی وارد دل کوه بشی و من تحسینت میکنم.

مکسی کرد و با مهربونی ادامه داد:

- پس منم برای این فداکاریت گل آتش رو بهت میدم، ولی باید مطمئن بشم که

دروغی نگفته باشی و کار خطرناکی نکنی!

سرم بالا پایین کردم و گفتم:

- چیکار کنم تا برای شما ثابت بشه؟

- دستت رو بزار رو دستم.

دستش رو طرف من گرفت و با چشمای آتشینش اشاره کرد دستم رو روی دستش

بذارم؛ با خودم گفتم که دستم نسوزه جزغاله بشه؟

- ولی اگه دستم رو بذارم که می‌سوزم و دستم از بین میره!

- اگه درست گفته باشی اتفاقی نیوفته و بهم ثابت میشه که برای کار درستی به گل

آتش نیازمندی.



تو فکر فرو رفتم، من که می‌خوام آدرین رو نجات بدم، پس جای نگرانی و ترسی وجود نداره.

آروم آروم جلو رفتم و دستم رو تو دستش گذاشتم؛ گرمای خوبی به بدنم منتقل شد، یه لبخند کوچیکی رو ل*با*م اومد.

- خیلی خب، از این مرحله هم گذشتی دختر جوان، پس منم اون چیزی که در خواست کردی رو بهت میدم.

بعد دستش رو از دستم خارج کرد و دو تا دستاش رو هم مالید، دست چپش رو برداشت که تو دست سمت راستش یه گلی زیبا ولی از سیاه و آتشی ظاهر شد؛ طرفم گرفت و منم گل آتش رو گرفتم و یه لبخند زدم.

فکر این که قراره چشمای دریایی آدرین رو ببینم و در کنار هم به ماجراجوییمون ادامه بدیم خوشحال شدم و قلبم شروع به تپیدن کرد.

- ممنون اما چطور از اینجا خارج بشم؟ وقتم کمه.

یه لبخند زیبا تحویلم داد و گفت:

- دستات رو به من بده دختر جوان.

دستام رو گذاشتم تو دستاش و همون حالت خوب به بدنم تزریق شد.

- اون پسر آینده درخشانی داره، به امید دیدار مجدد دختر جوان.

بعد این حرفش نور درخشانی همه جا رو گرفت، که مجبور شدم چشمام رو سریع ببندم؛ نور کم کم محو شد و منم چشمام رو که باز کردم، خودم رو پایین کوه دیدم؛



لبخندم پر رنگ تر شد و به سرعت سمت اسب سفیدم رفتم و روش نشستم و به سمت دریاچه حرکت کردم.

جلوی ورودی غار بودم و گل آتش هم تو دستام بود.

(گل آتش: گلی از جنس آتش، شفا بخش برای هر بیماری.)

سوت زدم و بعد از دو دقیقه لینا به سمتم اومد، سربس سوارش شدم و افسارش رو کشیدم.

- زود باش لینا بتاز...

شیهه‌ای کشید و به سرعت به طرف شرق، جایی که دریاچه بود حرکت کرد؛ گل آتش رو نگاه کردم و فشردم، خوشحالی کل من رو در برگرفته بود.

بعد از چند ساعت به دریاچه رسیدم، ماری موهای آدرین رو نوازش می‌کرد و فرمانده گوشه بی‌صدا زانوهاش رو بغل کرده بود و به آدرین زل زده بود؛ ترس برم داشت، احساس و فکرای منفی به من هجوم آوردن؛ بی‌صدا از اسب پایین پریدم و به سمت آدرین آرام حرکت کردم.

- چ... چی شده؟

ماری نگاهم کرد و با چشمای اشکی سرش رو پایین انداخت؛ دیگه واقعا دلهره بدی به جونم افتاد، اصلا اون چیزی که تو فکرم داشت من رو اذیت می‌کرد رو نمی‌خواستم باور کنم.

کنار آدرین زانو زدم و دست‌های یخ‌زده و سفیدش رو گرفتم، بی‌حرکت مثل مجسمه دراز کشیده بود؛ جای زخمش خیلی تو چشم بود.



- خیلی دیر اومدی پرنسس دایانا.

اهمیتی بهش ندادم و صورت آدرین رو با دستم قاب کردم و بو*س*های رو پیشونیش کاشتم.

یعنی الان آدرین مرده؟

کسی که آرزوم بود داشته باشمش؟

امکان نداره، امکان نداره آدرین مرده باشه؛ نمی تونم باورم کنم.

- آدرین چیزیش نشده.

از یقه آدرین گرفتم و تکونش دادم، نباید من رو تنها بذاره من تازه پیداش کردم.

- بلند شو آدرین، لعنتی تنهام نذار بلند شو.

اشک هام دوباره راه خودشون رو پیدا کردن؛ بی صدا اشک می ریختم که صدای هق هق هم طنین انداز شد.

- پرنسس پاشو، باید خاکش کنیم.

نه نه نباید خاکش کنن اون زندس، مطمئنم زندس.

فرمانده من رو بلند کرد که هلش دادم و به طرف گل آتش رفتم آوردمش.

باید نجاتش بدم، باید امتحان کنم وگرنه من بدون آدرین می میرم؛ راه درست کردنش رو بلد بودم و می تونستم چطور برای درمان استفاده میشه؛ کنار آدرین نشستم و گل آتش رو به مشتم گرفتم، ماری و فرمانده با ناراحتی نگاهم می کردن؛ اهمیتی ندادم و اشکام همین طور می ریختن.

ورد مخصوص رو زمزمه کردم:



- (Make a potion of illness معجون بیماری ساخته شو.)

احساس داغ شدن دستم من رو فهموند که معجون گل آتش درست شده، دستم رو سمت زخم عمیق آدرین گرفتم و مواد داخل دستم رو روش ریختم؛ معجون به رنگ مذاب روی زخم های آدرین پخش شد و دور تا زخم ها رو در برگرفت.

زخم هاش بعد از چند دقیقه بسته شد و انگار که زخمی وجود نداشت؛ فرمانده و ماری اومدن جلو و با خوشحالی به جای زخمش که دیگه اثری ازش نیست نگاه کردن؛ دست های آدرین رو گرفتم اما سرد بود.

نبض آدرین رو گرفتم اما نمی زد، نفس نمی کشید، قلبش نمی تپید؛ به فرمانده نگاه کردم اما سرش پایین بود.

- فرمانده چرا اثر نمی کنه؟ چرا بیدار نمی شه؟

- نمی دونم پرنسس.

هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت و قلب خوشحالم دوباره ناراحت شد و منتظر آدرین بود تا به هوش بیاد.

روزها همین طور می گذشت و من بالا سر آدرین مانند ماتم زده ها ایستاده بودم و منتظر یه علامت از زنده بودن آدرین ببینم اما چیزی نبود.

- پرنسس چهار روز هست که صبر کردیم، لطفاً قبول کنید که دیگه آدرین وجود نداره، کشته شده.

نگاه بی تفاوتی به فرمانده آیکان انداختم، حق با اون بود، دیگه آدرین وجود نداره؛ تو این چهار روز فقط اشک بود که می ریختم، خدایان رو قسم می دادم ولی آدرین زنده نشد.



- پرنسس دایره انتقال آمادست، باید به قصر برگردیم.

باشه‌ای گفتم و کنار آدرین نشستم و گفتم:

- تو اولین عشق زندگی‌م بودی، دیر اومدی ولی خیلی زود رفتی؛ خیلی جاها نجاتم دادی و کمکم کردی، حیف شد که خانوادت رو ندیدی... ولی این رو بدون خیلی دوستت دارم.

قطره اشکی از چشمم چکید که تا خواستم بلند بشم...

صدای ضعیفی شنیدم، با تعجب به آدرین نگاه کردم و خم شدم و گوش هام رو نزدیک دهن آدرین کردم.

- م... منم... دوس... دوست دارم.

سرم رو بلند کردم و با تعجب به چشمای خمار آدرین مواجه شدم؛ قلبم به لرزه در اومد، خوشحالی من رو در برگرفت؛ با جیخ اسم آدرین رو صدا زدم.

- آدرین!

پریدم روی آدرین و بغلش کردم که آخش در اومد؛ صورتش رو بو*س*ه بارون کردم و از خوشحالی نمی‌دونستم چیکار کنم، صورت آدرین رو با دست‌هام قاب کردم و خم شدم بوسیدمش.

(آدرین)

با کمک دایانا از جام بلند شدم، کمی از ناحیه کمر احساس درد می‌کردم اما قابل تحمل بود.



- آدرین.

با صدای جیغ ماری سرم رو پایین کشیدم و به صورت اشکیش مواجه شدم؛ لبخندی زدم و از رو زمین بلندش کردم و بغلش کردم.

ماری با حق هق گریه کنان گفت:

- فکر کر... کردم مردی، خواستیم خاکت کنیم.

- هیس، آروم باش من اینجام.

- خیلی ترسیدم باز تنها بشم.

لبخندی زدم و سرش رو نوازش کردم.

- ببین سالم و سلامتتم.

آروم پایین گذاشتمش و بهش گفتم:

- دیگه گریه نکن ماری.

سری تکون داد و با پشت دستش اشک صورتش رو پاک کرد؛ چشمکی بهش زدم و به دایانا نگاه کردم که لبخندی زیبایی بر ل**ب داشت، سمتش رفتم و بغلش کردم؛ موهای طلاییش رو نوازش کردم.

- خیلی دوستت دارم دایانا.

- منم دوستت دارم آدرین.

ازش جدا شدم و به چشمای سبزش نگاه کردم، نگاه کردنش انرژی زیادی بهم تزریق می‌کنه.



- می بینم که زنده شدی و سرحالی.

با تعجب برگشتم و با یه پسر اخمالو مواجه شدم؛ یه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- تو کی هستی؟

پوزخندی زد و گفت:

- فرمانده سرزمین ساتین، فرمانده آیکان.

به دایانا نگاه کردم که شونه‌ای بالا انداخت.

- من همون استیو هستم، با معجون تغییر قیافه دادم.

دهنم باز موند، چطور ممکنه؟

یعنی این همه مدت داشت جاسوسی می کرد؟

نیش خندی زدم و گفتم:

- از استیو بدم می اومد، خوشحالم که شرش کم شده.

دندون‌هاش روی هم سایید و عقب گرد کرد تا بره ماری گفت:

- با این که انسانی اما معلومه بدن قوی داری.

فرمانده آیکان ایستاد و برگشت، از تعجب چشماش داشت از کاسه در می اومد.

- تو چی گفتی؟

ماری وقتی فهمید چی گفته دست‌هاش رو دهنش گذاشت و سرش رو پایین

انداخت؛ دایانا با پته پته گفت:

- هی... هیچی ن... نیست.



فرمانده آیکان با خشم سمتم اومد و موهای دور گوش‌هام رو کنار کشید، وقتی دید گوش‌هام بلند و تیز نیست من رو پرت کرد و با خشم غرید:

- پرنسس شما عاشق یه انسان شدین؟ یه موجود فانی؟

دایانا ترسیده بود، به سمتش رفتم و دست‌هاش رو گرفتم.

- چی شده؟

- پرنسس مگه نمی‌دونی بخاطر ملکه نیکا که انسان بود زاگیت حمله کرد؟ مگه ندیدی از جهنم چه موجودی رو آزاد کرد؟

دایانا حرفی نزد و فقط با ترس نگاهش می‌کرد.

- مگه نمی‌دونی که اگه زاگیت بفهمه چی میشه؟ ما تازه باهاشون متحد شدیم و صلح کردیم.

دایانا اول متعجب نگاهش کرد و با جیغ گفت:

- چی؟ پدرم با اون اورک‌ها هم پیمان شده؟ چطور ممکنه؟

فرمانده پوفی کشید و گفت:

- پادشاه نیکولاس برای حفظ جان شما و مردم هم پیمان شد چون جاسوس‌هامون خبر رسوندن که ارتش اورک‌ها در حال افزایش هست.

دایانا رو زمین نشست و گفت:

- چطور امکان داره پدرم همچین کاری رو انجام بده؟ مادرم به دست یکی از اون اورک‌های کثیف کشته شد.

- مشکل این نیست پرنسس دایانا، اگه زاگیت بفهمه باز تایتان رو آزاد می‌کنه.



نظاره‌گر بحث بین دایانا و فرمانده آیکان بودم، نمی‌دونستم چی بگم؛ دایانا خیلی
مظلوم فرمانده رو نگاه کرد و گفت:

- به پدرم که چیزی نمی‌گی فرمانده؟

فرمانده اخمی کرد و گفت:

- اصلا امکان نداره، نمی‌تونم جون سرزمینم رو به خطر بندازم، پادشاه نیکولاس باید
تصمیم بگیره.

- اما...

- اما اگر نداره پرنسس دایانا، منم موظفم که شما رو سالم برگردونم، نمی‌خوام
پدرتون مثل پادشاه آرتور توسط اژدهای جهنمی کشته بشه و شما مانند ملکه نیکا
تو سیاه چال قصر باشین.

پریدم وسط و گفتم:

- یعنی الان جون من در خطر؟ به چه دلیل؟

فرمانده رو به من نگاه بی تفاوتی انداخت و گفت:

- ملکه نیکا مثل تو انسان بود که پادشاه آرتور تصادفی اون رو بی‌هوش تو جنگل
پیدا کرد، مدت‌ها گذشت و عاشق هم شدن؛ زاگیت پادشاه اورک‌ها به هیچ دلیلی
تایتان رو آزاد کرد و به کمک اون به سرزمین ساتین حمله‌ور شد.

سری تکون دادم و ادامه داد:

- تایتان پادشاه رو کشت و سربازهای زاگیت به ملکه نیکا رو به قصر خودش برد و
زندانی کرد، اما زاگیت دنبال اون بچه بود، بچه پادشاه آرتور و ملکه نیکا که خیلیا



می‌گن به همراه آخرین ساحره‌ها در آتش سوزی که تایتان راه انداخته بود کشته شدن.

جالب به نظر می‌رسید اما این چه ارتباطی به من داره؟

- خب این وسط من چه کاره‌ام؟

فرمانده آیکان سمتم اومد و گفت:

- زاگیت اگه بفهمه انسانی کشته میشی و تایتان میاد و باز قتل عام شروع می‌شه. پوزخندی زدم و گفتم:

- اورک‌ها که سرزمینتون رو تصرف کرده بودن، پس چرا الان شما حکمرانی می‌کنین؟ عقب گرد کرد و با صدای بلندی گفت:

- چون دولف‌ها به داد ما رسیدن، حالا هم سوال بسه باید به قصر بریم. دایانا سمت فرمانده رفت و گفت:

- قول بده به آدرین کمک کنی تا زنده بمونه، اون موقع می‌آیم. فرمانده ایستاد و نیم نگاه انداخت و گفت:

- تلاشم رو می‌کنم پرنسس، حالا هم بیاین بریم، اینجا زیاد امن نیست. دایانا نگاهم کرد، تو چهره‌اش رنگ غم هویدا بود.

- چاره‌ای نیست آدرین، باید بریم.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم، دست‌هاش رو گرفتم و با مهربونی گفتم:

- عیب نداره عزیز من، همه چی درست می‌شه.



لبخندی زد که بو*س*های رو پیشونیش زدم.

- اوم می‌گم که منم قراره بیام؟

من و دایانا سرمون رو پایین انداختیم و به ماری نگاه کردیم که داشت موهاش رو بازی می‌داد؛ خنده بلندی کردم که زبونش رو در آورد.

- کله پوک دراز نخند.

دل‌م برای این جمله اش تنگ شده بود؛ دایانا ماری رو بلند کرد و گفت:

- آره تو دوست منی باید با من بیای، بخاطر آدرین هم ناراحت نباش درست می‌شه.

- امیدوارم...

دوستان برای دیدن فیلم رمان اژدهای سپید به آپارات برین و رمان اژدهای سپید رو جستجو کنین.

منتظر نظرات شما خواننده های عزیز هستم.

به همراه دایانا و ماری داخل دایره‌ای ایستادم که ستاره‌ای کشیده شده بود؛ به گفته دایانا دایره انتقاله و ما رو به قصر سرزمین ساتین می‌بره.

هم هیجان داشتم هم استرس، تازه دایانا رو پیدا کردم و نمی‌تونم ولش کنم.

تازه الانه که می‌فهمم بودنش باهام حس لذت بخشی رو بهم تزریق می‌کنه؛ بودنش خیلی برام با ارزشه و تمام سعی رو می‌کنم که اتفاقی برای هردوی ما نیوفته.



- خب چشمتون رو ببندین.

دست دایانا رو گرفتم و چشمام رو بستم، دقایقی بعد نور آبی به چشمام برخورد کرد و هی بیشتر و بیشتر می شد که یک باره قطع شد.

نسیم خنکی به پوستم برخورد کرد، صدای آواز پرندگان مختلف به گوش رسید، بوی عطر گلها به مشام می رسید؛ آرامش وصف ناپذیری کل وجودم رو گرفت و انرژی زیادی گرفتم، دیگه هیچ دردی تو ناحیه شکم حس نمی کردم.

- به شهر لایا پایتخت سرزمین ساتین خوش اومدین.

چشمام رو باز کردم و خودمون رو بالای تپه ای دیدم که پایین تپه یه شهر نسبتاً بزرگ با خانه های چوبی رنگا برنگ مواجه شدم، ولی یه چیز خیلی تو چشم بود؛ یه قصر طلایی و نسبتاً بزرگ که شهر کمی از اونجا فاصله داشت.

شکوه و عظمتش قابل تحسین بود و مثل خورشید تابان و درخشان بود؛ چشم چرخوندم و متوجه درخت های سر به فلک کشیده شدم که دور تا دور قصر و شهر رو مانند حصار در بر گرفته بود.

- واقعاً بی نظیره، مخصوصاً اون جنگل درخت ها که مثل حصار می موندن.

- وای دایانا اینجا چه قشنگه.

دایانا خنده شیرینی کرد و رو به ما گفت:

- درسته عاشق اینجام، اون جنگل رو هم که می بینید جنگل تاریکی هست که برای محافظت از قصر هست.

سری تکون دادم که با حرف فرمانده آیکان دست از دید زدن برداشتیم.



- زود باشین حرکت کنیم.

فرمانده آیکان از تپه پایین اومد و ما به دنبالش حرکت کردیم، در ورودی شهر تعدادی سرباز ایستاده بودن، سربازهایی که زره طلایی به تن داشتن.

بعد از چند دقیقه به ورودی شهر رسیدیم و ده سرباز به طرف ما اومدن و تعظیمی کردن و یکی از سربازها جلو اومد:

- درود بر پرنسس دایانا و فرمانده آیکان.

سرباز زره پوش که چهره‌اش پنهان بود به من و ماری نگاه کرد و گفت:

- و درود بر شما همراهان.

دایانا در جواب گفت:

- درود بر شما سرگروه‌بان.

سرباز تعظیمی کرد و گفت:

- امیدوارم دیگه فکر فرار به سرتون نزنه چون این دفعه پادشاه سرم رو قطع می‌کنه.

دایانا خنده ریزی کرد که با دیدن اخم فرمانده آیکان قورتش داد.

فرمانده آیکان چیزی نگفت و وارد شهر شد؛ دایانا راه افتاد و من هم پا به پاش به شهر وارد شدم؛ مردم در هیاهو بودن و مشغول رسیدگی به امور و زندگی خودشون بودن، الف‌های زیادی اینجا بودن و هر کدام زیبایی خاصی داشتن.

بچه‌های کوچیکی به دنبال هم میدویدن و با صدای خنده‌هاشون سکوت این شهر رو می‌شکستن؛ چشم چرخوندم و همه جارو قشنگ برانداز کردم.



دستم رو روی پیشونیم کشیدم و عرقی که کرده بودم رو پاک کردم، یه لحظه چشمم به لباس آهنی و پولک دارم افتاد که یاد ملکه پری دریایی‌ها افتادم.

- راستی به نظرتون ملکه پری دریایی‌ها در چه اوضاییه؟

فرمانده بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- وقتی زاگار به طور خیلی مشکوک کشته شد، یکی از پری دریایی‌ها گفت ملکه زخمی شده ولی حالش خوبه و چیزی تهدیدشون نمی‌کنه.

آهانی گفتم و به مردم نگاه کردم که با تعجب به من خیره بودن و در گوش هم پچ پچ می‌کردن و به من اشاره می‌کردن؛ اهمیتی ندادم و به راه خودم ادامه دادم، بعد از نیم ساعت رو به روی قصر طلایی ایستاده بودیم.

بزرگ‌تر از اونی بود که از بالای تپه دیده بودم، زیبا و در عین حال بزرگ بود که اگه من بودم به شخصه گم می‌شدم؛ دور تا دور قصر رو آب گرفته بود و نیزه‌هایی از دل آب بیرون زده بود.

فکر می‌کنم غیر نفوذتر باشه و کسی نمی‌تونه فرار کنه؛ فرمانده اشاره‌ای کرد و شیپور به صدا در اومد، بعد آروم دروازه قصر پایین اومد؛ وقتی کامل اومد از دروازه نقره‌ای رد شدیم و وارد قصر شدیم.

باور نکردنی بود، باغی وجود داشت که درخت‌های زیبایی که تا به حال ندیده بودم، درخت‌هایی که از انواع میوه‌ها داشتن و به زیبایی کنار هم قرار گرفته بودن، در وسط باغ هم یه دریاچه کوچیکی وجود داشت که اورک‌ها در حال شنا بودن.

- زود باشین.



فرمانده از سنگ فرش‌هایی که از وسط باغ می‌گذشت رو رد کرد و ما پشت سرش حرکت کردیم، هر جای قصر پر از سرباز طلایی نگهبانی می‌داد؛ بالاخره به در اصلی قصر رسیدیم و ایستادیم.

سرباز در رو باز کرد و ما وارد سالن بزرگی از طلا شدیم، داخل رفتیم و فرمانده به ته سالن در حال حرکت بود.

چشم چرخوندم و به تابلوهای رو دیوار نگاه کردم، پادشاهان و ملکه‌ها با غروری ایستاده بودن؛ در آخرین تابلو یه ملکه و پادشاه در کنار هم لبخند می‌زدن و کودک چند ساله که حدود ۲ و ۳ سالش بود در وسط اون‌ها قرار داشت.

ایستادم و به تابلو خیره شدم، من رو بدجور مجذوب می‌کرد، انگار که اون‌ها رو سال می‌شناسم؛ شونه‌ای بالا انداختم و به دنبال بقیه به راه افتادم.

فرمانده از پله‌ای بالا رفت که هنگام بالا رفتن یه دسته سرباز طلایی تعظیم کردن و به راه خودشون ادامه دادن.

- پس کی می‌رسیم؟

فرمانده گفت:

- رسیدیم.

مقابل یه در ایستادیم که نماد تاج در وسط اون قرار داشت و ده سرباز در حال گشت زنی بودن.

- به پادشاه نیکولاس خبر بدین ما اومدیم.

سرباز تعظیمی کرد و وارد اتاق شد، بعد از دقایقی سرباز اومد و گفت داخل شیم.



به هیچ حرفی وارد اتاقی با دکوراسیون قرمز سیاه شدیم، هر چیزی که به چشم می‌اومد قرمز و سیاه بود؛ مردی میان سالی با موهای سیاه که پشت میز در حال نوشتن بود سرش رو بالا آورد و وقتی دایانا رو دید سریع از پشت میزش بیرون اومد. به نظرم سی پنج سالش می‌شد اما به گفته دایانا دویست سال سن داره، یه لباس سلطنتی قدیمی بر تن داشت و چهره کمی بی تفاوت داشت ولی با دیدن دایانا خنده محوی بر ل**ب داشت.

دایانا خودش رو بغل پدرش انداخت و به خودش فشرد.

پدر دایانا موهاش رو نوازش کرد و گفت:

- آخه دخترم به تو چی بگم؟ چرا تنهام گذاشتی؟ دلم برات تنگ شده بود.

دایانا از شونه‌های لرزانش فهمیدم که داره بی صدا گریه می‌کنه.

- بابا من تو قصر نمی‌تونم بمونم، مثل زندانه برام، چرا درک نمی‌کنی؟

پادشاه دایانا رو از خودش جدا کرد و دقیق نگاهش کرد.

- از بچگی هم اینقدر شیطون و لجباز و بازیگوش بودی، دیگه تنهام نذار دخترم، من فقط تو رو دارم.

دایانا با پشت دستش اشک‌هاش رو پاک کرد و پدرش لبخندی زد و گفت:

- تنبیه می‌شی اما هر جا خواستی بری با من باید مشورت کنی.

دایانا جیغ کشید و خودش رو بغل پدرش انداخت؛ پدرش لبخندی زیبایی بر ل**ب داشت.

- مرسی بابا خیلی دوستت دارم.



- منم دوستت دارم دختر زیبام.

دوباره از هم جدا شدن که پادشاه چشمش به ما افتاد؛ رو به فرمانده گفت:

- بازم دخترم رو سالم آوردی فرمانده آیکان، هرچی خواستی طلب کن.

فرمانده تعظیمی کرد و گفت:

- نیازی نیست پادشاه، وظیفم بود.

پادشاه لبخندی زد و سری تکون داد؛ سرش رو سمت من گرفت و گفت:

- تو کی هستی؟

به چشمای دایانا نگاه کردم، نگرانی ازش می‌بارید؛ تعظیم کوچیکی کردم و گفتم:

- من به طور اتفاقی وارد این دنیا شدم، دنبال چاره‌ام تا بگردم، پرنسس کمک زیادی کرد بهم تا از شما کمک بگیرم و برگردم.

ابرویی بالا داد گفت:

- از چه نژادی هستی؟

به چهره تک تکشون نگاه کردم و گفتم:

- از نژاد انسان.

چهره‌اش رو تو هم کشید و دور من چرخید، چهره‌اش هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد.

- که یه انسانی و می‌خوای برگردی.

- درسته.

رو به روی من ایستاد و با صدای محکمی گفت:



- ولی راهی نیست، پس بد جایی اومدی و باید زندانی بشی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- من باید برگردم.

- راهی نیست.

دایانا با چهره نگران جلو اومد و گفت:

- بابا اون خیلی جون من فرمانده و ماری رو نجات داده.

پادشاه ماری رو که دید دو تا ابروهایش رو بالا داد و گفت:

- الف کوتوله، خیلی وقته که نژاد شما رو ندیدم.

ماری تعظیمی کرد و گفت:

- عده‌ای کوچ کردن و عده‌ای مردن.

پادشاه سری تکون داد و رو به من گفت:

- باید زندانیت کنم، نمی‌تونم مشکلی برای سرزمینم ایجاد بشه.

- اما بابا...

- هیس دایانا، نمی‌خوام باز مثل ۱۶ سال پیش اورک‌ها حمله کنن، تازه هم پیمان

شدیم و دردسر برای سرزمینم نمی‌خوام.

دایانا قطره اشکی از چشماش چکید و سرش رو برام برگردوند.

- نمی‌تونی باهام کاری کنی.

نگاه بی‌تفاوتی بهم کرد و داد زد:



- سربازها بیایید این پسر رو به زندان ببرین.

در اتاق باز شد و پنج سرباز وارد اتاق شدن

- این رو بگیرین.

پوزخندی زدم و سربازها من رو گرفتن، می‌تونستم در عرض چند ثانیه این جا رو ویران کنم اما بخاطر دایانا نمی‌خوام اتفاقی پیش بیاد پس خدا خودش درستش می‌کنه.

- بابا خواهش می‌کنم، نذار ببرنش.

- نه دخترم، کارتم فراموش نمی‌کنم، زود باش برو تو اتاقت و بیرون نیا.

چه پدری داره دایانا، همه به فکر منافع خودشون هستن؛ سربازها من رو کشوندن و از اتاق پادشاه بیرون بردن، از همون جایی که اومده بودیم برگشتیم و من رو از طریق یه دره مخفی به زیر زمین قصر بردن.

هرچه پایین‌تر می‌رفتیم تاریک می‌شد و بوی بدی به مشام می‌رسید، با چند مشعل می‌شد دید که داریم سیاه چال قصر می‌ریم.

بعد از چند دقیقه رو به روی یه زندان سیاه و کثیف بودم که بوی بدش حال رو خراب می‌کرد؛ چشم چرخوندم و با موجودات عجیب غریبی مواجه شدم که در هر سلولی که اختصاص خودشون بود زندانی شدن؛ پوزخندی زدم و سربازها من رو داخل یه زندان پرت کردن و رفتن.

عده‌ای به من با تعجب خیره بودن و پچ پچ زیر ل**ب داشتن؛ گوشه از سالن نشستم و به دیوار تکیه دادم، چشمام رو بستم و به فکر فرو رفتم که چطوری از اینجا خلاص بشم.



- بوی خوبی میدی، می‌تونم بوت رو استشمام کنم، بوی انسان میدی.
- چشم‌ام رو باز کردم و به زندان بغلیم نگاه کردم که یه اورک چاق و کور به طرفم برگشته و با لبخند کثیفی نگاهم می‌کنه اما خب کوره.
- خفه شو اورک رقت انگیز.
- اگه پادشاه زاگیت متوجه این موضوع بشه حتما تیکه تیکه‌ات می‌کنه و تایتان رو فرا می‌خونه و این سرزمین مثل سرزمین لانگین که ماله کوتوله‌ها بود از بین میره و نسلشون منقرض می‌شه.
- پوزخندی زدم و رو به این اورک چندش گفتم:
- هیچکس نمی‌تونه بهم آسیب بزنه، اون زاگیت هم نمی‌تونه کاری کنه.
- قهقه‌ای سر داد و ته خنده‌ای داشت گفت:
- تو هم مثل اون ملکه خیلی دل و جرئت داری.
- با تعجب ازش پرسیدم:
- کدوم ملکه؟ همون که انسانه و ملکه اینجا بود؟
- سری تگون داد و گفت:
- درسته ملکه نیکا تو قصر پادشاه زاگیت در حال شکنجس.
- دندون‌هام رو روی هم ساییدم، با حرفی که زد حالم گرفته شد، باز همون حس نزدیکی بهش داشتم؛ تنفرم نسبت به زاگیت بیشتر شد.
- ازتون متنفرم...



(دایانا)

- بابا لطفاً این کار رو نکن، اون خیلی جونم رو نجات داده، حقش نیست.
- حالم خراب بود، هر کاری می کردم راضی نمی شد، فرمانده هم صحبتی باهاش کرد اما فایده نداشت؛ قلبم داره آتیش می گیره، چطور ازش دور باشم؟
- اون وظیفه اش بود تا تو رو نجات بده چون تو پرنسسی دایانا.
- پوفی کشیدم و از عصبانیت چنگی به موهام انداختم، این عدالت نیست که بخاطر یه نژاد متفاوت آدمی زندانی بشه، اما پدرم فقط بخاطر منافع خودش این کارا رو می کنه؛ رو به پدرم گفتم:
- حالا می خوای چیکار کنی؟ تو زندان بیوسه؟
- پدرم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- معلومه که نه، فردا اعدام می شه.
- با حرفی که زد انگار که قلبم رو تو مشت گرفتن و فشردن؛ باز نمی خوام شاهد مرگ آدرین باشم، اجازه همچین چیزی رو پدرم نمی دم.
- عمرا بذارم همچین کاری کنی بابا، تو ظالم نبودی.
- سمت من برگشت و غرید:
- نمی خوام تکرار کنم که جون مردم تو خطر می افته پس این موضوع رو همین جا تموم می کنی و تو اناقت میری و بیرون نمیای.



باورم نمی‌شد این همون پدر مهربون و عادل‌م باشه؛ نه نه این امکان نداره که پدرم باشه، پدر من الف عادل بود؛ اشکام دوباره سرازیر شدن، تو این چند روز هی مدام اشک می‌ریختم و حالا به لطف پدرم دوباره اشکام راه خودشون رو پیدا کردن.

با پشت دستم اشک‌هام رو پاک کردم و رو به پدرم غریدم:

- اگه اون کشته بشه بدون من رو هم کشتی بابا.

بدون این که جوابی ازش بشنوم از اتاق پدرم خارج شدم و به سرعت خودم رو به اتاقم رسوندم و روی تخت پریدم؛ صورتم رو به بالشت فشار دادم و از ته دلم گریه کردم، چرا آدرین باید این همه سختی بکشه؟

من آدرین رو دوست دارم و بهش و حضورش عادت کردم؛ بازم اون حس نبودش من رو عذاب داد، بازم قراره از هم دور باشیم.

تموم خاطرات این چند ماهی که با آدرین گذروندم به یادم اومد؛ موقعی دیدمش که سه تا اورک قصد جون رو داشتن و اگه من نبودم کشته می‌شد؛ از اون روز به بعد تغییر زیادی به لطف آدرین کردم.

با فکر آدرین که قراره کنار هم باشیم، چشمام کم کم سنگین شد و به خواب فرو رفتم.

(آدرین)



فضای دورم سیاه و خفگان بود، انگار که باز با پیرمرد مرموز شب‌هام قرار دارم؛ نوری تابید و بعد پیرمرد تمام سفید جلو با اخمی ایستاده بود.

- می‌بینم که هی مشکل برات پیش میاد؟

به چشم‌اش نگاه کردم بی‌حوصله گفتم:

- آره پدر دایانا بین یه عده موجودات عجیب زندانیم کرده، بوی بد سیاه چال دیوونم کرده.

چهره‌اش کمی باز شد و لبخند ملیحی رو به من زد.

- عیب نداره فردا آزاد میشی، یه امشب رو تحمل کن.

- اینم باشه، امر دیگه؟

کمی جلو اومد و جدی گفت:

- تو هنوز یک سوم قدرت‌هات رو به دست آوردی آدرین، باید هرچه سریع‌تر آموزش ببینی.

با تعجب خیره شدم بهش، دیگه معلومه شاخ‌هام در اومدن و شکوفه دادن.

- چی؟ مگه قدرت‌هام رو به دست نیاوردم؟

پوزخندی زد و گفت:

- بهت که گفتم تو قدرتمندی آدرین، خودت رو دست کم نگیر.

دیگه نمی‌دونستم کی هستم، هزاران بار این سوال برام تداعی شده که چرا من باید

همچین قدرتی داشته باشم، چرا باید من اون فرد باشم؟ چرا؟



- چرا من باید قدرتمند باشم؟ چرا نمی‌گی من کی هستم؟ دیگه خسته شدم از بس بهم گفتمی که صبر کن و تحمل کن.

بهم نزدیک شد و شونه‌هام رو گرفت، بهم خیره شد و با آرامش گفت:

- ببین آدرین من نمی‌تونم بهت چیزی بگم، خب زمانش نرسیده بگم ولی قول میدم تو اولین فرصت بهت بگم باشه؟

با حرفش آروم شدم، ولی ازش کمی عصبی بودم که هویت خودش ناشناختس و اسمش رو نمی‌دونم تا با اسمش صداش بزنم اما...

- فردا که خواستن از اون سیاه چال خارج کنن، نگهبان ها رو بی‌هوش کن؛ می‌خوان تو رو اعدام کنن.

نیش خندی به حرف پیرمرد زدم و گفتم:

- این‌ها چه فکری با خودشون کردن که می‌خوان من رو اعدام کنن؟ ازم کمی فاصله گرفت و گفت:

- درسته اما از قدرتت استفاده نکن.

- بعدش چیکار کنم؟

چشمات رو بست و زمزمه کرد:

- تو ذهنت بهت می‌گم چیکار کنی، الان هم نگهبان داره میاد، می‌بینمت.

بعد با اتمام حرفش به هزار پروانه تبدیل شد و منم سریع چشمم باز شد؛ کمرم بخاطر این که رو کف زندان خوابیده بودم درد می‌کرد، اخ گفتم و بلند شدم؛ بعد از دقایقی سربازی در زندان رو باز کرد و رو به من گفت:



- بیا بیرون، یه نفر با تو می خواد ملاقات کنه.

سوالی نگاهش کرد و گفت:

- خودت می فهمی کیه، زود باش بیا.

سری تکون دادم و از زندان خارج شدم، پشت سرش حرکت می کردم که بعد از گذروندن چند محوطه رو به روی اتاقی ایستاد.

- همین جاست برو تو.

در رو باز کردم و وارد اتاق شدم، یکی پشت به من روی میزی نشسته بود و شنل سفیدی بر سر داشت؛ وقتی در رو بستم کمی تکون خورد و از جاش بلند شد، به طرف من برگشت و وقتی فرد شنل پوش رو دیدم لبخند عمیقی زدم.

- دایانا.

با دیدن چهره اش انرژی زیادی گرفتم، لبخندی بهش زدم و به فکر فرو رفتم؛ اگه اون روز من رو از دست اون سه تا اورک نجات نمی داد کشته می شدم.

کسی باورش نمی شه اگه بفهمن من کسی رو دوست دارم که از نژاد عجیب که مردم اون رو افسانه ای بیش نمی دونن به من می خندن؛ اگه نتونم یه روز به دنیای خودم برگردم حداقل این جا کسایی هستن که بخاطرشون بخوام به زندگیم ادامه بدم؛ اما خب اگه بین دایانا و خانوادم یکی رو انتخاب کنم این بزرگ ترین مشکل زندگیم می شه.

دایانا از پشت صندلی بیرون اومد و به سمت من اومد، خودش رو بغلم انداخت و فشار داد.



- دلم برات تنگ شده بود آدرین.

دستم رو دورش حلقه زدم و سرم رو تو موهاش بردم و بو کشیدم.

- منم دلم برات تنگ شده بود دایانا.

از من جدا شد و چشماش لایه اشکی پدیدار شد، با صدای لرزون گفت:

- از نبودنت می ترسم آدرین.

- چطور مگه؟ چیزی شده؟

اشک های دایانا بی صدا می ریختن، به سمتش رفتم و با دستم اشکهاش رو پاک کردم و بو*س*های رو چشمهاش زدم.

- گریه نکن دایانا، چیزی نشده که، مگه شده؟

هق هقهاش کل اتاق رو در برگرفته بود، نمی دونستم چطور آرومش کنم، می دونستم برای چی این کار رو می کنه.

- ببین دایانا من چیزیم نمی شه.

- پ... پدرم می خواد اعد... اعدامت کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- عیب نداره تو گریه نکن، قراره فرار کنم.

صدای گریه اش کم شد و با چشم اشکی نگاهم کرد و گفت:

- چطوری می خوای فرار کنی؟ اینجا پر از تله و نگهبانه.



اشک‌هایش رو کامل پاک کردم و معصوم بهم خیره شد؛ رو پیشونیش بو*س*ه زدم و گفتم:

- یه کاریش می‌کنم، یه مدت ناپدید میشم و تا موقعی که اوضاع آروم نشده برنمی‌گردم، پس تا اون موقع مواظب خودت باش.

دایانا سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- منم می‌خوام بیام، نمی‌تونم تو این قصر زندگی کنم.

لبخندی زدم و صورت دایانا رو با دستم قاب کردم.

- نه دایانا نمی‌شه، اوضاع بهم می‌ریزه و نمی‌خوام تو توی خطر بیوفتی؛ اون زاگیت بو بیره بدبختیم.

نگاهی بهم کرد و با دودلی بهم گفت:

- خب باشه ولی مواظب خودت باش.

- مواظب هستم.

خم شدم و...

(دایانا)

با تابیدن نور خورشید به چشمم، آروم چشمام رو باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم، چشم چرخوندم و به پنجره نگاه کردم که پرده‌ها کنار کشیده شدن؛ حتما باز کار لیانا هستش، من موندم این چه مشکلی با خواب من داره؟

(لیانا: دوست و محافظ دایانا)



پاشدم رفتم صورتم رو شستم، لباس هام رو هم عوض کردم و اومدم روی تخت دراز کشیدم و تا خواستم به فکر فرو برم که آدرین چطوری می خواد فرار کنه، در اتاق باز شد و مزاحم همیشگیم با یه سینی وارد شد.

- سلام عشقت اومده، عزیز دلت اومده، البته دست گلش درد نکنه برای پرنسس فراری هم صبحانه آورده، بیا نوش جون کن و رو حرف منم حرف نزن.

وای مخم رفت، چقدر این حرف می زنه، با این که تنها دوستمه و خیلی دوستش دارم ولی بعضی وقتا رو مخ من پیاده روی می کنه.

- وای باشه خوش اومدی دستت درد نکنه که صبحونه آوردی حالا می تونی بری.

سینی رو روی تختم گذاشت و یه نگاه برزخی بهم کرد و یه دفعه جیغ کشید.

- ها چی گفتی؟ برم؟ دختره دیوونه به جای معذرت خواهیته آره؟ من رو فرستادی دنبال نخود سیاه بعد فرار کردی بدون من دور دور؟ اگه من باهات حرف زدم.

بعد سرش رو برگردوند و مثلا با من قهره واسم قیافه گرفت؛ به رفتارش خندیدم که زبونش رو برام در آورد.

- می دونم کارم اشتباه بود ولی می خواستم تنها باشم، مجبور بودم لیانا، حالا هم ببخشید قول میدم هرکاری کردم بهت خبر بدم، خوبه؟

یه تکونی به خودش داد و بدون این که بهم نگاه کنه گفت:

- خوبه خوبه بهت امیدوار شدم، حالا که فکر می کنم الان سر عقل اومدی.

- گمشو دختره پرو، خودت عقل نداری.



بعد بالشتم رو پرت کردم سمتش که جاخالی داد، یه زبونی برام در آورد خندید و منم همراهش خندیدم.

- این پسره کیه؟ همون که باهاش اومدی

با حرفش یاد آدرین افتادم، یه لبخند رو ل*با*م اومد، انگشتم رو ل*با*م گذشتم که...

همین طوری که داشتم به آدرین فکر می کردم یه چیزی تو صورتم خورد، به لیانا نگاه کردم که بالشت رو به صورتم زده بود.

- چته دیوانه؟ چرا می زنی؟

یه چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- اولاً دیوانه خودتی، دوما یه ساعته دارم صدات می زنم، مثل خنگا به یه جا زل زده بودی و می خندیدی، بگو بینم اصلاً خبراییه؟

یه چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

- نخیر الکی حرف نزن.

- خب حالا نزن.

- بچه زدن نداره.

- او هووع، زبون باز کردی! بگم برات مرغ سر ببرن.

با حرفش خندم گرفت، لیانا همش با حرفاش من رو به خنده در میاره، من موندم خانوادش چی از دستش می کشن؛ لیانا یه دختر مو قهوه ای با پست بور و چشمای عسلیه که زیبایی منحصر به فرد خودش رو داره.



- خب نخند زشت می‌شی، حالا اینا رو ول کن، این انسانه چطوری وارد دنیای تراگوس شده؟ فرمانده وقتی با پادشاه حرف می‌زد شنیدم، اصلاً وقتی فهمیدم شاخ در آوردم.

عجب آدم فضولیه، هزار بار گفتم تو کار بقیه دخالت نکن، مگه گوش میده؟
- یکی دروازه دنیای ما رو باز کرده بود و آدرین هم به داخل کشیده شد و وارد تراگوس شده، منم وقتی از دشت لاوان می‌رفتیم دیدم سه تا اورک می‌خواستن بکشنش که من نجاتش دادم.

با دهن باز بهم خیره شد و چیزی نگفت، من که چیزی نگفتم که این قدر شوکه شده.

- ببند دهنت رو وگرنه پشه توش میره.

از هیروت در اومد و یه سوتی کشید.

- عجب که این طور... میگما بعضی‌ها دیدنش میگن خیلی خوشگله، اگه شاهزاده بود باید حتما زنش می‌شدی.

با این حرفش یه لبخند رو ل*با*م اومد، کاش واقعاً به این دنیا تعلق داشت، اما خب فرقی نداره.

- چی شده؟ چیز خنده داری گفتم؟

- نه نگفتی.

مرموز نگاهم کرد و گفت:

- پس به چی می‌خندی؟



- به این که ما هم دیگه رو دوست داریم و با هم هستیم.

لیانا دوباره جا خورد و خشکش زد، بیچاره با حرفام زیاد شوکه شده؛ به سمتش رفتم و محکم در گوشش زدم؛ از هیروت در اومد و دستش رو روی صورتش گذاشت و کنجکاو گفت:

- نه؟ دروغ می‌گی؟

- به جون تو راست میگم.

لیانا خواست جوابم رو بده صدای شیپور خطر به گوش رسید، به سمت پنجره رفتم و دیدم عده‌ای از سربازها دارن وارد قصر میشن.

- چی شده لیانا؟

لیانا پاشد و همین طوری که داشت بیرون می‌رفت گفت:

- نمی‌دونم، حتما مشکلی پیش اومده، من برم یه سری بزنم تو هم جایی نرو تا پیام.

رفتم روی تختم نشستم و باشه‌ای گفتم، لبخندی زدم و زمزمه کردم:

- من که می‌دونم صدای شیپور خطر برای چیه...

(آدرین)

صبح با سردرد بدی بلند شدم، تمام تنم عرق کرده بود.

این چه خواب بود که دیدم؟ این خواب‌های مرموز بازم به سراغم اومدن؛ دوباره اون صدا تو ذهنم اکو شد:



- تو باید بری، کشته می‌شی، باید بری.

خمیازه‌ای کشیدم و به دور ورم نگاه کردم، همه زندانی‌ها به خواب رفته بودن؛ پوزخندی زدم و منتظر سربازها شدم تا من رو ببرن اعدام کنن.

بعد از نیم ساعت شش سرباز به زندان اومدن و من رو از زندان بیرون آوردن.

تو یه سالن بودیم که خالی از هرچیزی بود؛ دو نفر من رو گرفته بودن و چهار تا سرباز دیگه هم جلوی من در حال حرکت بود.

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم؛ سریع دستم رو از دستان دو تا سرباز خارج کردم و در صورت یکی مشت زدم که زره داشت ولی چند متر پرتاب شد و به دیوار طلایی برخورد کرد.

- یعنی اینقدر قدرتم زیاده؟

اون یکی تا خواست کاری کنه دستش رو پیچوندن و بی‌هوشش کردم.

چهار تا سرباز جلویم برگشتن و با دیدن سربازها نیزه‌هاشون رو سمتم گرفتن و یکی از اون‌ها گفت:

- بهتره دست از پا خطا نکنی.

یه نیش‌خندی به حرفش زدم و با دستم اشاره کردم بیا جلو؛ عصبی شد و سمتم هجوم آورد.

نیزه‌اش رو خواست تا به بدنم وارد کنه جا خالی دادم، تمام زورم رو به پاهام منتقل کردم و با ضربه‌ای که با پا یه سرش زدم بی‌هوش شد.



سه تا سرباز دیگه رو هم بی هوش کردم و نفس زنان به دیوار سالن تکیه دادم؛ بعد از دقایقی صدای پیرمرد تو ذهنم اکو شد:

- بیا جنگل ممنوعه.

- چطوری بیام؟

- ببین آدرین این قدرت دیگه تو هم هست، قدرت انتقال... پس چشمت رو ببند و جنگل دور قصر رو تجسم کن که جنگل ممنوعه هست، حس کن که اونجایی.

- اون که جنگل تاریکیه!

پوفی کشید و گفت:

- قراره تو منطقه ممنوعه‌اش باشی.

آهانی گفتم و چشمام رو بستم، جنگل رو تجسم کردم و کارای دیگه رو انجام دادم.

بلافاصله نور خورشید به چشمام تابید و سوز گرمی به صورتم برخورد کرد؛ چشمام رو باز کردم و مقابل جنگلی بودم که درخت‌های سر به فلک کشیده‌ای سایه‌بانی درست کرده بودن و از نفوذ نور خورشید جلوگیری می‌کردن.

به عقب برگشتم و قصر طلایی رو دیدم که از من فاصله زیادی داشت، ناگهان صدای شیپوری تو قصر پیچید؛ خنده‌ای کردم و با خودم گفتم:

- حتما شیپوره خطرہ برای این که فرار کردم.

وارد جنگل ممنوعه شدم، سرسبز و زیبا بود ولی در حین حال تاریک و ترسناک!

بعد از پیمودن مسافتی به یه چشمه رسیدم، آب چشمه فرق می‌کرد، آبی روشن بود و روشنایی ساطح می‌کرد.



اطراف رو یه دید زدم که چشمم به یه کلبه کوچیک چوبی افتاد.

به سمتش رفتم، بویی می‌اومد بوی قهوه بود، آب دهنم رو قورت دادم و داخل کلبه شدم.

تو کلبه فقط یه میز و یه تخت یه نفره قرار داشت که روی میز یه فنجان قهوه بود که ازش بخار بلند می‌شد؛ داغ و وسوسه کننده بود، خیلی وقته که قهوه نخوردم.

فنجون برداشتم یکم مزش کردم؛ طعم و مزه خوبی داشت، یه نفس سر کشیدم که دل و جگرم سوخت ولی ارزشش رو داشت و قهوه به اون خوشمزگی تا به حال نخورده بودم.

روی صندلی پشت میز نشستم که صدای یکی از پشت سرم اومد، صداش خیلی واضح بود؛ برگشتم و رو به بهش گفتم:

- پیرمرد؟

- قهوه می‌خوای باز بهت بدم؟

مثل تو خوابم با یه دست لباس سفید و ریش‌های بلند سفید بود.

تو چجوری اینجایی؟

اومد روی صندلی مقابلم نشست و گفت:

- من با قدرتی که دارم تونستم روحت رو از تنت جدا کنم و باهام ملاقات کنم.

تو ذهنم گفتم:

- عجب موجودیه، اگه روحم برنمی‌گشت چی؟

- بدنت قابلیت این رو داره روحت رو برگردونه.



پس ذهن خوانی هم بلده انجام بده، ولی دوست نداشتم از حریم شخصیم که ذهنمه بویی ببره.

- باید خودت بخوای که فکرت و ذهنت قفل بشه.

دندون‌هام رو روی هم ساییدم و رو بهش گفتم:

- چجوری؟ بهم یاد بده.

از من چشم گرفت و به بیرون از کلبه خیره شد.

چشمات رو ببند ذهنت رو خالی از هرچیزی هس بکن، آرامشت رو حفظ کن و از ذهنت بخواه که دیگه کسی ذهنت رو نخونه.

هرکاری که گفت رو انجام دادم و بعد چشمام رو باز کردم.

- برای اولین تمرینت عالی بود.

سوالی نگاهش کردم.

- منظورت چیه؟

بهم نگاه کرد و با صدای محکم گفت:

- چون باید خیلی چیزها رو تمرین کنی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- چیزی واسه یادگیری نیست که بخوای بهم یاد بدی.

از جاش بلند شد و گفت:



- تو باید زیر آب از خودت محافظت کنی، باید بتونی زیر آب بجنگی، اون ساکورای بد ذات چیزی واست نبود که بخوای شکستش ندی؛ من بهت انواع وردهای قدرتمند رو یاد دادم اما یاد ندادم چطوری باید استفاده کنی و چطوری باید مهارش کنی؛ باید تمرین کنی تا قوی تر بشی چون برای شناخت موجود درونیت لازمه.

با هر کلمه که از دهنش خارج می شد تعجب می کردم، پس این همه مدت چیکار می کردم؟

- پس اون چیزایی که بهم یاد دادی چی بود؟

یه نیش خندی بهم زد و گفت:

- هنوز جای کار داری آدرین، اونقدری ضعیفی که مقابل تاریکی نمی تونی چند ثانیه هم دووم بیاری.

- من اونقدری قوی هستم که مقابلم هر کی باشه نابودش کنم.

پوزخند دوباره ای بهم زد و گفت:

- تاریکی زیادی قویه.

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم.

- قدرت تاریکی کی داره؟

- چرا این سوالا رو می پرسی؟

از پشت صندلی بیرون اومدم و مقابلش ایستادم.

- من نمی فهمم چرا اینجام ولی اینطور که من فهمیدم مثل سلاح برای شماها

هستم، می خوایین ازم مقابل یه چیزی سپر بشم.



شونه‌هام رو گرفت و به چشم‌ام زل زد.

- ببین پسر تو متعلق این دنیایی، اون بیرون خیلی دشمن داری که خیلی قوی‌تر از تو هستن، تو باید از خودت و مردم محافظت کنی.

- من باید مقابل کی از مردم محافظ کنم؟

- وقتی حقیقت رو بفهمی، می‌فهمی باید چیکار کنی.

پوفی کشیدم و از حصار دست‌هاش خارج شدم؛ من باید بفهمم کیم و چی مقابلمه.

- حداقل دشمن اصلیم رو بگو.

بی‌مقدمه گفت:

- اهریمن.

با آوردن اسمش من لحظه‌ای تنم لرزید، لحظه‌ای یاد خوابم افتادم که پنج نژاد بهم حمله کردن و یکی به کمکم اومد و می‌خواست که من جانشینش باشم؛ حس کردم اون همونی باشه که می‌خواد جانشینم باشه اما خب شاید یه خواب مثل خوابای تخیلیه دیگم باشه.

- خب اون الان کجاست؟

پیرمرد یکم چهرش رو تو هم کشید و گفت:

- تو سیاه چال خدایان زندانی شده.

تا خواستم سوال دیگه‌ای ازش بپرسم به معنای سکوت دستش رو بالا آورد.

- دیگه کافیه زیاد سوال پرسیدی.



دیگه بحث کردن باهاش رو جایز ندونستم و رفتم روی تخت نشستم، می دونم تا خودش نخواد چیزی بهم نمیگه؛ پیرمرد خرفت!
چشم چرخوندم و به فنجان خالی نگاه کردم که پیرمرد رد نگاهم رو گرفت و گفت:
- می خوای؟

لبخندی به روش زدم و سری تکون داد، یه بشکن زد و فنجون که خالی بود پر شد، سمتم گرفت و من از دستش قاپیدم و آرام شروع به نوشیدن کردم.

- خب الان باید چیکار کنیم؟

- استراحت کن، فردا با هم تمرین هنرهای رزمی داریم.

پوفی کشیدم و گفتم:

- ولی من که بلام، لازم نیست بهم یاد بدی.

به سمت در کلبه رفت و بازش کرد، قبل از این که خارج بشه گفت:

- نه باید زیر دست من آموزش ببینی، هرچی که یاد گرفتی رو بریز دور.

منم که دیدم بحث کردن فایده‌ای نداره، ادامه ندادم و رفتم خودم رو روی تخت انداختم و چشمام رو بستم، با فکر دایانا به خواب عمیق رفتم.

(دایانا)

از وقتی که آدرین به طور خیلی عجیبی ناپدید شده، پدرم دستور داده تک تک جاهایی که ممکنه رفته باشه رو زیر و رو کنن، خودمم شک دارم، آخه چه جوری فرار کرده؟ حسی بهم میگه اون چیزی که نشون میده نیستش! امیدوارم هرجا هستش سالم باشه.



- هی باز تو چه فکری هستی؟
- هیچی بابا تو چرا هی بهم گیر میدی؟ می‌زنم پخشت می‌کنما لیانا.
- لیانا ادام رو در آورد و گفت:
- باشه بابا عصبی نشو، با یه من عسلم نمی‌شه تو رو خورد.
- ماری که جلوی آینه داشت خودش رو درست می‌کرد جیغ کشید:
- چقدر شما دو تا به جون هم می‌افتین، بسه به خدایان مخم رفت.
- باشه ماری جان تو حرص نخور عزیزم.
- ماری به حرف لیانا یه جیغ کشید و گفت:
- مگه با بچه طرفی این طوری حرف می‌زنی؟
- لیانا دستش رو بالا برد و گفت:
- باشه من تسلیم ماری جان.
- دستش رو پایین آورد و با چشمکی رو به من گفت:
- نظرت چیه بریم یکم تمرین کنیم؟
- تمرین چی؟
- لیانا صداس رو ریز کرد و گفت:
- می‌ریم سرباز خونه یکم تمرین کنیم.



حرف بدی نمی‌زدا، بعضی وقتا عقل لیانا خوب کار می‌کنه وگرنه از بیشتر حرفاش کلا پوچ و مزخرف از آب در میاد؛ خیلی وقته سرباز خونه نرفتم و بهتره یکم خودم رو به بقیه نشون بدم که هستم.

از روی تختم بلند شدم و گفتم:

- فکر خوبیه بریم.

- منم می‌تونم بیام؟

به سمت ماری برگشتم و با لبخند گفتم:

- اگه دلت می‌خواد می‌تونم بیای.

جیغی کشید و گفت:

- آره میام.

بدون هیچ حرفی به سمت کمد لباس‌هام رفتم و لباس مخصوص تمرین رو برداشتم و در کسری از ثانیه پوشیدم.

رو به ماری و لیانا گفتم:

- خب بریم.

ماری رو بلند کردم و از اتاقم خارج شدم، سریع از قصر خارج شدیم و به سرباز خونه رفتیم.

وقتی به سربازخونه رسیدیم همه سربازهای زره پوش طلایی در حال تمرین بودن، عده‌ای پرتاب نیزه یاد می‌گرفتن و عده دیگه شمشیر زنی و تیر اندازی.



وقتی به سمت میدان جنگ رفتم سربازها تا من رو دیدن دست از تمرین برداشتن و تعظیم کردن.

- به کارتون ادامه بدین.

چیزی نگفتن و به تمرین کردنشون ادامه دادن؛ سمت قفسه‌ها رفتم و یه شمشیر برداشتم، یه دست روی شمشیر کشیدم و رو هوا چرخوندم.

- بد نیست.

ماری رو پایین گذاشتم و ذوق زده بهم نگاه کرد، چشمکی زدم و رو به لیانا گفتم:

- خب محافظ، می‌خوام ببینم در غیاب من چی یاد گرفتی.

شمشیرش رو از قلاف در آورد و گفت:

- نمی‌خوام زخمیت کنم، وجدانم اجازه نمی‌ده.

منم یه نیش خندی صدا داری به حرفش زدم که چشم غره‌ای برام رفت.

به وسط میدان رفتیم و تعظیم ریزی بهم کردیم چون قوانین این طور بود.

لیانا جلو اومد و با شمشیرش خواست بزنه بهم جا خالی دادم؛ هر کاری می‌کرد یا جا خالی می‌دادم یا دفع می‌کردم.

حالا نوبت من بود، به سمتش هجوم بردم و به شمشیر ضربه زدم، عقب و عقب می‌رفت و حرکات من رو دفع می‌کرد.

بعد با یه ضربه محکم که به شمشیرش وارد کردم که اونور پرت کردم شد و من سریع شمشیر رو زیر گردنش گذاشتم.



یه لبخندی زدم و ابرو هام رو بالا دادم؛ دستی به صورتم کشیدم، کلی عرق کرده بودم؛
ماری جیخ کشید و با دستای ریزش برام دست زد.

- وای عالی بود دایانا.

خندیدم که لیانا با اخم غلیظ گفت:

- شانسی شکستم دادی.

- آره تو فکر کن شانسی بود، این رو نگوی چی بگی.

- خب حالا.

بعد به ریش نداشتمش خندیدم؛ شمشیر رو جاش گذاشتم و به قصر برگشتم، به
سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم.

(آدرین)

از صبح جد و آبادم رو جلو چشمم آورد، من رو آورده یه صحرا و می‌گه باید بدوام.
سرجام ایستادم و با پشت دستم عرق رو پیشونیم رو پاک کردم.

-آه دیگه جون ندارم، از خستگی تلف شدم.

- چطوری می‌خوای بجنگی مقابل دشمن؟ تو ۲ دقیقه هم دوام نمیاری؛ بلند شو یه
دور دیگه بدو بعد بیا صد تا شنا برو.

پوفی کشیدم و گفتم:

- باشه بابا، کم عذابم بده.

لبخند محوی به ل**ب داشت که زود ناپدید شد.



- زودباش آدرین.

منم بدون هیچ حرفی دویدم؛ بعد از اینکه صد تا هم شنا رفتم بهم چند نوع دفاع شخصی یاد داد که به کارم اومد.

رو زمین داغ سوزان صحرا دراز کشیدم و گفتم:

- تموم شد؟ امری نیست؟ می‌شه به کلبه برگردیم؟ باید برم حموم کنم.

- چقدر غر می‌زنی بچه، باشو برو.

کلبه رو تو ذهنم تجسم کردم و منتقل شدم؛ سریع رفتم پیش اون چشمه‌ای که نور ساطع می‌کرد.

لباسم رو در آوردم و به چشمه نگاه کردم؛ سریع تو چشمه رفتم و وقتی داخل آب که شدم بهم آرامشی داد که خستگی رو از تنم خارج کرد؛ لبخندی زدم و چشمام رو بستم.

دایانا جلو چشمام با لبخند ظاهر شد، بعد پدر و مادرم و سارا به چشمم ظاهر شدن؛ مثل فیلمی بود که داشتم نگاه می‌کردم، آرامشم صد برابر شد.

بعد از نیم ساعت از داخل چشمه خارج شدم و به سمت کلبه رفتم، وارد کلبه شدم و به فنجون قهوه خیره شدم که وسط میز بود؛ لبخندی زدم و فنجون رو برداشتم و سر کشیدم.

کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه‌ای کشیدم؛ الان یه خواب بی‌دردسر و راحت می‌چسبه، روی تختم دراز کشیدم و چشمام رو بستم.



چند هفته به همین روال گذشت و من بیشتر و بیشتر با تجربه‌تر و البته قدرتمندتر می‌شدم.

- خوب به حرفام گوش کن و تکرار نمی‌کنم.

نالهای کردم و گفتم:

- باشه حالا چی می‌خوای به منه بدبخت یاد بدی؟

دور من چرخید و گفت:

- باید سلاح بسازی.

با حرفش پقی زدم زیر به خنده، وای سلاح بسازم؟

پیرمرد ابروهایش رو تو هم کشید و من همچنان می‌خندیدم.

- ببخشیدا ولی من آهنگر نیستم.

با عصبانیت نگام کرد و گفت:

- نگفتم با آهنگری سلاح بسازی.

چونم رو گرفتم و متفکر گفتم:

- پس چه‌جوری سلاح بسازم؟

رو به روم ایستاد و گفت:

- سلاحی که ساخت قدرت درونته.

واو چی چی شد؟ از قدرت درونم سلاح بسازم؟



این یکی دیگه زیادیش عجیبه، با قدرت درونم سلاح بسازم؟ می‌تونم یه سلاح ظاهر کنم اما...

- خب چطوری؟

- بهت می‌گم و سلاحی که خواهی ساخت یه شمشیر هست که باید بسازیش
سری تکون دادم و ادامه داد:

- خب باید یه خلاء تو درونت به وجود بیاری، بعد من هرچی که گفتم رو بعد از من تکرار کن.

- مهم‌تر از اون باید ایمان داشته باشی به چیزی که می‌خوای انجام بدی، اون موقع هستش که می‌تونی شمشیر رو در دستت بگیری!

نفس عمیقی کشیدم و ذهنم باز گذاشتم، رو به پیرمرد گفتم:

- خیلی خب من آمادم.

دست‌هاش رو به پشت برد و چشم‌هاش رو بست، منم چشم‌هام رو بستم تا بهتر تمرکز کنم.

- من تو را فرا می‌خوانم.

- من تو را فرا می‌خوانم.

- می‌سازمت از قدرت پاکی.

- می‌سازمت از قدرت پاکی.

- به وجود بیا شمشیر نیرومند.



- به وجود بیا شمشیر نیرومند.

ثانیه‌ای بعد پیرمرد زمزمه‌وار گفت:

- حالا تجسم کن به شمشیری که می‌خوای به وجود بسازیش.

بدون هیچ حرفی به کارم ادامه دادم، با جونه دل و از ته قلبم می‌خواستم شمشیری زیبایی تو ذهنم تداعی کنم که زیبایی و قدرت خاصی داشته باشه.

وقتی کارم رو انجام دادم چشمام رو باز کردم و به پیرمرد زل زدم.

- چی شد؟

- کمی صبر کن.

حدود چند ثانیه گذشت که گرمایی رو کف دسته سمت راستم احساس کردم، داغ بود اما قابل تحمل بود؛ کم کم نوری از دستم ساطع شد و هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد که ناگهان نور سفید پخش شد.

کم کم نور محو شد و شمشیری حدود یه متر بیست سانتی تو دستم قرار داشت؛ لبخندی زدم و از غلاف بیرون کشیدم.

دستی روی شمشیر کشیدم که نور سفیدی از خودش ساطع کرد، بیش از حد زیبا بود، کلمات نافهمومی رو شمشیر حک شده بود و توان خوندنش رو نداشتم؛ به دسته شمشیر نگاه کردم که دسته‌ای کریستالی به شکل اژدها داشت.

لبم رو کج کردم، چرا این این جوریه؟

دوباره به شمشیر چشم دوختم، به زیبایی می‌درخشید.

- عالیه، شمشیر سیترا.



- شمشیر سیتر؟

کمی نزدیکم شد و گفت:

- شمشیر افسانه‌ای که تا به حال کسی ندیده و به دستش نیاورده.

لبخندی زدم و دوباره به شمشیر نگاه کردم که پیرمرد گفت:

- خب بیا ببینم این چند روز چیا یاد گرفتی.

سرم رو بالا آوردم و به پیرمرد نگاه کردم که شمشیری ظاهر کرد؛ لبخندی زدم و گارد گرفتم.

- نمی‌خوام چیزیت بشه پیرمرد.

به سمتم هجوم آورد و شمشیر رو بالا آورد، تا خواست رو سرم فرود بیاره با شمشیرم مانع از کارش شدم که شمشیرم نوری ساطع کرد و پیرمرد رو پرتاب کرد.

این اتفاق تو چند ثانیه اتفاق افتاد، شمشیرم از دستم افتاد و به پیرمرد نگاه کردم؛ به خودم اومدم و به سمت پیرمرد دویدم، از روی زمین برداشتمش و بلند کردم؛ شانس آوردم که زمین شنی بود و ضربه‌ای آن چنانی به بدن پیرمرد وارد نشده.

- اصلا نفهمیدم چی شد، من فقط از خودم دفاع کردم.

دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و گفت:

- اشکال نداره، اون شمشیر قدرتمنده.

سوالی نگاهش کردم و ادامه داد:

- شاید نفهمیده باشی ولی شمشیر از تو قدرت گرفت.



- یعنی چی؟

لنگ لنگان راه رفت و من پشت سرش راه افتادم.

- ببین تو قدرتمندی پس به شمشیر اجازه دادی تا کمی ازت قدرت بگیره، سعی کن اینطوری نشه اما در مواقع ضروری می تونی این کار رو بکنی.

عجب چیز باحالی! یکم احساس غرور می کردم اما خب اونقدر هم خودخواه نیستم.

- دیگه چی؟

- و هیچ کس به غیر از تو نمی تونه ازش استفاده کنه.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- هیچ کس؟

- اگه دست کسی بیوفته که برای پاکی می خواد مشکلی نداره و مثل یه شمشیر معلومی عمل می کنه اما برای ناپاکی استفاده بشه حکمش مرگه.

- آها خب پس مشکلی نداری الان؟

- نه، برو شمشیرت رو بردار.

برگشتم و شمشیرم رو از روی زمین برداشتم، داخل غلافم گذاشتم و به سمت پیرمرد حرکت کردم.

- باید زودتر پیداش کنی آدرین.

- چی رو باید پیدا کنم.



ایستاد و سمت من برگشت، همیشه بی‌حالت بود و از چشماش نمی‌شه چیزی خوند.

- موجود درونت آدرین، باید زودتر موجود درونت رو پیدا کنی و فعالش کنی.

پوفی کشیدم و سرم رو پایین انداختم؛ هی تلاش می‌کنم اما چیزی به ذهنم نمیاد، نمی‌تونم چیکار باید کنم.

- من نمی‌دونم چیکار کنم.

- می‌دونی چه موجودیه، بیشتر فکر کن.

چشمام رو بستم و فکر کردم که چه موجودی هست که هی دیدمش ولی توجه‌ای بهش نکردم؛ اما چیزی نبود که نبود.

- حتی تو الانم دیدیش اما اهمیت نمیدی.

دور ورم نگاه کردم اما چیزی نبود.

- عیب نداره ولی سریع پیدااش کن.

پوفی کشیدم و سری تکون دادم، چشمام رو بستم و جنگل ممنوعه رو تصور کردم و ثانیه‌ای نکشید که منتقل شدم؛ به سمت کلبه رفتم و وارد شدم.

سمت شیشه قرمز روی میز رفتم و برداشتمش، کمی بو کشیدم که بوی تند می‌داد؛ چهره‌ام رو تو هم کشیدم.

- پوف این کجاش شبیه معجون تغییر چهره هستش؟



کمی تکونش دادم تا ماده داخلش کامل ترکیب بشن؛ یه نفس عمیق کشیدم و مایح داخل شیشه رو یک نفس کشیدم؛ مزه خاصی نداشت یا بهتر بگم مزه نداشت ولی بوی تندش حالم رو بد می کرد.

ثانیه‌ای بعد صورتم در حال سوزش بود، سوزش هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد که سریع برطرف شد؛ مطمئنم به گفته پیرمرد صورتم تغییر کرده؛ چشمام رو بستم و یه آینه ظاهر کردم؛ به سمت آینه ظاهر شده وسط کلبه رفتم و جلو ایستادم؛ به صورت تغییر یافته نگاه کردم، موهام و چشمام سیاه بود، پوستم برنزه و بینی استخوانی کوچیک داشتم و با گوش های دراز که منو شبیه به الف می کرد؛ در کل به یه الف ساده تبدیل شده بودم؛ خشنود از این کارم لبخندی زدم و از کلبه بیرون اومدم؛ از جنگل ممنوعه خارج شدم و به طرف شهر رفتم.

حدود شش ماهه که تو جنگل ممنوعه هستم و تقریباً همه چی رو یاد گرفتم؛ امروز بعد از شش ماه تو جنگل موندن قراره به شهر برم تا ببینم چه خبر هست اما قبل هم اومده بودم که مال خیلی وقت پیش بود.

از یه راه مخفی وارد شهر شدم و بین جمعیت رد می شدم و اطراف رو نگاه می کردم، سربازها به دسته‌های مختلف در حال گشت زنی بودن، به گفته چند عده دنبال فراری می گردن که از قصر فرار کرده؛ لبخندی زدم و به گشت و گذارم ادامه دادم.

همین طور که گشت زنی می کردم صدای شیپور و طبلی رو شنیدم؛ به طرف صدا رفتم که دیدم همه دور دو تا سرباز ایستاده بودن؛ کنجاو شدم تا ببینم.

- همه به گوش باشید، نامه‌ای از جانب پادشاه نیکولاس سرزمین ساتین دارم، پادشاه در این نامه ذکر کرده است به تمام الف‌ها و موجودات دیگر سرزمین‌های مجاور، جشنی بابت پیمان صلح بین اورک‌ها و گرگینه‌ها گرفته است و در این جشن



مسابقه‌ای برپا خواهد شد و هرکی در این مسابقه بتواند برنده شود جایزه با ارزشی خواهد گرفت؛ بعد شرایط ثبت نام رو گفت و مردم پراکنده شدن.

فکر درگیر پیمان صلح شد، عجیبه که گرگینه‌ها هم با الف‌ها صلح کردن، حسی بدی بهم میگه که این یه حقه هست و کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست؛ امیدوارم اتفاق بدی نیوفته؛ دیگه زیاد موندن رو جایز ندونستم از شهر خارج شدم؛ سریع وارد جنگل شدم و به کلبه برگشتم.

وقتی وارد شدم، پیرمرد روی صندلی نشسته بود و به فکر فرو رفته بود؛ موجود عجیب و درون گرایی بود و زیاد حرف نمی‌زد، غرور و ابهت خاصی داشت. دقایقی بعد صورتم سوخت و به شکل اولم برگشتم، لبخندی زدم که پیرمرد به حرف در اومد.

- چه خبر از شهر؟ اتفاقی نیوفتاده که؟

- البته که افتاده!

- چی شده؟

روی صندلی مقابل پیرمرد نشستم و رو بهش گفتم:

- گرگینه‌ها هم با الف‌ها پیمان صلح بستن.

قیافش رو در هم کشید و منتظر ادامه حرفم شد.

- و قراره بخاطر این صلح یه مسابقه‌ای برپا بشه!

- جالبه!

ریش‌های بلندش رو نوازش کرد و ادامه داد:



- تو هم به اون مسابقه برو، اینم یه تمرین عالی می‌شه برای تو.

یه نیش خند زدم و گفتم:

- اینا جلوی من دووم نمی‌آرن، پس لازم نیست که برم.

صورت پیرومرد کمی مرموز شد و گفت:

- حتی بخاطر دیدن دایانا هم نمیری؟ مطمئنم که میاد.

با حرف پیرومرد به فکر فرو رفتم، راست می‌گفت می‌تونستم ببینمش، ۶ ماه سعی در دیدنش داشتم اما نشد.

- خیلی خب فردا ثبت نام می‌کنم.

سری تکون داد و گفت:

-عالمیه.

چند روزی از ثبت نامم تو اون مسابقه گذشته و من به نام دنیل اونجا ثبت نام شدم، هفته بعد مسابقات شروع می‌شد و من سخت تمرین می‌کردم چون شاید رو دست بخورم و من رو مثل خر بزنن به زمین.

از طرز فکر خندم گرفت که پیرومرد وارد کلبه شد و رو به من جدی گفت:

- بیا بریم که یه تمرین واقعی داریم.

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و به دنبالش رفتم.



به طرف اعماق جنگل ممنوعه می‌رفتیم و به گفته پیرمرد مخوف ترین و خطرناک ترین منطقه هستش.

حدود نیم ساعتی تو راه بودیم که صدای جیغی شنیدم، گوشام رو گرفتم تا صدای گوش خراشش خفه شه.

- خب اینم یه تمرین عالی و سخت، امیدوارم هیولای سیبر رو بکشی.

نیشخندی به روم زد و چشمام رو بست بعد ناپدید شد؛ دندون‌هام رو روی هم ساییدم و گفتم:

- پیرمرد عوضی...

صدای خش‌خش له شدن برگا اومد، سرم رو برگردوندم ته و از لای بوته‌ها یه موجودی بیرون اومد.

حدود دو متری قد داشت و سفید پشمالو بود، صورت بانمکی و بچه گانه‌ای داشت؛ بعید بدونم این عروسک بانمک خطرناک باشه.

- چه حیوون بانمکی هستی.

ناگهان یه نعره کشید که موهام فر خورد، دندون‌های تیزش معلوم شد و چشماش از سیاهی به قرمز مطلق تبدیل شد.

با سرعت طرفم اومد و تا خواست مشت به صورتم بزنه جا خالی دادم، ناگهان با پاش به شکمم ضربه‌ای زد و به درخت پشت سرم برخورد کردم؛ ناله از درد کردم و چهره‌ام رو تو هم کشیدم؛ از جام بلند شدم و به سمتش حمله‌ور شدم.



باز خواست مشت بزنه با اون یکی دستم دفاع کردم و با قدرتم یه مشت به صورت بانمکش زدم که پرت شد و به تخت سنگ خورد.

نعره‌ای کشید و گیج از جاش بلند شد؛ ثانیه‌ای نگاهم کرد و دهنش رو باز کرد و از دهنش مایع سیاه رنگی به طرفم پرتاب کرد؛ سریع جا خالی دادم که بهم برخورد نکنه؛ برگشتم و به مایع سیاه نگاه کردم.

مایع سیاه رنگ به درخت برخورد کرد و درخت آتش گرفت و خاکستر شد.

اوه اوه این دیگه چه موجودیه؟ خدا بگم چیکار نکنه پیرمرد خرفت؛ آب دهنم رو قورت دادم و به این موجود عجیب خیره شدم.

به سنگی که کنار هیولا بود تمرکز کردم و بهش پرتاب کردم که به شدت به سرش برخورد کرد اما چیزیش نشد.

نعره کشید و به سرعت طرفم اومد، شمشیر رو از غلاف در اوردم که نوری ساطع کرد؛ منم سمتش دویدم، پام رو محکم به زمین کوبیدم که رو هوا معلق شدم.

شمشیرم رو بالا بردم و به قدرتم اجازه دادم تا به شمشیر منتقل بشه و با یه فرود قوی از وسط نصفش کردم؛ مایع سیاه رنگی از بدنش خارج شد و آتش گرفت.

هیولا هم آتش گرفت و خاکستر شد؛ بلافاصله صدای دست زدن یکی رو شنیدم.

- عالی بود، فکر نمی‌کردم به این آسونی شکستش بدی.

با غرور قدمی برداشتم و شمشیرم رو تو غلاف فرو کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- هیولای آسون و بانمکی بود.



- درسته ولی اون یکی از خطرناک و قوی ترین موجود تو سرزمین ساتین هستش؛ با این حال به این نتیجه رسیدم که قدرتت هر روز داره بیشتر می شه.
یه لبخندی زدم و کلبه رو تجسم کردم و منتقل شدم؛ پیرمرد هم منتقل شد و کنارم قرار گرفت.

- هنوز موجود درونت رو پیدا نکردی؟

سری به نشانه منفی تکون دادم و اونم پوفی کشید؛ رفتم و روی تختم نشستم.

- راستی یه سوال دارم.

- بپرس.

مقابلم ایستاد و گفت:

- همه موجود درونی دارن؟

- البته که دارن.

لبخندی زدم و گفتم:

- واقعا؟ می شه بگی؟

پیرمرد روی صندلی نشست و فنجون قهوه ظاهر کرد؛ فنجون رو گرفتم و گوش به حرف پیرمرد شدم.

- خب الفها همشون می تونن به عقاب خیلی بزرگی تبدیل بشن، دolfها به ماموت بزرگ و قدرتمند، اورکها به موجود پلیدی به اسم هیولای دیوان (هیولاهایی سیاه با قد چهار متر) و در آخر کوتولهها که می تونستن به اسب تک شاخ تبدیل بشن که متاسفانه نسل اونها منقرض شد.



- واو چه عالی ولی چرا دایانا تو طول سفر به عقاب تبدیل نشد؟
- کمی از قهوه‌اش نوشید و گفت:
- اون قدرتش محدود شد و نتونست تبدیل بشه.
- ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- چرا؟
- حتما پدرش طلسمی خونده تا دور نشه.
- یه آهانی گفتم و باز سوال تو ذهنم به وجود اومد.
- راستی قدرتمندترین موجود درون چی هست؟
- بهم نگاهی انداخت و یه ابروش رو بالا فرستاد.
- اژدهای سپید و اژدهای تاریکی.
- لبخندی زدم و ذوق زده گفتم:
- اوهوع چه چیز باحالی! راستی کسی هست که اژدهای سپید باشه؟
- لحظه‌ای چهره‌اش تو هم کشید و گفت:
- نسلشون منقرض شده.
- عه چه بد شد حالا کی اونا رو کشته؟
- به چشمام خیره شد و گفت:
- اهریمن.



بازم لرزی به تنم افتاد؛ چرا من ازش می‌ترسم؟ البته نمی‌ترسم ولی اسمش یجوریه که آدم حالش بد می‌شه؛ سرم پایین انداختم و چشمم رو بستم تا کمی آرام بشم.

- عجب موجود خبیثی، خوبه حداقل تو جهنم زندانیه.

- فرار کرد.

سرم رو بالا آوردم و داد زدم:

- چی؟ مطمئنی فرار کرده؟

پیرمرد پوزخندی زد و گفت:

- آره.

دهنم باز موند! چطور ممکنه فرار کرده باشه؟ پس اگه فرار کرده چرا به دنیای تراگوس حمله نمی‌کنه؟ حتما واسه انتقام برمی‌گرده!

- که اینطور، کی فرار کرده؟

- هجده می‌شه و هنوز پیداش نکردن!

- تو که گفته بودی تو جهنم زندانیه؟

قهوه‌اش رو دوباره نوشید و گفت:

- نمی‌دونم چرا نگفتم اما دیگه بسه، زیاد سوال پرسیدی.

قهوه‌اش رو کامل تموم کرد و ناپدید شد؛ نداشت حرفی بزنم، چرا چیزی نمی‌گفت؟

شونه‌ای بالا انداختم و مثل همیشه به تختم هجوم بردم و با فکرای عجیب که تو سرم رژه می‌رفتن خوابیدم.



امروز قراره مسابقات اجرا بشه و من مطمئن نیستم مراحلها رو به خوبی رد می‌کنم
یا نه!

- مواظب خودت باش که آسیبی نبینی، شاید موجوداتی تو این مسابقات باشن که
نتونی شکستش بدی پس این مسابقه خیلی سخته؛ در ضمن دایانا هم تو مسابقه
شرکت می‌کنه.

جمله آخر رو که گفت سرم رو جووری بالا آوردم که فکر کنم پیرمرد صدای شکستن
گلنج گردنم رو شنید!

- چی؟ دایانا هم تو مسابقه هست؟

سری تکون داد و گفت:

- آره هست.

خواستم چیزی بگم که پیرمرد دوباره گفت:

- ببین این یه تمرین عالی برای توئه، بحث احساسی رو بذار کنار و فکرت درگیر
مسابقه باشه، در ضمن من حواسم به تو هست.

دل نمی‌خواست تو مسابقه دایانا هم شرکت کنه، شاید مشکلی پیش می‌اومد و
دایانا... ولی چه کنم که هست.

- خیلی خب، مطمئن باش این مسابقه رو می‌برم.

یه لبخندی بهم زد و ناپدید شد.



منم نقابی رو زدم صورتم تا کسی من رو نشناسه چون معجون تغییر چهره فقط برای چند ساعتی کار کرد داره، پس منم یه نقاب زدم تا بقیه فکر کنن صورتم سوخته... از کلبه خارج شدم و به سمت شهر حرکت کردم تا به موقع به مسابقات برسم.

نوبت من بود که نامه‌ای که برای ثبت نام تو مسابقه داده بودن رو بهش دادم.

سرباز یه نگاهی بهم کرد و گفت:

- چرا به صورتت نقاب زدی؟

- صورتم سوخته و چهره‌ام رو زشت کرده.

نگاهی تیزی بهم کرد، انگار حرفم رو باور نکرد.

- نقاب رو از صورت بردار.

منم بدونم هیچ درنگی نقاب رو از صورتم برداشتم؛ چه‌رم رو که دید صورتم رو مثل این کسایی که چندش می شه تو هم کشید.

نقاب رو صورتم گذاشتم، هه فکر کردن می‌تونن بهم رو دستی بزنین ولی من با

معجونی نصف صورتم رو سوزوندم؛

چون می‌دونستم این طور می‌شه.

- می‌توننی وارد شی.

سری تکون دادم و رفتم طرف یه قفسه‌ای و زره مخصوص مسابقه که آهنی به رنگ

نقره بود رو برداشتم و به کمک یه الف که شرکت کننده مسابقه بود پوشیدم.



به محوطه‌ای رفتم که شرکت کننده‌ها اونجا دور هم جمع شده بودن.
حدود نوزده نفری بودیم، الف‌ها و گرگینه‌ها و اورک‌ها تو این مسابقه شرکت می‌کردن.
سربازی سمت ما اومد و گفت:

- مسابقه داره شروع می‌شه لطفاً دنبال من بیایید.

و ما هم به دنبالش راه افتادیم، از یه تونلی رد شدم و دری رو باز کردن؛ و وقتی تو رفتیم، ما وارد یه میدان خیلی بزرگی شدیم.

واو یه میدان بزرگ که تماشاگرا دور میدان با ارتفاع ۱۰متری روی صندلی‌های مخصوصی نشسته بودند، انگار المپیاد رم بوده.

شیپوری زدن و یه مرد میان‌سالی با لباس سلطنتی اومد، دیده بودمش فکر کنم مشاور پادشاه هستش.

- پادشاه نیکولاس و پادشاه زاگیت وارد می‌شوند.

بعد صدای هم همه و جیغ و داد همه تماشاگران به گوش رسید.

ضلع شمالی میدان یه جای مخصوص بود که دو تا تخت پادشاهی بود که اون پادشاه خبیث و پدر دایانا با لبخندی وارد شدن و نشستن.

- و یه شرکت کننده مخصوص در این مسابقه شرکت کرده که کسی نیست جز پرنسس دایانا.

صدای سوت و فریاد مردم دوباره به گوش رسید؛ گل‌هایی به وسط میدان پرت می‌کردن؛ شور هیجان اینجا واقعاً دل آدم رو شاد می‌کرد.



چند ثانیه بعد دایانا از یه ورودی وارد میدان شد؛ اومد کنار من ایستاد و با لبخند دستی به مردم تکون داد.

از جامون بلند شدیم و تعظیم به دایانا کردیم؛ سری تکون داد و به مردم نگاه کرد. زیر چشمی بهش نگاه کردم، بعد از ۶.۷ ماه تونستم ببینمش، خیلی دل تنگش بودم کاش می شد الان بهش بگم اینجام!

ضربان قلبم بالا رفت؛ بهم نگاهی کرد و من سریع جهت مخالفم رو نگاه کردم؛ مثل همیشه چشماش من رو دیوونه خودش می کرد، تو چشمای سبزش همیشه غرق می شدم.

صدای شیپوری اومد و صدای هم همه مردم تموم شد؛ پادشاه نیکولاس از تختش بلند شد و گفت:

- خب مردم خوب سرزمینم و سرزمین های دیگه، ما جمع شدیم تا بخاطر صلح بین ما و اورکها و گرگینه ها جشنی برگزار کنیم؛ پس به همین مناسبت هم مسابقه ای بر پا کردیم تا این جشن شور و هیجان بیشتری داشته باشه.

و بعد دستی تکون داد و روی تخت پادشاهیش نشست و مردم جیغ و دستی زدن. مشاور باز وسط میدان اومد و گفت:

- خب این مسابقه از چند مرحله تقسیم شده، که مرحله اول تیر اندازی هست و تو این مرحله پنج نفر از دور مسابقات حذف می شن.

بعد به ما اشاره کرد تا به وسط میدان بیاییم؛ از روی قفسه یه تیرکمان سیاه برداشتم و به وسط میدان به راه افتام.



حدود پنجاه متر تا هدف فاصله داشتیم، یه تخته یه متری بود که وسط تخته یه دایره قرمز رنگ و نقطه سیاه کوچیکی بود.

- تو این مرحله هر کی به نقطه سیاه بتونه بیشترین تیر رو بزنه به مرحله بعد میره، همون طور که گفتم پنج نفر حذف خواهند شد، خب مسابقه شروع شد.

مشاور از وسط میدان کنار رفت و به ما نگاه کرد؛ به تیردانم نگاه کردم که ده تا تیر وجود داشت، پس باید ده تا تیر به نقطه سیاه بزنم؛ به دایانا نگاه کردم که با چهره بی حس و خشک به هدفش زل زده بود.

لبخندی زدم و یه تیر روی کمانم گذاشتم.

- حالا به شمارش من تیرها تون رو پشت سر هم به هدفتون بزنین...

شماره سه رو که گفتم من تیرم رو رها کردم و به هدفم خورد یعنی به دایره سیاه؛ به ترتیت سریع تیرهام رو کمان می‌ذاشتم و رها می‌کردم.

لبخندی زدم، همه تیرها به هدف خورده بودن؛ احساس غرور کردم اما نه مغرور بشم؛ کمان رو رها کردم و کنار رفتم؛ بقیه هم بعد از دقایقی تیرهاشون رو زدن و به سمت من اومدن.

مشاور به همراه چند سرباز به سمت هدف‌ها رفتن و بررسیشون کردن؛ مشاور وقتی کارش رو تموم کرد رو به مردم و ما گفت:

- خب می‌بینم فقط دو نفر تونستن ده تا تیرها رو به هدف بزنن.

صدای همهمه و دست و هورای مردم بلند شد، لبخندی زدم و مشاور به معنای سکوت دستش رو بالا آورد.



- پرنسس دایانا و دنیل از سرزمین ساتین، تنها کسانی هستند که تیرهاشون رو به هدف زدن.

دایانا نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و به حالت عادی برگشت.

دو نفر از اورکها و یک نفر از گرگینهها و یک نفر از دولف از مسابقه حذف شدن.

اصلاً پادشاه دولفها و گرگینهها به مسابقات نیومدن، عجیبه!

- خب تا به اینجا پانزده نفر بالا اومدن ولی این مرحله خیلی سخته و فکر نکنم کسی تو این مرحله زنده بمونه.

بعد صدای پیچ مردم به گوش رسید.

- تو این مرحله شما باید با یکی از خطرناک ترین موجود سرزمین ساتین یعنی هیولای سیبر بجنگید...

بعد صدای جیغ مردم اومد، انگار از این موجود می ترسیدن! لبخندی زدم چون من یکیشون رو کشتم.

- خب خودتون اطلاعاتی از این موجود خطرناک دارین، پس همین الان اعلام کنید می مونید یا می میرید، ولی اگه بمونید ما در قبال کشته شدنتون مسئولیتی نداریم و خونتون پای خودتونه.

به غیر از من و دایانا اون سیزده نفر دیگه به هم دیگه نگاه کردن، فکر کنم بعضیاشون منصرف شن به هر حال من از چیزی نمی ترسم چندین ماهه که دارم هر نوع تمرینی انجام میدم.



بعد از چند دقیقه ده نفر از مسابقه خارج شدن؛ من موندم و دایانا با یه الف و اورک و گرگینه.

- خب خب خب، می بینم فقط پنج نفر شجاع هستن، امیدوارم بتونید از این مرحله سخت و دشوار بگذرید، حالا همه به جز پرنسس دایانا برن تو محوطه و خارج نشن.

سری تکون دادیم و از میدان خارج شدیم، وارد محوطه‌ای اتاق مانند شدیم، از یه مکان باز تونستیم میدان رو ببینیم، امیدوارم اتفاقی برای دایانا نیوفته.

هیولا رو از یه دروازه که در ضلع غربی میدان بود باز کردن و با نعره‌ای وارد میدان شد.

هیولا وقتی چشمش به دایانا افتاد به سمتش رفت، دایانا شمشیرش رو در آورد و گارد گرفت.

هیولا در پنج قدمی دایانا ایستاد و دهنش رو باز کرد و اسید سیاه رنگی از دهنش خارج کرد، دایانا سریع جاخالی داد و از برخورد اسید به بدنش در امان موند.

همین طور اسید پرت می کرد و دایانا هم جا خالی می داد، اصلا فرصت حمله به دایانا نمی داد که دایانا به سمتش دوید و شمشیر رو در قلب هیولا وارد کرد؛ نعره‌ای کشید و از پا در اومد، خیلی سریع در طی چند ثانیه افتاد!

صدای جیغ و تشویق مردم می اومد و یک صدا پرنسس دایانا می گفتن.

دایانا هم لبخندی زد و دستی به مردمش تکون داد؛ مشاور اومد سمت دایانا، تعظیمی کرد و گفت:

- پرنسس دایانا به زیرکی این هیولای سیبر رو شکست داد.



دایانا به طرف محوطه‌ای که بودیم اومد و به میدان خیره شد.

- نفر بعدی که وارد میدان می‌شه اسمش دنیل از سرزمین ساتین هستش.

اسم جعلی من رو گفت، انگار نوبت منه که به اون هیولا مبارزه کنم.

از محوطه خارج شدم و به وارد میدان شدم، مردم بعضیاشون تشویق می‌کردن و عده‌ای با تعجب و عده‌ای با چندش نگاهم می‌کردن.

مشاور رفت و بلافاصله دروازه باز شد و هیولای بانمک وارد میدان شد.

شمشیرم رو که از قبل آماده کرده بودم رو از غلاف در آوردم و به سمت حمله‌ور شدم.

سرعتم به طرز باور نکردنی زیاد بود و هیولای بانمک ما از دنیای هیپروت خارج شد و به طرفم اسید پرت کرد؛ جاخالی دادم و با یه پرش بلند که عجیب بود پشتش قرار گرفتم؛ شمشیرم رو محکم گرفتم و با یه ضربه قوی سرش رو از تنش جدا کردم، سرش افتاد و مایع سیاه خارج شد و آتش گرفت.

مردم لحظه ای سکوت کردن و بعد از چند ثانیه از جاشون بلند شدن و به افتخارم دست زدن؛ لبخندی رو ل*با*م نقش بست.

به سمت محوطه حرکت کردم، دایانا و سه نفر دیگه با تعجب و دهن باز نگاه می‌کردن؛ پوزخندی زدم و به میدان خیره شدم.

بعد از یک ساعت این مرحله هم تموم شد، سه نفر دیگه به شکل فجیحی کشته شدن و از مسابقات حذف شدن.

فقط من مونده بودم و دایانا که باید مرحله‌های دیگه رو هم رد می‌کردیم.

سربازی اومد داخل و به دایانا تعظیم کرد گفت:



- مشاور گفتن به میدان بیایید.

تعظیم دوباره‌ای کرد و رفت، به دایانا با دست اشاره کردم که اول بره؛ سری تکون داد و خارج شد و منم پشت سرش حرکت کردم.

صدای سوت و تشویق این مردم اصلا تموم نداشت و مدام تشویقمون می‌کردن.

- خب همون طور که می‌دونید این مسابقه فقط یه برنده داره، پس به آخرین مرحله از مسابقات رسیدیم، مرحله جنگه تن به تن....

عده‌ای از مردم پرنسس دایانا می‌گفتند و عده‌ای دنیل بر زبان داشتن.

مشاور اومد سمت ما و گفت:

- آماده هستین؟

سری تکون دادیم که مشاور با گفتن عالیه از میدان خارج شد؛ به دایانا نگاه کردم که سرد و خشک من رو نگاه می‌کنه؛ ازش فاصله گرفتم و تعظیمی کردم.

شمشیرامون رو از غلاف در آوردیم و گارد گرفتیم.

ثانیه‌ای نکشید که به طرفم حمله‌ور شد، هر ضربه که می‌زد من دفع می‌کردم یا جاخالی می‌دادم؛ خیلی عصبی شده بود و از تو چهره‌اش معلوم بود که از این طور جنگ راضی نیست.

نمی‌خواستم باهاش بجنگم، اون کسیه که تو این دنیا برام با ارزشه و تنها کسیه که عاشقش هستم، نمی‌تونم آسیبی بزنم.

دایانا داد زد و گفت:

- حمله کن، می‌بینم هنوز نتونستی کاری انجام بدی.



یه پوزخند زدم که بیشتر عصبی شد؛ دیگه وقتشه این مسابقه رو تموم کنم، به سرعت طرفم اومد و تا خواست رو سر من فرود بیاره، با قدرت بدنم ضربه‌ای با شمشیرم زدم که شمشیر به طرف دیگه میدان پرتاب شد؛ شمشیرم رو سریع جلو گردنش گذاشتم؛ لبخندی به صورت متعجب دایانا زدم که مردم به همراه پادشاه نیکولاس و زاگیت پست فطرت از جاشون بلند شدن و تشویقم کردن.

با صدای کلفت گفتم:

- بفرما دیدی تونستم کاری کنم پرنسس؟

یه پوزخندی زد و راهش رو کشید به سمت محوطه رفت.

مشاور یه دست بهم زد و گفت:

-خب می بینم یه نفر از سرزمین ساتین برنده این مسابقات شده.

مردم گلی رو سمتم پرت کردن!

حس یه قهرمان واقعی بهم القا شد، کاشتی واقعا قهرمان این مردم بی گناه بشم که نمی دونن تو چه بد دردسری افتادن.

پادشاه نیکولاس به میدان اومد و من تعظیمی بهش کردم.

- مبارزات خوب بود، خیلی ازت خوشم اومد.

لبخندی زدم و ادامه داد:

- می خوام تو محافظ شخصی من بشی.

خشکم زد، نه من نباید به قصر برم، من کارهای مهم تری دارم که باید انجام بدم؛

چون این مردم در خطر، معلوم نیست تو فکر اون زاگیت چیا می گذره.



به تعظیمی کردم و گفتم:

- ممنونم سرورم ولی من مسافرم نمی‌تونم زیاد بمونم و خانوادم منتظرم هستن.

سری تگون داد و گفت:

- خیلی خب، با این حال من به تو به عنوان جایزه این مسابقه زرهی میدم از جنس فلز نایاب، مثل پنبه نرم و سبک.

بعد یه سرباز زرهی نقره با نقش نگارهای زیبایی به سمتم اومد.

- اینم هدیه من به تو.

زره رو از دستش گرفتم، یه زره زیبا با چیزای کوچیک دیگه بود.

- خیلی ممنونم سرورم.

لبخندی زد و از من دور شد؛ با جیخ تشویق مردم به سمت محوطه راهی شدم؛ وقتی که به داخل رفتم دایانا رو با اخم غلیظی دیدم که به نقطه‌ای زل زده بود.

- پرنسس دایانا.

نگاه عصبی بهم انداخت و از جاش بلند شد؛ سمت من اومد و غرید:

- من تا به حال به هیچ کس نباختم؛ من با تک تک افراد این سرزمین جنگیدم، اما شکست نخوردم؛ ولی تو که ناشناخته هستی و تا به حال با نقاب ندیدمت مشکوک به نظر میای!

لبخندی زدم که دور از چشم دایانا نمودند.

- به چی می‌خندی؟ تو کی هستی هان؟ زود بگو.



دلم برای اخماش هم تنگ شده بود، دلم می خواست همین الان بغلش کنم و موهایش رو بو کنم؛ هفت ماه گذشته و من حالا می تونم خودم رو بهش نشون بدم.

- یکی که شما خیلی خب می شناسیش.

چشامش رو تیز کرد و خنجرش رو سریع در آورد و زیر گلوم گذاشت.

- نچ نچ یادمه یک بار اینجوری خنجر رو گذاشتی بودی زیر گلوم پرنسس کوچولو.

چهره اش رو تو هم کشید و از من فاصله گرفت، کمی فکر کرد که ناگهان چشماش درشت شد؛ قدمی به سمتم اومد و پته پته گفت:

- ت...تو تویی آدرین؟

از جیبم یه شیشه کوچیک بود که برداشتم و سر کشیدم؛ چهره ام کمی خارید و بر طرف شد؛ نقاب رو برداشتم و به چهره تعجب آور دایانا لبخندی عمیقی زدم.

از چشماش قطره اشکی چکید و خنجرش رو پرت کرد.

- آدرین.

دویدم و خودش رو بغلم پرت کرد؛ من رو محکم بغل کرد، منم بغلش کردم و به خودم فشردم.

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

سرم رو لای موهایش بردم و بوش کردم، انرژی مثبتی بهم تزریق شد.

- دل منم برات تنگ شده بود پرنسس کوچولو.



بیشتر به خودم فشارش دادم، اصلا نمی‌خواستم از خودم جداش کنم، دیگه نمی‌خواستم تنه‌اش بذارم؛ ضربان قلبم بالا بود، قلبم از بودن دایانا به وجد اومده بود.

بعد از دقایقی دایانا رو از خودم جدا کردم و با دستام صورتشو قاب کردم.

- خیلی بی تاب بودم آدرین، این هفت ماه کجا بودی؟ نگرانت بودم، می‌ترسیدم که دیگه نبینمت.

قطرات اشک از چشماش جاری شد؛ با انگشت شصتم اشکاش رو پاک کردم و گفتم:

- عه پرنسس کوچولو نبینم گریه کنیا، حیف اون چشمای خوشگلست؟ بعدم من که اینجام جای نگرانی نیس عزیز من.

لبخندی که زد منم لبخندی به ل*با*م مهمون شد.

- حالا بگو ببینم من نبودم خوش گذشت بهت کوچولو؟

- کوچولو خودتی، بعدم نه خیر خوش نگذشت.

خنده بلندی کردم و گفتم:

- بله دیگه من نباشم که به کسی خوش نمی‌گذره.

اخمی کرد و یدونه به بازو هام ضربه زد.

- خب حالا پرو نشو.

- قریون اون اخم کردنت بشم خوشگل من.



سرش رو پایین انداخت و لبش رو با دندون گرفت؛ خجالت کشیدنش هم شیرین و جذابه!

با دستم چونش رو بالا آوردم، لپش گل انداخته بود؛ سرم رو خم کردم لپش رو بوسیدم.

- می بینم خجالتم بلدی بکشی پرنسس.

باز یه دونه به بازوم زد با جیخ گفت:

- آدرین اذیت نکن.

بلند خندیدم.

- خب دیگه وقته رفتنه عشق من.

دایانا انگار پنچر شد و مظلومانه نگاهم کرد.

- می شه نری؟ اگه بری باز معلوم نیست کی بتونم ببینمت.

- من کارایی دارم که باید انجام بدم ولی بدون زود می بینمت.

سوالی نگاهم کرد، اخمی کرد و گفت:

- چه کاری؟ آدرین داری چیکار می کنی؟ کار خطرناک که نمی کنی؟

لبخندی زدم و پیشونیش رو بوسیدم.

- نمی دونم ولی به زودی می بینمت.

چهره دایانا رنگ غم گرفت، اما چاره‌ای نبود باید می رفتم؛ لبخندی زدم و زره رو که

زمین انداخته بودمش رو برداشتم.



- دوباره می‌بینمت.

به سرعت از اونجا خارج شدم و به یه مکان تاریکی رفتم؛ کلبه رو تجسم کردم و منتقل شدم.

- آفرین، کارت رو خوب و بی نقص انجام دادی.

یه لبخندی زدم و آخرین قهوه‌ام رو نوشیدم؛ از جام بلند شدم و از کلبه بیرون اومدم؛ سمت چشمه رفتم و کنارش ایستادم.

هنوزم فکرم درگیره اون موجود درونم بود ولی متاسفانه هرچی به مغزم فشار می‌آوردم هیچی به دست نمی‌آوردم.

ناخودآگاه چشمام رو بستم و یاد اون روزی افتادم که تو حیاط الکس بودم و تصاویر نافهمومی جلو چشمام نقش بسته بودن.

چشام رو باز کردم و به شمشیر که خودم ساخته بودمش نگاه کردم؛ در کمال تعجب دیدم دسته شمشیر که ازدها بود درخشید.

فکرم باز درگیر شد که حس کردم دست سمت راستم داره می‌سوزه، پیراهنم رو بالا زدم و یه خالکوبی سفید که می‌درخشید دیدم، کمی دقت کردم که فهمیدم خالکوبی ازدها هستش.

بیشتر به مغزم فشار آوردم تا تصاویری که تو حیاط الکس دیدم چی بود که....

آره فهمیدم یه ازدهایی سفید رنگ بود که تو آسمون آبی رنگ در حال بال زدن بودن.

این تصاویر، دسته شمشیرم، خالکوبی!



اینا یعنی چی؟ انگار می خواستن چیزی رو بهم بفهمونن!

با چیزی که به مغزم هجوم آورد تعجب کردم، باورم نمی شد.

نکنه اون موجود درونم اون اژدهای سپید باشه؟

شوکه شدم! نه بابا من رو چه به اژدها، حتما یه بز و گوسفندی موجود درونم هست.

با این فکرم یه خنده‌ای کردم که پشیمون شدم چون که به کل بدنم درد وحشتناکی هجوم آورد.

با زانو زمین افتادم و ناله‌ای سر دادم؛ حس کردم بدنم هر لحظه داره بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه، درد بدی رو داشتم تحمل می‌کردم که بی‌هوش شدم و به عالم سیاهی رفتم.

لای چشمم رو آروم باز کردم، سر درد بدی داشتم، روی زمین دراز کشیده بودم که حس کردم یکی جلوی من ایستاده.

آروم بلند شدم و وقتی پیرمرد رو دیدم، با لبخند مهربونی بهم نگاه می‌کرد؛ پرسش‌گرانه نگاهش کردم ولی اون با لبخند نگاهم می‌کرد.

از جام که بلند شدم قدم از پیرمرد هم بلند شد؛ هرچه از جام بلند می‌شدم، قدم بلندتر می‌شد.

من چم شده؟ چرا قدم این قدر بنده؟ چه اتفاقی داره میوفته؟

جلل الخالق!

یه حس خاص داشتم، حسم این بود که حس می‌کردم قدرت خیلی زیادی تو وجودم در حال رژه رفتنه.



پیرمرد رو کوچیک می دیدم، قدم خیلی بلند بود؛ با لبخندی که بر ل**ب داشت یه قدم جلو اومد.

- پس موجود درونت رو پیدا کردی! عالیه از این بهتر نمی شه.

چیزی از حرفش نفهمیدم، حرفی نزدم که ادامه داد:

- یعنی این قدر عقلت کمه؟ یا نفهمیدی قدت چرا دراز شده؟ تو الان به موجود درونت تبدیل شدی.

با حرفش شاخکام دراز شد، خواستم حرکت کنم که متوجه پاهام شدم! به پام نگاه کردم.

یه پای دراز با پنجه های تیز و بلند که با پولک های سفید پوشیده بود.

از تعجب سریع با یه قدم بلند به طرف چشمه رفتم و خودم رو تو انعکاس آب دیدم.

وای باورم نمی شه شبیه یه اژدهای واقعی شدم! کل بدنم با پولک های سفید پوشیده شده بود.

بال های بلندی داشتم که به قدرت و ابهت من اضافه می کرد.

برگشتم و به پیرمرد نگاه کردم.

- پس حدسم درست بود! تو همونی.

گیج به پیرمرد نگاه می کردم!

- چی؟ چه حدسی درست بود؟

صدامم کلفت شده بود، صدام خشن تر و غرش مانند بود.



- خون تو اصلیه، تو آخرین نژاد از اژدهای سپید هستی.

- یعنی چی که من خونم اصلیه؟ این حرفها یعنی چی؟

پیرمرد به چشمام زل زد و گفت:

- خیلی وقته پیش که اهریمن زندانی بشه تاریکی همه جا رو گرفته بود و هر کی با

اهریمن مبارزه می کرد سرنوشتش جز مرگ چیزی نبود؛ ولی یه نفر به اسم چیتای

بزرگ و چندین نفر از اژدهایان سپید دیگه که قدرتمند ترین افراد تراگوس بودند...

سریع بین حرفاش اومدم و گفتم:

- چیتای بزرگ همون مردی که به قتل رسید؟

پیرمرد اخمی کرد و گفت:

- درسته، خب داشتم می گفتم چیتای بزرگ هم یه اژدهای سپید بود مثل تو... بعد

به جنگ علیه اهریمن رفتن که پس از روزها نبر اهریمن شکست خورد؛ همه کشته

شدن به جز چیتای بزرگ؛ بعد زئوس اومد و اهریمن رو به زندان جهنمیش برد و

زندانش کرد.

سری تکون دادم که ادامه داد:

- بعد از چند روز تو غذای چیتای بزرگ یه زهر خیلی خطرناکی ریختن و کشته شد

ولی قبل از مرگش، چیتای بزرگ رو به افراد نزدیکش گفت:

- می دونید که دیگه اژدهای سپیدی بعد از مرگ من وجود نخواهد داشت و نسل

اژدهای سپید از بین خواهد رفت ولی ۷ نسل بعد از من کودکی به دنیا میاد، اون از



خون اصیل من بهره‌مند خواهد شد و همه به اون سجده خواهد کرد، اون آخرین اژدهای سپید خواهد بود.

اوه عجب اتفاقی برایش افتاده! خب الان چه ربطی به من داره؟

یه نگاه تعجب‌آوری گرفتم!

- این چه ربطی به من داره؟

پیرمرد پوفی کشید و به سمت کلبه رفت.

- هیچی بیخیال، بعدا می‌فهمی، منم دیگه هیچی نگفتم.

- یکم گیجم ولی بعداً حتماً بگو.

یه دفعه یادم اومد که هنوز یه اژدهام، تصمیم گرفتم یکم با این جسمم کمی حال کنم؛ بال‌هایی که بهش تسلط داشتم تکون دادم.

می‌دونستم که چیکار کنم به خوبی به پرواز در بیام؛ با سریع‌ترین حال ممکن بال‌هام رو مثل پرنده تکون دادم که آروم آروم از روی زمین بلند شدم.

انگار هلیکوپتر بودم و با هر بال زدنم گرد و خاک بلند می‌شد.

بعد از اینکه سایبان جنگل رو کنار کشیدم به بالا پرواز کردم؛ کمی تعادل‌م درست

نبود اما همین‌طور که بالا رفتم به آسمان ابری رسیدم و به سرعت به جلو پرواز کردم.



در بین ابرا با سرعت زیادی در حال پرواز بودم، هیجان انگیز بود، لذت زیادی داشتم و البته قدرت زیادی تو وجودم زبانه می زد.

بالاخره بعد از به صخره‌ها خوردن و تو دریا افتادن، تونستم تعادل رو تو پرواز حفظ کنم و به راحتی و چابکی پرواز کنم؛ چند ساعتی می شد که در حال پرواز بودم، باید به کلبه برمی گشتم.

پس از مدتی به طرف کلبه پرواز کردم و وقتی رسیدم، آرام از اون جایی که بالا اومدم پایین اومدم.

با صدای کلفت و خشنم پیرمرد رو صدا زدم؛ بعد از چند دقیقه جلوم ظاهر شد.
- خوبه آفرین پرواز رو خوب یاد گرفتی.

به یه لبخند اکتفا کردم و گفتم:

- خب من که پرواز کردن رو یاد گرفتم، دیگه باید چی یاد بگیرم؟ می تونم آتش پرت کنم؟

سرش رو به طرفین تگون داد.

تعجب کردم! چه اژدهایی هستم که نمی تونم آتش پرت کنم؟

- ولی به جای آتش از یخ می تونی استفاده کنی!

شگفتا، مگه اژدها هم یخ پرتاب می کنه؟ نباید تعجب کنم چون تو این دنیا هیچی غیر ممکن نیست.

- خب چطوری؟ یاد بده بهم تا یخ پرتاب کنم.

کمی ازم فاصله گرفت و گفت:



- دهنه رو کمی باز کن و قدرتت رو حس کن؛ بعد انگار که می‌خوای نفست رو بیرون کنی فوت کن...

بعد کارایی که گفت رو انجام دادم و نفسم رو بیرون فرستادم؛ در کمال تعجب درخت رو به روییم به یخ تبدیل شد.

پیرمرد با نگاه تحسین آمیزی بهم نگاه کرد و منم متقابلاً لبخندی زدم.

- برای اولین بار خوبه ولی باید قدرتت رو در سینت بیشتر کنی تا بیشتر یخ بزنه، اگه به قدرت اعتماد داشته باشی می‌تونی یه منطقه رو به یخ تبدیل کنی.

-واو چه عالی! حالا چه جوری به انسان تبدیل بشم؟

-خیلی آسونه تو دهنه تجسم کن انسانی.

چشمم رو بستم و جسم خودم رو تجسم کردم، چشمم رو باز کردم؛ آرام آرام تغییر اندازه می‌دادم و در آخر به انسان تبدیل شدم.

به داخل کلبه رفتیم و روی صندلی نشستیم و پیرمرد برام قهوه ظاهر کرد؛ آسمان در حال تاریکی داشت فرو می‌رفت.

بی سر و صدا به نوشیدن قهوه‌مون ادامه می‌دادیم که پیرمرد گفت:

- می‌دونی تو خیلی فرق داری؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- از چه نظری؟

تو چشمم زل زد و گفت:

- این که تو تنها ازدهایی هستی که می‌تونه یخ پرتاب کنه.



- من فکر می‌کردم که ازدهای سپید همشون اینطورین.

سری به معنای نه تکون داد و گفت:

- این قدرت رو به تو عطا کردن.

هیچی نگفتم و با چشمای از حدقه در اومده نگاهش کردم.

- کی این قدرت رو داده؟

- زئوس خدای خدایان.

پشت ستون‌های قصر طلایی غایم شده بودم، زاگیت با اون وزیرش در حال صحبت کردن بودن؛ تو مسابقات حدس زده بودم که خودش هست، یه اورک که صورتش چنگ افتاده بود.

زاگیت رو به وزیرش غرید:

- اسناد و نامه‌هایی که مربوط به مکان آذوقه‌های جنگ می‌شه رو پیدا کردین؟

وزیرش که قیافه چندان درست و حسابی نداشت گفت:

- بله سرورم، جاسوس‌های ما تونستن گیرش بیارن، الان در مکان مناسبی پنهانش کردن.

زاگیت یه خنده شیطانی کرد و دستاش رو بهم مالید.

- خوبه خوبه، اون نیکولاس احمق فکر کرده من واسه اتحاد اومدم ولی نه، تا چند ماه دیگه این سرزمین پر غنیمت رو برای خودم می‌کنم؛ هه من بدون تایتان هم می‌تونم این‌ها رو نابود کنم؛ خواهی دید که به پام می‌افتن و برای زنده موندن التماس می‌کنن.



آروم زمزمه کردم و گفتم:

- زکی نه بابا؟ اول باید از روی جنازه من رد بشی که شرمنده نمی‌تونی.

- درسته سرورم ما حتما پیروز این نبرد می‌شیم.

- خب زود باش باید از اینجا بریم به سرزمین خودمون تا تدارکات جنگ رو انجام

بدیم؛ به جاسوسامون هم خبر بدین فردا محل آذوقه‌ها رو آتش بزنی.

- چشم سرورم.

بعد با سریع‌ترین حالت ممکن از قصر خارج شدن.

الان دو ماه از اون قضیه اژدها شدنم می‌گذره و من تصمیم گرفتم این زاگیت پست

فطرت رو زیر نظر بگیریم؛ می‌دونستم که این زاگیت یه نقشه‌ای داره که بالاخره

فهمیدم؛ جاسوس‌هاشم که می‌دونم کیه.

نقابم رو زدم و سریع اتاق پادشاه تجسم کردم؛ باید بگم تو چه خطری افتاده!

وقتی که منتقل شدم، دیدم دایانا و پدرش داشتن با هم صحبت می‌کردن.

وقتی که متوجه من شدن دایانا جیغ کشید و پشت پدرش قایم شد و پادشاه

شمشیرش رو سریع در آورد و سمت من گرفت.

پادشاه رو به من غرید:

- تو کی هستی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ چطور وارد اتاقم شدی؟

- آروم باشید من خطری ندارم، اومدم خبر مهمی رو بهتون بگم، شما تو بد دردمسری

افتادین.

با خشمی که در چهره‌اش داشت بهم گفت:



- چه خطری؟ از چی داری حرف می‌زنی؟ خطر که تویی گستاخ.

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- آروم باشید تا توضیح بدم.

کمی نگاهم کرد و بالاخره آروم شد؛ شمشیرش رو پایین آورد و دایانا هم آروم از پشت سرش بیرون اومد.

- خب بگو ببینم چه خطری داره ما رو تهدید می‌کنه؟

_زاگیت.

پادشاه قیافه متعجبی به خودش گرفت و گفت:

- زاگیت؟ پادشاه اورک‌ها؟ چی شده مگه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بله زاگیت، اون برای اتحاد به اینجا نیومده بلکه واسه پیدا کردن محل آذوقه‌های

جنگ اومده بود که تا چند لحظه پیش پیداش کرد و الان هم به سرزمینش برگشت

تا تدارکات جنگ رو بچینه؛ تا فردا قراره آذوقه‌های جنگیتون رو آتش بزنه.

هر دوی اون‌ها بعد از این حرفم خشکشون زد؛ پادشاه دستش رو مشت کرد و ناگهان فوران کرد.

- ای ابله بزدل سر من رو شیره می‌مالی حالت می‌کنم دست انداختن پادشاه

سرزمین ساتین یعنی چی...

- با منی یا زاگیت؟

پوفی کشید و گفت:



- البته که با اون احمق هستم، منم بهش شک داشتم و دودل بودم ولی با حرفای تو یقین پیدا کردم که شکای من درسته.

دایانا که تا الان ساکت بود و نظارگر این گفت‌وگو بود گفت:

- پدر من بهتون گفتم اون یه آدم عوضیه.

بقیه حرفاش رو پادشاه قطع کرد.

- درسته دایانا ببخشید که حرفات رو باور نکردم ولی یه کار هوشمندانه کردم که زاگیت فریب خورد.

منو دایانا هم زمان گفتیم: چه کاری؟

لبخندی زد و گفت:

- محل آذوقه‌ها رو عوض کردم تا به مشکل نخوریم، احتیاط شرط عقله.

تا خواستم لبخندی بزnm به یاد یه چیزی افتادم، باید بگم جاسوس‌های قصر کیا هستن.

- من جاسوس‌ها رو هم پیدا کردم.

دایانا به من نگاه کرد، اگه صدام رو کلفت نمی‌کردم و نقابم رو عوض نمی‌کردم حتما من رو می‌شناخت.

- چطوری پیدا کردی؟

پادشاه یه قدم جلو اومد و گفت:

- کیا هستن؟



نامه‌ای که تو زیر لباسم بود رو در آوردم و بهش دادم.

- اسامی جاسوسان و محل زندگیشون توی نامه نوشتم.

پادشاه لبخندی زد و رو بهم گفت:

- تو با این کارت جون ما و مردم این سرزمین رو نجات دادی، لطفت رو چجوری جبران کنم؟

یه قدم جلو اومدم و رو بهش گفتم:

- عادل باش و سعی کن به هرکسی اعتماد نکنی در ضمن آماده جنگ شو که جنگ خطرناکی در پیش رو هستش.

شونه‌هام رو گرفت و گفت:

- تو کی هستی؟ چرا کمکم کردی؟

تعظیم کوچیکی کردم و گفتم:

- ناشناخته ولی شاید یه روز فهمیدی من کی هستم، خب تا روز جنگ به امید دیدار...

چشام رو بستم و کلبه رو تجسم کردم؛ رو به روی کلبه ظاهر شدم که سریع وارد کلبه شدم.

- فکر نمی‌کردم زود بهت اعتماد کنه؛ کارت خوب بود.

لبخندی زدم و روی تختم دراز کشیدم.

- پیرمرد یه سوال ازت دارم.



- بپرس آدین.

- می‌تونم پدر و مادرم و خواهرم رو اینجا بیارم؟

یکم تو فکر فرورفت و گفت:

- آره می‌تونی.

با حرفاش سیخ نشستم و مشتاقانه بهش نگاه کردم.

- ولی امروز راه رفتن به زمین هست و مهلتش تموم می‌شه.

با حرفی که زد عصبی شدم.

- چی؟ امروز می‌تونستم برم و تو بهم نگفتی؟

- چون تو نپرسیدی!

از جام بلند شدم و به سمتش رفتم:

- امروز روزه تولد نوزده سالگیه؛ یک ساله خانوادم رو ندیدم، زندگی کلا خراب شده؛

اگه من متعلق به این دنیام باید خانوادمم اینجا باشن.

وسط حرفم پرید و گفت:

- خیلی خب آدرین آروم بگیر، میرم خودم میارمشون چون تو نمی‌تونی؛ پس تا من

چند روز نیستم و تو باید این روزایی که نیستم رو صرف تمرین‌های سخت کنی

باشه؟

سری رو تند بالا پایین کردم و گفتم:

- ممنون که این کار رو برام می‌کنی.



از روی صندلی بلند شد و رو به من گفت:

- با این که بعضی از حقایق فاش می‌شه که برات خوب نیست اما چاره‌ای نیست.

تا خواستم ازش سوال بپرسم ناپدید شد؛ چرا این طوری حرف زد؟

(راوی)

(بعد از رفتن وی به دنیای انسان‌ها برای آوردن خانواده آدرین؛ آدرین در دور دست‌ها در آغوش ابرها در حال پرواز بود و منتظر خانواده خویش و افرادی بود که قرار بود به دنیای تراگوس بیایند، ولی غافل از این که زاگیت پادشاه اورک‌ها آماده نبردی خونین با الف‌ها بود.

پیرمرد بعد از این که جک و جولیا را که آخرین ساحره‌های دنیای تراگوس بودند آماده رفتن کرد، به دنبال سه شخص دیگر رفت که در کودکی محافظین آدرین بودند؛ افرادی که آدرین آنها را دوست خود می‌دانست.)

یک هفته از رفتن پیرمرد می‌گذره ولی خبری ازش نیست؛ نگران اینم که تو زمین گیر افتاده باشن و نتونن تراگوس بیاین.

همین جوری به افکار منفی فکر می‌کردم که صدای آشنایی شنیدم که داشت من رو صدا می‌زد.

به آرومی به عقب برگشتم و سارا رو رو به روم دیدم؛ خواهر کوچولوم با لبخند شیرینی بهم زل زده بود.



سریع بغلم پرید، نمی‌تونستم باور کنم که خواهرم اینجاس، از هیروت در اومدم و خواهرم رو محکم بغل کردم.

- دلم برات تنگ شده بود خواهر کوچولو.

سارا با صدای گرفته ای گفت:

- من بیشتر داداشی، بدون تو افسرده شده بودم، کجا رفته بودی آخه؟

- گریه نکن گل داداش، می‌بینی که اینجام؛ توی دنیای واقعیم.

سارا از بغلم بیرون اومد و کنار رفت؛ پدر با لبخند و مادرم با چشمای اشکی بهم نگاه می‌کردن؛ خیلی فرق کرده بودن تو این یک سال اخیر.

به سمتشون قدم برداشتم و وقتی بهشون رسیدم بغلشون پریدم.

- مامان بابا خیلی دلم براتون تنگ شده بود، باورم نمی‌شه که اینجایی.

پدرم به آرومی گفت:

- خیلی بزرگ شدی، ریش و سبیل در آوردی پسر.

لبخندی زدم که مامانم گفت:

- الهی دورت بگردم پسرم، خیلی بی‌تابت شده بودم؛ فکر کردم که آسیبی دیدی.

از بغلشون در اومدم و گفتم:

- نه اینجا دنیای واقعی منه، من اینجا چون باید اینجا باشم...

تا خواستم ادامه حرفم رو بزنم، صدای سه نفر آشنا اومد.

- اهم اهم ما هم هستیم.



- بیخیالش جنیفر، ما رو ول کرده اومده اینجا عشق و حال کنه.
- درسته پیتربیا بریم، ما هم عشق و حالمون رو کنیم.
- عقب گرد کردن و به راه افتادن.
- باور نمی شه! شما اینجا چیکار می کنید؟ کجا دارین می رید بچه نشین بیاید ببینم.
- بعد برگشتن و با خنده نگاهم می کردن؛ پیرمرد سمتم اومد و گفت:
- اونا رو من فرستاده بودم تا ازت محافظت کنن، بهت گفته بودم که تو آدم مهمی هستی.
- پوف دیگه تحملم تموم شد، یک سال شده و من منتظرم ببینم من کی هستم و چرا اینجا هستم؛ حالا هم این دوست هام که اینجا!
- به اون ها چه ارتباطی داشت که اینجا اومدن اصلاً؟
- خیلی خب دیگه صبرم تموم شد یا همین الان کل قضیه رو برام تعریف می کنید یا برای همیشه از اینجا میرم و ناپدید می شم.
- رنگ از صورتشون پرید، پدرم و مادرم به پیرمرد نگاهی انداختن.
- می دونم خانوادمم یه خبرایی از این قضیه ها داره؛ پس بهتره حقیقت رو بگین.
- سکوت کرده بودن، هیچی نمی گفتن و به چشمان هم دیگه زل می زدن؛ همه بیخیال بودن جز سارا چون با تعجب نگاهم می کرد.
- پس نمی خواین چیزی بگین.
- چشمام رو بستم و تا خواستم ناپدید بشم پیرمرد گفت:



- باشه بهت همه چی رو میگم ولی قول بده عصبی نشی و خودسرانه کاری انجام ندی.

چشمام رو باز کردم و رو به پیرمرد گفتم:

- سعی می‌کنم ولی راستش رو بگین.

- باشه آدرین.

بعد هشت تا صندلی ظاهر شد و ما روی صندلی‌ها نشستیم، سارا با کمی ترس و لرز روی صندلی‌ها نشست؛ می‌دونم این چیزا براش سخته تا هضم کنه.

پیرمرد نگاهی بهم کرد و نفسی بیرون فرستاد.

- یادته درباره خون اصیل یه حرفایی زده بودم؟ اون کودکی که به دنیا خواهد اومد؟

سری تکون دادم و گفتم:

- خب اینا چه ربطی به من داره؟

نگاهی تیزی به من کرد و گفت:

- اون کسی که خونش اصیله و کودک افسانه‌ای نام برده شده بود تو هستی.

با این حرفش چشمام تا حد ممکن گشاد شد؛ یعنی من آخرین نواده چیتای بزرگ

هستم؟ اصلا چطور امکان داره؟

- پس چرا من تو دنیای انسان‌ها بودم؟ خانوادم چرا انسان هستن؟

پیرمرد سرش رو پایین انداخت؛ به پدر و مادرم نگاه کردم که اونا هم سرشون رو پایین

انداختن؛ به جنیفر پیتز ال‌کس نگاه کردم اما نگاهشون رو از من می‌دزدیدن.



- میگم چرا توی دنیای انسان‌ها بودم؟

انگار مردد بودن برای گفتن حرفی که باید بزنی؛ پاشدم و رو به روی پیرمرد ایسادم.

- بگو دیگه لعنتی چی رو از من قایم می‌کنی؟

این دفعه پدرم گفت:

- پسرم حرف آسونی نیست که زده بشه، گفتنش سخته.

برگشتم و رو به پدرم گفتم:

- بگو بابا دیگه از بی‌خبری خسته شدم.

سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد:

- ما خانواده واقعیت نیستیم.

شوک دیگه بهم وارد شد، پاهام به لرزه در اومد، ناگهان با دو زانو رو زمین افتادم؛

چطور امکان داره که از زمان بچگیم تو دروغ زندگی می‌کردم؟ چطور نفهمیدم؟

دلم می‌خواست از ته دلم داد بزنی و حرصم رو جووری خالی کنم؛ می‌خواستم گریه

کنم اما غرورم اجازه نمی‌داد.

حالا چیکار کنم؟ خانواده‌ای که سال‌ها کنارشون بودم و آرامش داشتم دیگه اون کسی

نیستن که من فکر می‌کنم.

دست‌هام رو مشت کردم و رو به همشون که دورم جمع شده بودن و تکونم می‌دادم

گفتم:

- چرا به اون دنیا رفتم؟



پیرمرد جلوم نشست و شونه‌هام رو گرفت:

- آدرین همه چی تقصیر زاگیته، اون‌ها می‌خواستن تو رو بکشن اما جک و جولیا که ساحره‌های قدرتمند بودن تونستن به دنیای دیگه‌ای ببرن؛ مادرت این دستور رو داده بود.

به چشمای پیرمرد نگاه کردم، با سردترین حالت گفتم:

- پدر و مادر واقعیم کی هستن؟

- تو می‌دونی کی هستن، تو چند بار دیدیشون، خودت از گذشتت خبر داری.

قطره اشکی از چشمام چکید؛ نمی‌دونستم که اون خواب‌ها گذشته من هستن؛ دلیل اون خواب‌هام رو فهمیدم.

اون کودک دو ساله که تو خوابم دیدم من بودم.

مادرم من رو نجات داد و خودش رو فدا کرد؛ پدرم کسی که توسط اون اژدهای جهنمی تایتان کشته شد؛ پادشاه آرتور و ملکه نیکا پدر و مادر واقعیم هستن.

مادرم دست اون زاگیت عوضی داره شکنجه می‌شه؛ بخاطر من داره اذیت می‌شه.

- به بدترین شکل انتقامم رو ازش می‌گیرم.

از جام بلند شدم، باید برم باید یه کاری انجام بدم.

- نمی‌تونی مادرت رو از قصرش نجات بدی؛ طلسم شده و پیدا کردنش سخته، صبر کن تا جنگ شروع بشه.

بدون هیچ توجه‌ای بهش سریع به اژدها تبدیل شدم و به آسمان بی‌کران پرواز کردم؛ باید تمام سعی و تلاشم رو بکنم تا قوی‌تر از اینی بشم که هستم.



- زاگیت بدجوری ازت انتقام می گیرم.

دو ماه بعد

تو این دو ماه کار من فقط تمرین و تمرین و تمرین بود؛ کاری نمی تونستم بکنم تا موقعی که زاگیت از سوراخش بیرون بیاد؛ دیگه نه دوست هام رو دیدم نه پیرمرد نه اون خانواده ای که بهم دروغ گفتن.

باید بهم حقیقت رو می گفتن، با خودم کلنجار می رفتم که ببخشمون یا نه!

اما وقتی دروغ و کاراشون رو که یادم میاد از خود بی خود می شم.

اصلا کی باور می شد که پدر صدایش می زدم فرزند مرلین باشه؟ یا مادری که صدا می زدم بچه دوست مرلین باشه؟

سارا هم الان یه ساحره هست؟ بایدم باشه چون اون بچه دو ساحره قدرتمند هست و نوه مرلین بزرگ!

از ذهنم بیرون اومدم و به پایین نگاه کردم، در حال پرواز بودم که هاله های قرمز رنگی دیدم.

از پیرمرد شنیده بودم که هاله های قرمز علامت خطر هست.

روی کوه بلندی آروم فرود اومدم؛ چشمام رو با استفاده از قدرت ازدهایم تیز کردم تا واضح ببینم.



ارتش قدرتمند و زیاد اورک‌ها رو دیدم که در حال رفتن به سمت سرزمین ساتین بود؛
غول‌های بزرگی بینشون وجود داشت و چندین اژدهای ترسناکی در حال پرواز بودن و
دور ارتشش می‌چرخیدن.

چشمام رو بیشتر تیز کردم تا اون زاگیت عوضی رو ببینم؛ بعد از دقایقی کنار یه
قفس دیدمش، توی قفس یه نفر زندانی بود.

صدای خس خسی از من خارج شد؛ می‌دونم باهات چیکار کنم پست فطرت؛ جوری
عذابت بدم که از بدنیا اومدنت پشیمون شی.

انتقام مرگ پدرم و شکنجه‌های مادرم رو ازت می‌گیرم، فقط منتظرم باش که زمان
مرگت نزدیکه...!

(دایانا)

از وقتی که جاسوسای قصر رو گرفتیم و آذوقه‌های جنگ رو پنهان کردیم، زاگیت
متحدانش رو جمع کرده و حالا با چهار صد سرباز اورک وحشی در حال پیشروی به
مرزهای ما بودن؛ نگرانم اینم که با دویست سربازی که داریم نتونیم جلوشون رو
بگیریم و شکست بخوریم.

پدرم نگاهم کرد و گفت:

- دایانا تو گردان چهار رو فرماندهی کن، من گردان یک و دو رو به دست می‌گیرم.

- چشم پدر.



به فرمانده آیکان نگاه کرد و گفت:

- و تو فرمانده گردگان سه رو هدایت کن.

فرمانده تعظیمی کرد و گفت:

- چشم سرورم.

از چادر پدرم در اومدم و با فرمانده به سمت میدان جنگ رفتیم.

- بیابان سیاه، اینجا خون‌های زیادی ریخته شده.

نگاهی به فرمانده انداختم، مثل همیشه با غرور و اخمی کوچیکی حرف می‌زد؛ ادامه داد:

- همینجا بود که پدر و مادرم رو با بی رحمی کشتن.

چیزی نگفتم البته حرفی برای گفتن نداشتم، هر چی بگم دردی رو دوا نمی‌کنه، پس تصمیم گرفتم به حرفاش گوش بدم.

- همینجا هم خون تک تکشون رو می‌ریزم، نمی‌ذارم یک نفرشون از اینجا زنده بیرون بره...

- خیلی خب فرمانده آروم باش، راستی راهی پیدا نکردی تا از دولف‌ها کمک بگیریم؟
اخماش بیشتر تو هم رفت؛ به آرومی غرید:

- نه پرنسس، پیک‌هایی که می‌فرستیم دیگه برنمی‌گردن.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

- لعنتی، حتما کار اون اورک‌هاس، می‌دونم چه بلایی سرشون بیارم.



فرمانده تعظیمی کرد و گفت:

- عیب نداره پرنسس خودمون از پس اون اورک‌ها بر میاییم.

بعد باز تعظیم کرد رفت.

زیر ل**ب زمزمه کردم:

- ای کاش بتونیم از پس اون‌ها بر بیاییم.

همین طور که افکار جور با جور مخم رو می‌خوردن صدای یه خرمنگس من رو از افکارم دور کرد.

- هوی دختر چقدر به این میدون جنگ نگاه می‌کنی؟ چیزی هست که من نمی‌بینم؟
اومد کنارم ایستاد و با دقت زمین سیاه و خاکستری رو نگاه می‌کرد.

- اوه یه چیز پیدا کردم! فکر کنم یه زمین بزرگ سیاه اینجا هست، اوه اوه چادر دشمنم که معلومه از راه دور.

یه خنده‌ای کردم و یدونه تو سرش زدم.

- لیانا نمی‌تونی یه چند دقیقه ول کنه من بشی دختره‌ی چشم سفید؛ بعدم جای ماری امنه؟

لیانا که داشت سرش رو مالش می‌داد گفت:

- ایشالله دستت بشکنه، آخ چه سنگین شده؛ آره پیش هم نوع‌های خودشه.

سری تگون دادم و به سمت چادرم حرکت کردم.

- بریم زره‌هامون رو بپوشیم.



همین طور که داشتیم سمت چادرم می‌رفتم، سربازهای طلایی پوش رو می‌دیدم که به اینور اونور می‌رفتن و هرکدوم که من رو می‌دیدن تعظیم می‌کردن. بالاخره به چادرم رسیدم؛ به کمک لیانا زره رو پوشیدم و شمشیرم رو تو غلاف گذاشتم و به سمت چادر پدرم رفتم.

- همین طور که می‌دونید دشمن...

ادامه حرف پدرم بخاطر سربازی که وارد چادر شد ناکام موند.

سرباز تعظیمی کرد و گفت:

- سرورم پیکی از طرف پادشاه اورک‌ها اومده، اجازه ورود می‌دید؟

سری تکون داد و گفت:

- بگو بیاد داخل.

سرباز تعظیمی کرد و از چادر خارج شد؛ بعد از دقایقی چند سرباز با یه اورک

زره‌پوش نقره‌ای وارد شد، اورک یه تعظیم کوچیکی کرد و گفت:

- از طرف سرورم نامه‌ای برای شما دارم.

- بخون ببینم این سرور بزدلت چی گفته.

سربازه نیش‌خندی زد و نامه‌ی لوله شده رو باز کرد و خوند.

- به نام پادشاه زاگیت، من زاگیت پادشاه اورک‌ها از سرزمین فانگل هستم، این

نامه‌ای که برای تو فرستادم به این معنی هست که می‌خوام این جنگ بدون خونریزی



تموم بشه، اگر می خواهی جنگی صورت نگیره به فرمان تسلیم من بشین و من پادشاه جدید سرزمینتون بشم.

خوب می دونی که اگه خواسته من رو قبول نکنی ارتش چهار صد هزار نفری از اورک ها، غول ها، گرگینه ها، ازدهای سیاه و مخصوصا ازدهای جهنمی تایتان رو می فرستم و هرچی تو سرزمینت هستش رو نابود کنه؛ می دونم الف عاقلی هستی و تصمیم درست رو می گیری البته اگه خواستم رو قبول کردی ملکه نیکا رو هم آزاد می کنم...

بعد از تموم شدن حرفاش با عصبانیت بهش نگاه کردم، حتی پدرم، فرمانده و لیانا با اخم غلیظی نگاهش می کردن.

پدرم خنده بلندی کرد و گفت:

- برو به اون سرور بزدلت بگو برو به جهنم.

اورک یه نیش خندی زد و بدون هیچ تعظیمی رفت و برگشت گفت:

- به سرورم گفته بودم که الف ها احمقن و به حرف هامون گوش نمیدن.

خون تو رگ هام جوشید، بزرگ ترین اهانتی بود که به نژاد ما کرده بود؛ دندون هام رو روی هم ساییدم و از جام بلند شدم.

شمشیرم رو از غلاف در آوردم و سمتش گرفتم؛ فرمانده آیکان هم شمشیرش رو طرفش گرفته بود.

- تو اورک کثیف به چه حقی این حرف رو می زنی!؟

تا خواستم طرفش برم و شمشیرم رو تو شکمش فرو کنم گفت:



- به من اگه آسیبی برسه و زنده برنگردم، سرورم حتما گردن اون ملکه رو می‌زنه؛
بهتره کار اشتباهی نکنید.

نفسی بیرون فرستادم، نمی‌تونستم بکشمش؛ لعنتی به نقاط ضعف ما دست زد.
شمشیرم رو پایین آوردم و فرمانده آیکان رو اورک گفت:
- همین حالا گمشو.

لبخند مرموزی زد و از چادر خارج شد؛ قشنگ ما رو عصبی و داغون کرد؛ به پدرم
نگاه کردم که عصبی به نقشه‌های روی میز خیره شده بود.
- فرمانده سریع سربازها رو در حال آماده باش قرار بده.
فرمانده تعظیم کرد و رفت؛ رو به لیانا گفتم:

- تو کدوم گردانی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

- شمشیر زنی.

آهانی گفتم و به پدرم خیره شدم، اصلاً نمی‌تونستم با پدرم صحبت کنم، به قدری
عصبی بود که اگه چیزی می‌گفتم حرصش رو روی من خالی می‌کرد.
فرمانده بعد از ده دقیقه اومد و با اجازه پدرم روی صندلی هامون نشستیم.

- سرورم همه آماده هستن، فرمان شما چیه؟

- بیاین بگم باید چیکار کنیم؛ فرمانده گردان یک و دو که به عهده منن شمشیر
زنان هستن، گردان سه سپر دارها و نیز دار هستن، گردان چهار که مال دایانا هست
کمان دارها هستن؛ خب نقشه این که دایانا کمان دارها ت میان اول صف قرار



می‌گیرن و با شمارش تو تیرها رو رها کنن، بعد از اینکه دو بار تیرها پرتاب شد، گردانت میاد پشت و سپردارها میان دیوار سپری درستت می‌کنن، منظورم رو که فهمیدی که فرمانده؟

فرمانده سری تکون داد و گفت:

- بله سرورم فهمیدم.

پدرم لبخند محوی زد و گفت:

- خوبه خب دایانا به کمان دارها دستور میدی میان به شمشیرزن‌ها ملحق می‌شن.

- چشم پدر.

سری تکون داد و ادامه داد:

- بعد از این که سپردارها با نیزه اون‌ها رو زخمی کردن با دستور من دیوار سپری رو باز می‌کنن و بعد شمشیرزن‌ها حمله می‌کنن.

نقشه خوب و قوی به نظر می‌رسید؛ لبخندی به این هوش پدرم زدم.

مطمئنم با این همه تعداد سرباز هم می‌تونیم مقابل اونا ایستادگی کنیم.

فرمانده از جاش بلند شد، منم سریع از جام بلند شدم.

- امر، امر شماست سرورم.

- چشم پدر، من برم با سربازها صحبت کنم.

پدرم سری تکون داد و گفت:

- موفق باشید.



همگی رو به روی سربازها ایستاده بودیم، چند تن از فرمانده‌ها و وزرا هم رو به روی سربازها ایستاده بودن و حرفی به اون‌ها می‌گفتن.

پدرم که روی اسب قهوه‌ایش نشسته بود کمی جلوتر رفت و با صدای بلند گفت:

- سربازهای دلاور سرزمین ساتین، ما اینجا اومدیم تا از سرزمینمون در برابر موجودات شروری همچون اورک‌ها و گرگینه‌ها محافظت کنیم، ازتون می‌خوام در این نبرد تن به تن بخاطر خودتون، سرزمینتون، خانوادتون بجنگین؛ من به همتون ایمان دارم و می‌دونم تو این نبرد از جونتون می‌گذرید پس بیاید به این موجودات شرور ثابت کنیم که، کی از همه قوی‌تر هست.

پدرم شمشیرش رو از غلاف در آورد و بالا آورد.

- پس به امید پیروزی.

سربازها یک صدا گفتن:

- زنده باد پادشاه، زنده باد سرزمین ساتین، شمشیرتان بران و پیروزی‌هایتان جاودان. لبخندی به لب‌ها آمد، استقامت و قوی بودن این سربازها ترسی به دل دشمن می‌انداخت.

برگشتم و به دشمن نگاه کردم، اون‌ها آماده بودن؛ امیدوارم همگی کشته بشن.

بعد از دقایقی اون زاگیت پست فطرت کمی جلوتر اومد و با صدای دو رگه‌ای بلند گفت:



- نیکولاس می‌بینم آماده جنگ با منی ولی متاسفانه امیدی به زنده بودن ندانم
چون من تایتان رو از خواب بیدار کردم، البته فرصت داری تا تسلیم بشی و من رو
پادشاه خودت بدونی!

کمی جلوتر اومدم، از تیردان یه تیر برداشتم و رو کمان گذاشتم؛ تیر رو نشانه گرفتم و
با قدرت تمام پرتاب کردم که وسط پیشونی یکی از وزیرها برخورد کرد.
با صدای بلندتری گفتم:

- بیا اینم جوابت شیطان صفت.

چند قدمی جلوتر اومد و گفت:

- اوهوع می‌بینم از وقتی که با اون انسان گشتی یکم شجاع و زبون دراز شدی، نه
ازت خوشم اومد.

با حرفی که زد همه با تعجب به من نگاه کردن، صدای پچ پچ سربازها و بقیه به گوش
رسید.

چطور از آدرین خبردار شده؟ نکنه آدرین گیر زاگیت افتاده!

- خفه شو، تو کسی نیستی که بخوام ازت بترسم و شجاع نباشم.

زاگیت یه خنده شیطانی کرد و گفت:

- اوه پرنسس و ملکه آینده سرزمین ساتین رو ببینید چه بلبل زبون شده، انگار تازه
لونه‌اش بیرون اومده جیخ جیخ می‌کنه.

سربازهاش سریع خندین و من رو به تمسخر گرفتن؛ دندونام رو روی هم ساییدم و
شمشیرم رو از غلاف در آوردم.



- بهتره که سرزمینتون رو زود اشغال کنم.

به سمت ارتشش برگشت و باهاشون حرف زد؛ به سمت گردانم رفتم و رو به همشون گفتم:

- کمان دارها به جای خود.

کمان دارها سریع اومدن به صف اول ایستادن.

- آماده حمله.

سریع تیرها رو توی کمان گذاشتن و نشانه گرفتن.

- با فرمان من پرتاب کنید.

منتظر موندم تا اون پست فطرتها حمله کنن؛ یه درس حسابی بهت بدم که تا عمر داری فراموش نکنی.

به آسمان خیره شدم که سیاه و خوفناک بود؛ بیابون سیاه بود و چیز جز خاک سیاه چیزی معلوم نبود.

- اورکها، گرگینهها و گولها خون همشون رو بریزین، به یکیشون هم رحم نکنید.

زاگیت این حرف رو زد و بلافاصله نعره‌های پی در پی ارتشش بلند شد؛ همگی به سمت ما حمله‌ور شدن، کمی ترس داشتم اما چیزی نبود که من رو از پا در بیاره.

خواستم کمی جلوتر بیان تا یه گوش مالی قشنگ بهشون بدم.

وقتی که کامل جلو اومدن جیغ زدم:

- پرتاب کنید.



سربازها به سرعت تیرها رو رها کردن؛ عده‌ای رو زمین گیر کرد.

بعد سریع تیرها رو روی کمان گذاشتن و نشانه گرفتن.

- پرتاب.

و باز هم پرتاب کردن، عده زیادی هلاک شدن؛ لبخندی زدم و رو به کمان‌دارها گفتم:

- کماندارها به عقب برگردید و به شمشیر زن‌ها ملحق بشین.

من هم با فرمانده و پدرم به عقب برگشتیم؛ باید حالت دفاعی می‌گرفتن.

فرمانده با صدای بلندی گفت:

- سپردارها حالت دفاعی به خودتون بگیرین.

سپردارها حالت دیواری شکل گرفتن و نیزه‌هاشون رو به سمت دشمن بالا گرفتن.

عقب ایستاده بودم و فکر درگیر بود؛ زاگیت چطور از آدرین خبردار شده بود؟

باید این مسئله رو می‌فهمیدم، کسی چیزی نگفته بود و ندیده بود!

از این فکر در اومدم که با صدای نعره‌ها و برخورد اون‌ها به دیوار دفاعی ما توجه‌ام به

اون‌ها جلب شد.

خودشون رو پرت می‌کردن تا شاید بتونن رد بشن اما با نیزه دارهای دیگه مواجه

می‌شدن و کشته می‌شدن.

لیانا هم که معلوم نبود کجاست، امیدوارم اتفاقی براش پیش نیاد؛ فرمانده رو دیدم

که به سرعت به طرف سپردارها رفت و با نیزه دشمن رو زخمی کرد.



نعره‌های بلند دشمن خبر از زخمی شدن و جون دادنشون می‌داد؛ هنوز پدرم فرمان حمله نداده بود تا اورک‌ها رو به هلاکت برسونیم.

فرمانده که با نیزه بلند اورک و گرگینه‌هایی که از دیوار دفاعی می‌گذشتند رو می‌کشت؛ دقایقی بعد به سمت ما اومد، به خون آغشته شده بود و نفس نفس می‌زد.

- سرورم دیوار دفاعی داره شکسته می‌شه، فرمان شما چیه؟

پدرم با زره سفید و براقش که ابهتش رو بیشتر می‌کرد رو به فرمانده گفت:

- یکم مقاومت کنید الان میام.

تعظیمی کرد و دوباره به سمت سپردارهایی که با زور توانشان دیوار رو حفظ می‌کردن رفت.

- دایانا دو تا از اژدهای کوچیک اونا دارن به سمت ما میان، می‌تونن اونا رو بکشی؟

به بالا نگاه کردم، دو تا از اژدها داشتن به دیوار دفاعی ما گلوله آتشین پرتاب می‌کردن و دیوار دفاعی رو مختل می‌کردن؛ تعدادشون خیلی بیشتر از اونی بود که فکر می‌کردم.

شمشیرم رو تو غلافم گذاشتم و از اسب سفیدم پایین پریدم؛ اون چند اژدها با جادوی سیاهی به وجود اومدن که معلوم نیست کی این کار رو کرده.

باید سرزمینم رو نجات می‌دادم؛ یک بار برای همیشه تمومش کنم و شر اورک‌ها و گرگینه‌ها رو از سرزمینم کم کنم.

- از پسشون بر میام.



پدرم لبخندی زد و با نگرانی گفت:

- تو اصیل هستی و تنها کسی هستی که می‌تونی شر اونا رو کم کنی، دخترم مواظب خودت باش.

سمتش رفتم و دست پدرم رو فشردم، نمی‌خواستم پدرم رو ناامید کنم و از دستش بدم.

- مطمئن باش مواظب خودم هستم.

ازش کمی فاصله گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم؛ خیلی وقته که به موجود درونم تبدیل نشده بودم.

بدنم در حال رشد بود، پره‌های قهوه‌ای در حال در اومدن از پوستم بودن؛ صورتم کمی سوخت و بزرگ بزرگ شد.

دقایقی بعد به موجود درونم یعنی عقاب قهوه‌ای بزرگ تبدیل شدم؛ بال‌هام رو تکون دادم و جیغی کشیدم.

سربازها کمی از من فاصله گرفتم و به بالا نگاه کردم؛ دو اژدها سیاه در تلاش بودن آتش‌های بلندی به دیوار پرتاب کنن.

بال‌هام رو سریع تکون دادم و خودم رو پرت کردم، سمت دو اژدها پرواز کردم و با جیغ عقابیم آگاهش کردم؛ آسمان هم سیاه و سفید و دلگیر شده بود.

چنگال‌هام رو آماده کردم و با سرعت به سمت اژدهایی که هم اندازه من بود خیز برداشتم.



چنگالم رو بالا آوردم و با بی خبریش استفاده کردم و چنگی به چشم چپش انداختم؛ نعره‌ای سر داد و تعادلش از دست داد و سقوط کرد.

همراه باهاش به پایین شیرجه زدم و چنگالم رو تو گردنش فرو کردم، گلوش رو جر دادم و وقتی که به زمین نزدیک بود برخورد کنه با پرشی به بالا پرواز کردم و دور شدم.

اژدهای روی تعدادی از غول‌ها و اورک‌ها افتاد و لهشون کرد؛ پدرم وقتی این صحنه رو دید فرمان حمله داد؛ دیوار سپری باز شد و سربازان طلایی به سمت اورک‌ها و غول‌ها و گرگینه‌های سفید حمله کردن.

وقتی سربازها بهم رسیدن پریدن و شمشیراشون رو روی سر هم فرود آوردن، تعداد زخمی‌هاشون خیلی بیشتر از اونی بود که فکر می‌کردم؛ زاگیت عوضی کل سربازهاش رو سمت ما روانه کرده بود.

پدرم به زیبایی حمله می‌کرد و دشمن رو سرنگون می‌کرد، مثل یه پادشاه رفتار می‌کرد و حمله می‌کرد.

حواسم فقط پی نتیجه این درگیری بود که بهم یکی ضربه محکمی زد و پرتاب شدم؛ جیخی از درد کشیدم و چشمام رو بستم.

تعادلم از بین رفت و به پایین کشیده شدم؛ دورتر از میدان جنگ با ضربه بدی به زمین برخورد کردم.

چشمام لحظه‌ای باز کردم و فضای دورم رو تار دیدم؛ یه چیز سیاه دور سرم می‌چرخید و نعره می‌زد.



از جام نمی‌تونستم تکون بخورم، درد بدی تو وجودم می‌چرخید؛ امیدوارم نبودم که بتونم مقابل اون اژدها ایستادگی کنم.

لعنتی اصلا چطور یادم رفت که اژدهای سیاه دیگه پشت سرمه!

چشمام رو کمی باز بسته کردم تا دیدم بهتر بشه که شد؛ اون اژدهای بزرگ دورم در حال چرخش بود که وقتی دید در حال تکون خوردنم به سمتم هجوم آورد.

خودم رو تکون دادم و از جام بلند شدم، اژدها در حال نزدیک شدن بود که به سمتی پریدم تا در دام دندون‌های تیزش قرار نگیرم.

بال‌هاش رو باز کرد و سرعتش کم شد و به آرومی پایین اومد؛ بهم نگاه کرد و نعره‌ای کشید.

آروم به سمتم اومد و من حالت دفاعی گرفتم، کمی ازم بزرگ‌تر بود ولی قابل شکست بود؛ جیغی کشیدم و چنگال‌های بلند و تیزم رو سمتش گرفتم.

کمی ایستاد و دندون‌های تیزش رو بهم نشون داد؛ یه دفعه دهنش رو باز کرد و گلوله آتشی سمتم پرت کرد.

جا خالی دادم و به سمتش هجوم بردم، با چنگال‌هاش به سرش چنگی انداختم و به بالا پرواز کردم؛ اژدها از درد نعره‌ای کشید و با یه پرش بلند و بال زدن به سمتم حمله‌ور شد.

بدجور عصبیش کرده بودم و پی در پی گلوله آتشین بهم پرت می‌کرد و من به راحتی جا خالی می‌دادم.

با سرعت زیادی در حال پرواز بودم که کوه بزرگی پیش روم دیدم، سرم رو عقب بردم و اژدهای سیاه رو پشت سرم دیدم.



فکری به ذهنم رسید و آگه عملی می‌شد این اژدهایی که با جادوی سیاه به وجود اومده بود کشته می‌شد.

به سمت کوه با سرعت پرواز کردم و اژدها در نزدیکی من در حال به دام انداختنم بود؛ کم کم در حال نزدیک شدن به کوه بودم که با یه حرکت ماهرانه به سمت بالا پرواز کردم و اژدها که وزن سنگینی داشت به کوه به محکمی برخورد کرد.

نعره‌ای کشید و به سمت پایین سقوط کرد، با ضربه‌ای که با کوه برخورد فکر نکنم زنده بمونه اما برای اطمینان به پایین پرواز کردم.

هوا مه آلود بود و مکان مورد نظرم نامعلوم به نظر می‌رسید، وقتی به پایین رسیدم بدن اژدها درست از وسط قطع شده بود؛ وقتی پایین‌تر پرواز کردم متوجه شدم توسط یه سنگ تیز و درازی از وسط نصف شده.

- اینم از تو، برین به درک.

با یه پرش جهیدم و از اون منطقه دور شدم، حالا مونده تا اون زاگیت رو بکشم؛ امیدوارم دخلش اومده باشه و آگه هم که نه خودم می‌کشمش.

به سرعت بال می‌زدم و با صدای عقابیم جیخ می‌کشیدم؛ وقتی به میدون جنگ رسیدم، جنگ خاتمه پیدا کرده بود، انگار یکی اعلام عقب نشینی کرده بود.

با اون جنگی که من دیدم فکر کنم زاگیت جنگ رو پایان داده بود؛ جلوی چادرم آرام فرود اومدم و با قدم‌های بلند به داخل چادرم رفتم.

به الف تبدیل شدم و سریع لباسام رو عوض کردم، باید به چادر پدرم برم تا ببینم چه اتفاقی افتاده؛ سریع خارج شدم و به سمت چادر پدرم به راه افتادم.



وقتی به چادر پدرم رسیدم، پدرم مدام طول عرض چادر رو طی می‌کرد و چیزی زیر ل**ب زمزمه می‌کرد.

پدرم لحظه‌ای ایستاد و به من نگاه کرد، چهره‌اش ناراحت و آشفته به نظر می‌رسید.

تا من رو دید لبخندی زد و به سمتم اومد، من رو به آغوش کشید و گفت:

- خدا رو شکر که سالمی، دیدم اون اژدهای سیاه چیکارت کرد؛ لحظه‌ای فکر کردم از دست دادمت.

منم دستم رو حلقه کردم و با لبخند گفتم:

- من خوبم بابا، هردوتاشون رو کشتم.

- کارت عالی بود، افتخار می‌کنم همچین دختر قوی دارم.

من رو از خودش جدا کرد و ادامه داد:

- زاگیت تا دید سربازاش دارن کشته می‌شن عقب نشینی کرد.

خنده بلندی کردم و گفتم:

- خیلی ترسوئه بزدل، جرات رو در رویی نداره وگرنه می‌کشتمش.

لبخند ملیحی زد و با دستش صورتم رو قاب کرد.

- اون طور که به نظر میاد نیست، اون قوی‌تر از ما هست؛ به گفته خودش تایتان بیدار شده و هر لحظه امکان اومدنش هست؛ می‌دونی که غیر قابل کشتن هست.

سری تگون دادم و ادامه داد:

- پس یه لطفی کن که اگه تو خطر افتادی از اینجا دور شو فهمیدی؟



- نمی‌تونم تنهات بذارم.

دستش رو از صورتم برداشت و به چشم‌ام زل زد.

- من هم پدرتم هم پادشاهت، پس باید به حرفم عمل کنی درسته؟

- اما...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- اما اگر نداره دایانا، باید به حرفم عمل کنی.

سرم رو پایین انداختم و ناچار گفتم:

- باشه بابا.

- آفرین دختر زیباروی من.

- خب من برم پیش لیانا ببینم مرده یا داره زندگی می‌کنه.

پدرم خندید و با گفتن برو من رو راهی کرد؛ من سرم بره نمی‌ذارم اتفاقی برای پدرم بیوفته، اون تنها کسی هست که یادگار مادرم هست.

به سمت چادر لیانا رفتم، سریع داخل شدم و لیانا رو در حال بستن پارچه دور بازوهاش دیدم.

هراسان به سمتش دویدم و کنارش نشستم.

- وای لیانا چی شده؟ کی زخمیت کرده؟

پارچه رو از دستش گرفتم و به آرومی بستم؛ آخی گفت و چشم‌هاش رو بست.

- لیانا چه اتفاقی افتاد؟



لبخندی ریزی زد و به آرومی گفت:

- می‌بینی دوست عزیزت رو چیکار کردن؟

- آره می‌بینم، تعریف کن ببینم چطوری زخمی شدی.

- یکی از اون غول‌های بزرگ من رو با پاهاش زد پرتاب شدم؛ اصلاً حواسم نبود و خیلی جلو رفته بودم، بین اورک‌ها و گرگینه‌ها گیر افتاده بودم؛ بعد که خواستم بلند بشم یه اورک با شمشیرش یه خراش کوچولو رو بازوم ایجاد کرد.

اخم غلیظی کردم و لیانا آب دهنش رو قورت داد؛ خوب می‌شناسه من رو که قراره از دست کارهای خودسریش منفجر بشم.

- منم خسته جون نداشتم و رو زمین افتادم، اورکه شمشیرش رو بالا آورد تا فرو کنم تو شکمم...

یه هینی کشیدم و یه دونه تو سرش زدم.

- خب چی شد؟

مظلوم نگاهم کرد که چشم غره اساسی براش رفتم.

- خواست که من رو به دنیای مردگان بفرسته ناگهان اون مغرور بد اخلاق من رو نجات داد.

خدایان رو شکر که اتفاقی براش نیوفتاده، باید از فرمانده آیکان یه تشکر درست حسابی بابت لیانا بکنم.

لیانا به چشم‌ام زل زد و دندون‌هاش رو سایید؛ حرصی گفت:



- بعد این مغرور برگشته به من میگه کوچولو تو رو چه به شمشیر زنی برو با عروسکات بازی کن.

تا این رو گفت پخش زمین شدم، دلم رو گرفتم و قهقهه ای زدم؛ وای خدا می دونه که چقدر به ریش نداشته لیانا خندیدم.

با ته خنده ای که داشتم گفتم:

- باحال حالت رو گرفت.

- نخند، اون لحظه از عصبانیت می خواستم شمشیرم رو تا ته تو حلقش فرو کنم؛ وای وای یه بلایی سرش بیارم که مرغ های آسمون به حالش گریه کنن.

همین طور که داشت براش خط و نشون می کشید، من یه لحظه فکرم سمت آدرین کشید؛ کاش اینجا کنارم بود و کنار هم می جنگیدیم.

هی فکرهای ناجور به سرم می زنه که نکنه یه وقت آدرین گیر زاگیت افتاده باشه.

لیانا یه جیخ کشید که فکر کنم روحم از بدنم جدا شد؛ دستم رو سینم گذاشتم و نفس زنان گفتم:

- وای ترسیدم، چته دختره وحشی باز وحشی شدی؟

- بیشعور یه ساعته دارم با تو حرف می زنم بعد تو رفتی دنیای هیپروت؟ خجالت بکش کم به آدرین جونت فکر کن.

چشم غره دیگه رفتم و گفتم:

- حواسم یه دقیقه پرت شد، بعدم به تو چه که به آدرین فکر می کنم یا نه دختره چشم سفید.



روش رو از من برگردوند و گفت:

- ایش فکر کرده ما حسودیم، من خودم یکی رو دوست دارم حتی بیشتر از تو.
خندیدم که فکر شیطانی به سرم زد، دلم خواست یکمی اذیتش کنم تا حرص بخوره.

- ببینم این کیه که تو بهش فکر می‌کنی ها؟

وقتی صورت شیطونیم رو دید گفت:

- هیشکی بابا شوخی کردم.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- نج نج تو حرفت شوخی نبود، وای نکنه تو به...

بقیه حرفم رو نگفتم چون با اخم نگاهم کرد؛ دست به سینه بهم زل زد و گفت:

- خب بقیش رو بگو.

- خیالت تخت به کسی نمی‌گم دوستش داری.

یه لبخندی بلند روی ل*با*م پدیدار شد؛ لیانا که حرصی شده بود گفت:

- یا میگی یا میام جوری می‌زنمت تا کسی نشناسنت.

گوشه لبم بالا رفت و با صدای آرومی گفتم:

- تو فرمانده آیکان رو دوست داری، هی ازش حرف می‌زنی و غر غر می‌کنی.

با حرفی که زدم چشای لیانا شش تا شد؛ چشمکی زدم و موندن رو جایز ندونستم؛

نخواستم واکنشش رو ببینم و سریع از چادرش بیرون رفتم؛ صدای جیغش رو

شنیدم که گفت:



- دستم بهت بیوفته کشتمت.

با یه خنده جذاب وارد چادرم شدم؛ خوشحال شدم که سر به سر لیانا گذاشتم؛ زیاد من رو اذیت می کرد و حالا نوبت من بود تا حرصش رو در بیارم.

با همون لباسم رو تخته دراز کشیدم، به قدری بدنم خسته کوفته بود که اگه می خوابیدم تا چند روز بیدار نمی شدم؛ با این فکر که با خوابیدن حالم بهتر می شه چشمام رو بستم و به خواب رفتم.

روز موعود فرا رسید، روزی سرنوشت ساز، روزی که به تمام ظلم و ستم های پادشاهی بی رحم سرزمین فانگل یعنی زاگیت به اتمام می رسه، روزی که یا پرچم ظلم بالا میره یا پرچم عدالت، روزی که یا خوشبختی میاد یا بدبختی...

دو ارتش رو به روی هم، فاصله خیلی زیادی از هم دارن.

امروز یا می میریم یا زنده می مونیم ولی نمی داریم اون پست فطرت پیروز این میدان بشه.

زاگیت با صدای بلندی گفت:

- فکر نکنید دیروز بخاطر اینکه ما عقب نشینی کردیم پیروز هستین، نه چون اون جنگ نبود یه سرگرمی بود؛ خب راستی واستون سوپرایز خیلی خوبی دارم و امیدوارم خوشتون بیاد...

لعنت بهت زاگیت، ارتشش زیاد شده بود؛ یه تعداد سرباز گرگینه هم بهشون اضافی شده بود.



دقایقی بعد یک غول سیاه یه چشم قفسی رو آورد و جلوی زاگیت گذاشت؛ زاگیت با لبخندی که بر ل**ب داشت بهم نگاه کرد.

قفس رو باز کرد و یک زن با لباس سفید خونین ازش خارج شد: موهای طلاییش رو صورتش ریخته بود و نمی شد تشخیص داد که کی هست.

وزیر به سمت پدرم اومد و گفت:

- پادشاه به نظر میاد اون ملکه نیکا هست.

لحظه‌ای خشکم زد، نمی تونستم باور کنم ملکه نیکا اینجاست؛ اون عوضی با ملکه می خواد چیکار کنه؟

رو به پدرم غریدم:

- اون عوضی می خواد چیکار کنه؟

پدرم با اخم غلیظی به زاگیت و ملکه نیکا زل زده بود؛ ملکه‌ای که انسان بود و بچه دو ساله‌اش همراه با آخرین ساحره‌ها در آتش سوختن.

ملکه‌ای که هفده سال در شکنجه و سمتم اون اورک کثیف قرار گرفته؛ دلم برای ملکه نیکا آتش می گرفت، رنج سختی که اون کشیده قابل توصیف نیست.

زاگیت بازوی ملکه نیکا رو گرفت و سمت ما کشوند.

- نظرت چیه پادشاه نیکولاس؟ ملکتون هفده ساله زیر دستای داره شکنجه می شه؛ کارهای خوبی باهاش دارم.

ملکه نیکا سرش رو سمت زاگیت گرفت و با صدای بلندی گفت:



- تف به تو آشغال عوضی، تو هیچ وقت نمی‌تونی سرزمین‌ها رو تصرف کنی؛ اون تایتان هم کشته می‌شه توسط اونی که تو ازش می‌ترسی.
- زاگیت ملکه رو زمین انداخت و غرید:
- هیچ‌کس جلو دار ما نیست، مطمئن باش دنیای تورو هم تصرف می‌کنم.
- باورم نمی‌شه می‌خواد دنیاها دیگه رو هم تصرف کنه؛ زاگیت چطور همچین قدرتی به دست آورده که هم تایتان آزاد می‌کنه و هم می‌خواد دنیای دیگه وارد بشه و تصرف کنه؟ اوه این فاجعست...
- زاگیت اون رو ول کن، بیا تن به تن بجنگیم.
- پدرم تا این رو گفت زاگیت سرش رو بالا آورد و با قه‌قه‌اش پدرم رو به تمسخر گرفت.
- نیکولاس من هنوز کار دارم، منتظر تایتانم که بیاد.
- ترسوی بزدل، هیچوقت به هدفت نمی‌رسی.
- هم تو رو هم ویلیام رو زجرکش میدم و آتشتون می‌زنم.
- تا این رو گفت صدای شیپور بلندی به گوش رسید، تعداد صدای شیپورها بیشتر شد؛ همه به سمت راست متمایل شدیم و به منبع صدا نگاه کردیم.
- منتظر هرچیزی بودیم که از پشت تپه سیاه در بیاد؛ بعد از دقایقی که همه کنج‌ها و بودن، عده زیادی روی تپه پدیدار شدن؛ کم‌کم جلو اومدن و با دیدن چهره‌شون از خوشحالی سربازها فریادی کشیدند.
- دولفاها اومدن، دولفاها به کمکون اومدن.



عده‌ای ماموت بزرگ بودن و عده‌ای سربازهای زره پوش نقره‌ای بودن؛ تعداد زیادی از دولف‌ها اومدن بودن.

اما چطوری بهشون خبر رسید که کمک می‌خوایم؟ مگه پیک‌دارها کشته نمی‌شدن؟ ارتش دولف‌ها به سرعت به طرف ما اومدن و به سپاهیان ما ملحق شدن؛ پوزخندی زدم و به زاگیت نگاه کردم، می‌دونم زاگیت تعجب کرده اما چیزی بروز نمی‌داد. پادشاه دولف‌ها به سمت ما اومد، با اون هیکل کوچیک و سبیلش ابهت خاصی داشت؛ یه تعظیم کوچیک کردم و گفتم:

- خوش اومدین پادشاه آنتونی.

لبخندی ملیحی زد که از ریش‌های بلندش با زور معلوم بود.

- می‌بینم زاگیت باز بهتون حمله کرده؛ چرا زود تر خبر ندادین؟

سری تکون دادم و به زاگیت نگاه کردم، خیره به ما بود.

- چرا ما پیک‌های مختلفی فرستادیم ولی متوجه شدیم همشون به قتل رسیدن.

پادشاه آنتونی به زاگیت نگاه کرد و غرید:

- لعنتی حتماً کار زاگیت هست.

بهش زل زدم و یه لحظه کنجکاو شدم؛ چطور فهمید که زاگیت می‌خواسته به ما

حمله کنه؟ از کجا خبردار شد که اینجا جنگه؟

- به شما کی خبر داده؟

نگاهی بهم کرد و شونه‌ای بالا انداخت؛ ریشش رو خاروند و گفت:



- نقاب زده بود و قابل شناسایی نبود، بهم گفت که شما در خطرین!
- آهانی گفتم و به فکر فرو رفتم، اون نقاب دار کیه که بهمون کمک می‌کنه؟ اون چه موجودیه که قدرت ناپدید شدن رو داره؟
- فکر کنم بشناسمش! چون همین شخص به ما خبر از نقشه‌های شوم زاگیت داد.
- خیلی جالبه!
- خوشحالم که اینجایی آنتونی.
- پدرم این حرف رو زد؛ پادشاه از کنارم رد شد و به سمت پدرم رفت.
- نیکولاس هیچ فرقی نکردی، همونی هستی که قبلاً دیده بودم.
- آره دیگه از اون موقعی که عهدنامه رو باطل کردین ندیدمت.
- پدرم با پوزخند این حرفش با نیش و کنایه زد؛ البته حق با پدرم بود، الفها نباید ما رو تنها می‌کردن.
- پادشاه آنتونی لبخندی زد و گفت:
- اوه آنتونی من نبودم که باطلش کردم، پدرم بود که اینکار رو کرد؛ اینا رو ول کن بگو ببینم در چه وضعیتی هستین؟ دیر که نرسیدیم؟
- پدرم رو به زاگیت پوزخندی زد و ادامه داد:
- خوب موقعی اومدی، قبل اومدنتون یه درس حسابی بهشون دادیم.
- آنتونی تا خواست چیزی بگه زاگیت پست فطرت با صدای خیلی بلندی که به گوش همه برسه گفت:



اما ملکه نیکا که بچه‌اش کشته شده؟ از چی حرف می‌زنه زاگیت؟

زاگیت به یکی از سربازهای اشاره کرد بیاد، زاگیت تبری از سربازش گرفت و دستی روش کشید.

لبخند کثیفی بر لب داشت؛ باور نمی‌شه که می‌خواد ملکه نیکا رو بکشه؛ چرا کسی کاری نمی‌کنه؟ چرا همه بخاطر انسان بودنش اهمیتی نمیدن؟

- لعنتی کاری باهاش نداشته باش.

زاگیت قهقه‌ای زد و با لبخند به ملکه نیکا نگاه کرد.

- نه دیگه می‌خوام یه لطفی کنم تا پیش پسرش باشه.

تبرش رو بالا آورد و با لبخند بهم نگاه کرد؛ نه نه نمی‌تونم باور کنم؛ چرا هیچکس اون عوضی رو نمی‌کشه؟ چرا همه سکوت کردن.

- عوضی این کار رو نکن.

- آروم باش دایانا، انتقام همه چی رو ازش می‌گیریم.

پدرم رو کنار کشیدم و به چشم اشکی به زاگیت نگاه کردم که هر لحظه ممکن بود با تبر گردن ملکه رو بزنه؛ تا خواست پایین بیاره صدای نعره بزرگ و وحشتناکی همه جا رو در بر گرفت؛ نعره به قدری بلند و وحشتناک بود که همه گوش‌هاشون رو گرفتن.

صدا از بین رفت و زاگیت تبرش رو کنار گذاشت و به آسمان ابری که سیاه بود خیره شد.

- بالاخره تایتان اومد.



همه وحشت کرده قدمی عقب رفتن، دوباره هم همه شدت گرفت و ترس از این داشتن که توسط تایتان کشته بشن.

- دیگه لازم نیست ارتش ما شما رو نابود کنه، تایتان داره نزدیک می شه.

- خیلی به اژدهای جهنمیت مطمئنی زاگیت؟ تا ما هستیم هیچ کس نمی تونه آسیبی به سرزمین ها بزنه.

این دیگه کی بود؟ همه و همه سمت منبع صدا چرخیدن و به پنج نفر که از لا به لای سربازها می گذشتن نگاه کردن؛ سرها به سمت مرد و زن میان سالی جلب شد که با غرور و اخمی به زاگیت نگاه می کردن.

مرده قدمی سمت زاگیت برداشت و غرید:

- اگه جرات داری به ملکه نیکا آسیب بزن تا خشم و قدرت فرزند مرلین رو ببینی.

- چط... چطور ممکنه؟ شما زنده هستین؟

پدرم این حرف رو با لکنتی که ایجاد شده بود گفت:

-این مرده از چی حرف می زد؟ خودش رو فرزند مرلین خطاب کرد؟

اورکها و گرگینهها قدمی عقب برداشتن و با ترس به اون مرده که فرزند مرلین خودش رو خطاب کرده بود نگاه کردن.

زاگیت نیش خندی زد و گفت:

- می بینم که ساحرههای قدرتمند دنیای تراگوس زندن؛ جک فرزند مرلین و جولیا فرزند دوست مرلین؛ من می دونستم شما زنده هستین، اون بچه هم زنده هست.



از چیزی که می‌شنیدم سر در نمی‌آوردم، امکان نداره که اون‌ها زنده باشن؛ امروز روز عجیب و شوک آوری بود، نمی‌تونستم باور کنم آخرین ساحره‌ها زنده هستن.

همه افراد حاضر با تعجب به ساحره‌ها نگاه می‌کردن، یک زن به سمت جک قدم برداشت و مثل زاگیت غرید:

- ملکه نیکا رو ول کن تا رو در رو بچنگیم؛ مطمئن باش بلایی سر ملکه نیکا بیاد، از خشم اونی که ازش می‌ترسی در امان نمی‌مونی.

زاگیت قهقه‌ای زد و گفت:

- اون هنوز نمی‌دونه اینجا کجاست، پس تا قبل از فعال شدن قدرتش کشته می‌شه.

از چی حرف می‌زدن؟ کیه که زاگیت بخاطرش همه کار می‌کنه؟ هرچی که هست امروز معلوم می‌شه.

زاگیت باز به ملکه نیکا نگاه کرد و ادامه داد:

- ادعا می‌کنه مرده، پس من هم می‌کشمش؛ جاش اینجا نیست.

نعره دوباره به گوش رسید، نعره تایتان بود؛ اون داره به سمت ما میاد.

- تایتان داره نزدیک می‌شه.

سربازها با داد و فریاد این جمله رو تکرار می‌کردن، هراسان باز قدمی عقب رفتن.

- بهت هشدار میدم ملکه نیکا رو ول کنی زاگیت.

- جک دیگه تایتان بیدار شده، کسی مقابلش نیست؛ دولف‌ها نمی‌تونن تایتان رو

فراری بدن؛ اون زمان ما فقط ول کردیم رفتیم، پس هیچ‌کس نمی‌تونه کاری کنه حتی تو که فرزند مرلین هستی.



دندون‌هام رو ساییدم، حتی شده جونم رو میدم تا سرزمینم از بین نره، حتما نقطه
ضعفی این موجود جهنمی داره.

زاگیت از گردن ملکه نیکا گرفت و بلند کرد.

- و حالا من با اومدن تایتان من ملکتون رو قربانی می‌کنم.

قهقه‌ای سر داد که صدای نعره تایتان درست از بالا سرمون اومد، همه عقب رفتیم و
به بالا سرمون که ابرهای سیاه در بر گرفته بود نگاه کردیم.

ناگهان جسم بزرگی از لا به لای ابرها رو زمین افتاد، همه کمی نزدیک شدیم و وقتی
فهمیدم چیه همه داد زدن.

اون سر بریده موجودی بزرگ و خطرناک دنیای ما بود، موجودی که هفده ساله مردم
دعا می‌کردند که نباشه.

موجودی که پادشاه قبلی سرزمینمون رو کشته بود؛ سر ازدهای جهنمی به نام تایتان
وسط میدان جنگ بود؛ زاگیت چهره‌اش ناباور بود.

باور نمی‌کرد که موجود قدرتمند و قاتلی که از جهنم آزادش کرده بود کشته شده؛
منم شوکه بودم، تایتان غیر قابل کشتن بود، چطور امکان داره سرش رو بریدن؟

- کی این کار رو کرده؟

زاگیت نعره می‌کشید و از اعصابانیت نمی‌دونست چیکار کنه.

- کار کی بود؟ آخه کسی قدرتمند نیست که بخواد این زاده جهنمی رو بکشه؟

پدرم و پادشاه آنتونی حرفی برای گفتن نداشتن؛ هرچی که بود و هر کی که تایتان رو
کشته بود الان بالای سر ما، لا به لای ابرها داره پرواز می‌کنه.



نعره دیگه‌ای اومد و بلافاصله صدای خشن و دو رگه‌ای تو فضا پخش شد.
(آدرین)

سریع بال می‌زدم و نعره‌های بلند می‌کشیدم، نباید اتفاقی برای مادرم بیوفته؛ دلشوره عجیبی داشتم، می‌ترسیدم مادر واقعی‌ایم کشته شده باشه.

به پایین نگاه کردم و سر قطع شده تایتان رو بیشتر با چنگالام فشردم؛ لبخندی زدم و خوشحال شدم که تونستم انتقام پدرم رو بگیرم.

حالا مونده اون زاگیت عوضی که هفده ساله مادرم رو شکنجه کرده، هفده سال من رو از مادر واقعیم جدا کرده؛ هفده سال از زادگاهم و دنیای دور کرده بود.

آتش انتقام تو وجودم هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد، باید روی سر زاگیت حرصم رو خالی کنم.

بالاخره به میدان جنگ رسیدم، هاله‌های قرمز و سفیدی رو می‌دیدم؛ نعره‌ای کشیدم که همه توجه‌ها به من جلب شد، با این چشمای ازدهاییم هر چیز غیر ممکن رو می‌تونستم ببینم.

یک هاله سفید نزدیک هاله‌های قرمز بود، مطمئنم اون مادرم هست، مادر واقعیم.

نمی‌تونستن من رو ببینن، لای ابرهای سیاه آروم بال می‌زدم؛ به سر بریده تایتان نگاه کردم، لبخندی زدم و ره‌اش کردم.

باید بفهمن که کسی هست که از همه قدرتمند تره، باید بدونن یکی هست که می‌تونه ظلم رو پایان بده؛ سر تایتان درست وسط میدان جنگ افتاد.



همه معلومه دارن با تعجب نگاه می‌کنن، چهره شوک شده و عصبی زاگیت الان دیدنیه.

قهقه‌ای زدم و افکارم به چند روز پیش کشیده شد.

(فلش بک)

وقتی که ارتش چهارصد هزار نفری اورک‌ها رو دیدم به سمت سرزمین پرانگت پرواز کردم، سرزمین دولف‌های شجاع!

باید راضی‌شون می‌کردم که به جنگ اورک‌ها و گرگینه‌ها بره؛ می‌دونم سخت می‌شه راضی‌شون کرد اما خب هرطور شده باید اینکار رو کنم.

قلعه دولف‌ها از این راه دور هویدا بود، باید یه جا آروم فرود می‌آوردم و به شکل انسانیم به طرف قلعه می‌رفتم.

چشم چرخوندم و یه جنگل کوچیک نزدیک قلعه دیدم، به آرومی فرود اومدم و به شکل انسانیم در اومدم؛ یه نقاب ظاهر کردم و رو صورتم قرار دادم.

شمشیرم رو به دست گرفتم و به سمت قلعه حرکت کردم؛ از جنگل که خارج شدم به یه کوه رسیدم، کوه‌هاوات! کوهی که دولف‌ها درون اون یه قصر ساختن، قصری که به گفته خلیا غیر قابل نفوذ بود اما برای من نه.

وقتی به دروازه قصر رسیدم، تعدادی زیاد از سربازهای دولف نیزه به دست بهم نگاه کردن.

کمی جلوتر رفتم و گفتم:



- می‌خوام با پادشاهتون صحبت کنم.

یکی از سربازها رو به من فرید:

- چی می‌خوای؟ تو کی هستی؟ زانو بزنی سریع.

نیشخندی زدم و به چشماش زل زدم؛ قدرتی جدید پیدا کرده بودم، قدرتی که می‌تونستم خاطرات فردی که به چشماش زل می‌زنم رو ببینم.

به داخل خاطره‌هاش رفتم تا ببینم اتاق پادشاهشون کجاست، وقتی که کامل بررسی کردم ازش چشم گرفتم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون که کمک کردی اتاق پادشاهتون رو پیدا کنم.

چشمام رو بستم و اتاق پادشاه رو تجسم کردم و سریع انتقال شدم؛ یه اتاق بزرگ با دکوراسیون سیاه داشت، چشم چرخوندم و دölf تپل رو روی تخت دیدم که با خرپوف خوابیده بود.

دو تا آبرو هام رو بالا فرستادم و با تعجب نگاهش کردم؛ این پادشاهه یا یه خدمتکار خسته؟

شونه‌ای بالا انداختم و به سمتش حرکت کردم، کنار تختش ایستادم و کمی خم شدم؛ باید آروم بیدارش کنم وگرنه نمی‌دونم چه بلایی سرم میاره.

با صدای آرومی گفتم:

- پادشاه، پادشاه لطفا بیدار بشین.



تکونی به خودش داد و خمیازه‌ای کشید، بالشتش رو به آغوش کشید و خور پوف کرد.

واقعا پادشاه‌های توی فیلما واقعا فیلم هستن، معلومه همه پادشاهان مثل این دولف خوابالو بودن.

دستم رو روی بازوش گذاشتم و تکون دادم:

- پادشاه کار ضروری دارم لطفا بیدار بشین.

باز خمیازه‌ای کشید و به آرومی گفت:

- ها چیه چی می‌خوای؟ مگه نمی‌بینی خوابم.

ازش فاصله گرفتم و با همون تغییر صدام بلندتر گفتم:

- پادشاه سرزمین‌ها در خطر.

چشماش رو کمی باز کرد و من رو دید، مثل فنر از جاش بلند شد و هول شد از روی تختش افتاد؛ شمشیری در دست داشت ک سریع از غلاف در آورد و سمتم گرفت.

آب دهنش رو قورت داد و هراسان گفت:

- تو کی هستی ها؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- وقت این حرف‌ها رو ندارم، زاگیت با گرگینه‌ها داره به سمت سرزمین ساتین حمله‌ور می‌شه، تعدادشون زیاده و از شما می‌خوام که با ارتشتون به کمک الف‌ها برین.

پوزخندی زد و رو به من غرید:



- چطور به یه غریبه اعتماد کنم؟ الفها اگه کمک می‌خواستن پیک می‌فرستادن.

- اورک‌ها به احتمال زیاد پیک آوران رو می‌کشتن.

سکوت کرد و تو فکر فرو رفت، شمشیرش هنوز به سمت من گرفته بود؛ به شمشیر
زل زدم و از دست‌هایش خارج کردم و به طرف دیگه‌ای انداختم.

قدمی عقب رفت و به شمشیر نگاه کرد؛ با چشمای گشاد شده رو به من گفت:

- ت..تو ساحره هس..هستی؟

کمی بهش نزدیک شدم و به آرومی گفتم:

- می‌فهمی من کی هستم، بهم اعتماد کنین و بدونید که اگه من قصدم بد بود شما
رو می‌کشتم.

بهم زل زد و چیزی نگفت، ناگهان صدای داد و بی داد سربازها به گوش رسید، سریع
رو به پادشاه گفتم:

- بیابان سیاه برین، می‌بینمتون.

چشمام رو بستم و ناپدید شدم؛ چشمام رو باز کردم و خودم رو تو جنگل دیدم.

نفس راحتی کشیدم و روی زمین نشستم، چشمام رو بستم و به فکر فرو رفتم؛ یعنی
اون تایتان پدرم رو کشت؟ پدر واقعی‌ام یه الف و پادشاه بود؟

مادرم یه انسان بود و ملکه سرزمین ساتین؟ هفده سال به دست زاگیت شکنجه
شد؟

باورم نمی‌شه که جک و جولیا پدر و مادرم نیستن و عجیب‌ترینش این بود که آخرین
ساحره‌های قدرتمند دنیا بودن!



دندونام رو ساییدم و خشم دوباره وجودم رو در بر گرفت؛ هر طور شده من اون تایتان جهنمی رو از بین می‌برم.

از جام بلند شدم و از داخل لباسام نقشه رو در آوردم؛ امیدوارم تا از برگشت من دولف‌ها به الف‌ها بپیوندن تا اورک‌ها و گرگینه‌ها نتونن به سرزمین ساتین تجاوز کنن.

نقشه رو باز کردم و دنبال سرزمین کوتوله‌ها گشتم ولی الان محل زندگی تاتیان هست؛ بعد دقایقی راه بهتر رو پیدا کردم، باید به سمت جنوب شرق دنیای تراگوس پرواز کنم.

به احتمال خیلی زیاد باید شش هفت روزی تو سفر باشم، تا قبل از اینکه تایتان به سرزمین ساتین برسه باید بکشمش، باید انتقام پدرم رو بگیرم.

نقشه رو جمع کردم و داخل لباسم گذاشتم، از جام بلند شدم و به اژدها تبدیل شدم؛ بال‌هام رو تکون دادم و کم کم از زمین بلند شدم؛ سرعتم رو بیشتر کردم و به بالاترین حد ممکن ارتفاع گرفتم.

خورشید با تابیدنش پولک‌های سخت و سفیدم رو درخشان می‌کرد و مثل الماس می‌درخشیدم؛ نعره‌ای کشیدم و به سرعت به جلو حرکت کردم.

پنج روز بعد

آسمان ابری و باران‌زا بود و سوز سردی می‌وزید، خیلی سرد بود و آگه با جسم انسانیم بودم یقیناً منجمد می‌شدم.



آروم بال می‌زدم و اطراف با دقت نگاه می‌کردم، علاوه بر این که آسمان باران‌زا بود، زمین هم مه آلود بود و با چشم ازدهایم نمی‌تونستم ببینم.

کمی که جلوتر رفتم دو تا کوه بلند مقابل هم دیدم، لبخندی زدم و سرعتم رو بیشتر کردم، دو روز یک سره در حال پروازم و همش از اقیانوس وسیعی رد می‌شدم.

کم کم نزدیک اون دو کوه که می‌شدم ناگهان هر دو کوه تکونی خوردن و لرزیدن؛ سرعتم رو کم کردم و آروم بال زدم و رو هوا آروم تماشاگر بودم تا ببینم چه اتفاقی افتاده!

وقتی لرزش تموم شد، هر دو کوه دراز شدن و انگار که از جاشون بلند شدن تکون‌های شدیدی خوردن؛ با تعجب به صحنه رو به روم نگاه می‌کردم، این دیگه چیه؟

کوه‌ها سمت من چرخیدن و نزدیک شدن، ناگهان دست و پا در آوردن و نعره بلندی کشیدن؛ انگار غول سنگی بودن، هنوز ارتفاع می‌گرفتن و شکل یه بدن با جسم سنگی بود.

شوکه شده بودم، دیگه همچین چیزی نه دیده بودم نه شنیده بودم؛ تا به خودم اومدم اون دو غول سنگی با هم درگیر شدن.

- اینا دیگه چشونه؟

اول فکر کردم محافظ‌های تایتان هستن نگو که با هم درگیری دارن؛ سمت راستیه با مشت جوری به سر غول سمت چپی زد، سنگ‌هایی ازش جدا شد و به سمت من پرتاب شدن.

سریع به خودم اومدم و رو به بالا اوج گرفتم، خوشبختانه بهم برخورد نکرد؛ این دو غول با مشت سنگی ضربه‌های پی در پی در بهم می‌زدن و نعره‌های گوش خراشی می‌زدن.



غول سنگی راستی با ضربه پا تعادلش بهم خورد و زمین افتاد، غول سنگی چپی به سرعت از موقعیت استفاده کرد و روی اون پرید و با مشت‌های پی در پی ضربه می‌زد.

در آخر با دو دستش شرش رو از بدنش جدا کرد و سمت من پرتابش کرد؛ تا به خودم اومدم سر غول سنگی به بال چپم برخورد.

چشمام رو با درد بستم و آخ گفتم، تعادل بهم ریخت و سقوط کردم؛ نمی‌تونستم بال بزنم، بالم به شدت درد می‌کرد؛ نعره می‌کشیدم و بال‌های راستم رو تکون می‌دادم و دور خودم می‌چرخیدم.

چاره‌ای جز سقوط و برخورد با زمین نداشتم؛ چشمام رو بستم و ثانیه‌ای بعد با ضربه بدی به زمین برخورد کردم؛ درد کل بدنم رو گرفت و بعد ده ثانیه برطرف شد.

دوباره نعره‌ای کشیدم و گیج و منگ از جام بلند شدم، بال زخمیم رو تکون دادم اما با تکون دادنش درد طاقت فرسایی کل وجودم رو گرفت.

آروم به سمت جایی که در حال پرواز بودم حرکت کردم؛ زمین خاکی نبود و سنگ محکم بود، بال زخمیم رو جمع کرده بودم و به سرعت می‌دویدم.

قبل از رو در رو شدن با تایتان باید بالم بهتر بشه وگرنه مرگم حتمیه؛ سکوت همه جا رو در بر گرفته بود، اطرافم مه آلود بود و جایی دیده نمی‌شد.

همین طور که راه می‌رفتیم سایه‌ای رو سرم افتاد؛ سرم رو بالا گرفتم و با چشمای گشاده شده به پای غول سنگی دیدم که داشت روی سر من فرود می‌اومدم.

چهره‌ام رو تو هم کشیدم و نفسم رو تو سینم حبس کردم و یک باره آزاد کردم؛ سوز سردی از دهنم خارج شد و پاهای غول سنگی قبل از برخورد با من منجمد شد.



پاهاش متوقف شد و عقب کشید؛ قدمی عقب برداشتم و با اخم نگاهش کردم؛ غول سنگی سمت من خم شد و با چشمای زرد بهم زل زد.

- اوه اژدهای سپید ، پس افسانه حرف چیتای بزرگ حقیقت داشت.

هیچی نگفتم و فقط بهش زل زدم؛ به بال آسیب دیدم نگاه انداخت و با شرمندگی گفت:

- من رو ببخشین سرورم، قصد آسیب رسوندن به شما رو ندارم.

- اما این کار رو کردی.

- بذارین درمانش کنم سرورم.

از کلمه سرورم خوشم نمی‌اومد، نمی‌دونم چرا متنفر بودم اما دلم نمی‌خواست یکی بهم بگه.

- اگه می‌تونی درمان کن.

دست راستش رو جلو آورد و سمت بال آسیب دیدم گرفت، از دست‌هایش نور زردی خارج شد و به سمت بال چپم اومد.

خنکی کل وجودم رو گرفت و بعد از چند دقیقه تموم شد؛ غول سنگی ایستاد و رو به من گفت:

- عین اولش صحیح و سالم شد.

بال‌هام رو تکون دادم، دردی نداشتم و بهتر از قبل شده بود؛ سریع بال زدم و به پرواز در اومدم، نصف غول سنگی بودم ولی قدرتم قوی‌تر از غول سنگی بود.

- بابت کمکی که کردی ممنون غول سنگی.



به سمت هدفم پرواز کردم و داد زدم:

- باز هم می‌بینمت، اما قبل از اینکه تایتان رو بکشم.

به سرعت پرواز می‌کردم اما صدای غول سنگی از راه دوری شنیدم.

- اون بیدار شده اژدهای سپید، اون قوی‌تر از قبلش شده.

اعتنایی بهش نکردم و به راهم ادامه دادم؛ من هرطور که شده اون رو می‌کشم، هر طور که شده!

دیگه نزدیک شده بودم اما چیزی معلوم نیست، همه جا مه آلود سیاه گرفته بود و نمی‌تونستم ببینم؛ هر جا که بودم مطمئنم تو قلمروی تایتان هستم، امیدوارم نرفته باشه.

هوا گرم شده بود، دیگه اون خنکی چند دقیقه پیش رو نداشت و فقط داغی بود که بهم می‌خورد؛ باید هواسم به دور ورم باشه، شاید اینجا کمین کرده.

- اژدهای سپید، موجود افسانه‌ای که چند صد ساله هیچکس با چشم ندیده.

صدای خشن و ترسناکی داشت، حدس می‌زدم که خود تایتان باشه؛ همون جایی که بودم ایستادم و آروم بال زدم؛ رو به اژدهای جهنمی غریدم:

- انتقام پدرم رو ازت می‌گیرم، پدرم آرتور اگه بود با اون تو رو به جهنم می‌فرستادم. قهقه‌ای سر داد و گفت:

- تو کوچک‌تر از اونی هستی که بخوام باهش بجنگم و کشته بشی.

- من اژدهای سپیدم، آخرین نواده چیتای بزرگ، همونی که اهریمن رو شکست داد.



- اون هم به آسونی کشته شد؛ اگه مجبور بشم تو رو هم می کشم اژدها کوچولو اما بهت یه پیشنهاد خوب دادم.

نعره‌ای کشیدم و دور ورم رو نگاه کردم؛ لعنتی نیست، انگار نامرئی شده.

- می تونی با اونی که می شناسی ملحق بشی و در آینده جانشینش بشی و جهان رو زیر سلطه خودت بگیری.

غریدم:

- هرگز، اول تو رو می کشم و بعد اون اورک رقت انگیز؛ شر همتون رو از این دنیا کم می کنم.

قهقه‌ای دوباره سر داد و صداش رو بلند کرد.

- تو نمی دونی داری با کی می جنگی اژدها کوچولو؛ بهتره جونت رو الکی به خطر نندازی.

کمی به جلو پرواز کردم و دور ورم رو پاییدم، با صدای آرومی گفتم:

- به اندازه پدرم شجاعم و به اندازه مادرم مقاوم.

- ولی وقتی تو چنگال من قرار بگیری دیگه همچین حرفی نمی زنی.

خرناس کنان گفتم:

- اگه می تونی باهام رو در رو شو، اون موقع سرت رو از بدنت جدا می کنم.

پوزخندی صداداری زد و گفت:

- اما من اینطور فکر نمی کنم.



ناگهان از سمت چپ صدای غرشی اومد، قبل از این که من رو بگیره سمت بالا پرواز کردم، سرم رو پایین گرفت و یه لحظه بدن تایتان رو دیدم.

پوست بدنش قرمز بود و شاخک‌های سیاه رنگی سر تا سر بدنش وجود داشت؛ جثه بزرگ و نیرومندی داشت، نباید دست کم بگیرمش.

- خوبه، سرعتت خوبه ازدها کوچولو.

- لازم نبود بگی.

دور ورم رو نگاه کردم و محتاط بودم تا گیرش نیوفتم، چند ثانیه بعد صدای خس خسی از پشت سرم شنیدم؛ به آرومی بال زدم و برگشتم.

تایتان درست رو به روی من قرار داشت، چشمان آتشینش و پوست قرمزش یه ریخت و قیافه خبیثی براش ساخته بود؛ دندون‌های تیز بلندش رو برای من به نمایش گذاشته بود؛ پوزخندی زدم و گفتم:

- پس تو تایتان هستی، می‌کشمت.

به سمتش هجوم آوردم که دهنش رو باز کرد، لبخندی زدم و به آسونی جای خالی دادم؛ قبل از این که ازش فاصله بگیرم چنگال‌های بزرگم رو چشمش فرود آوردم و چنگ انداختم.

روی بدن بزرگش نشستم و با دم قویم چند شاخک‌هاش رو از تنش با ضربه محکم جدا کردم؛ غرشی از درد کشید و ارتفاعش رو کم کرد.

سریع بال زدم و ازش فاصله گرفتم، نعره‌ای کشیدم و گفتم:



- ضعیف‌تر از اونی هستی که فکر می‌کردم تایتان، کم کم زجر کشت میدم و بعد می‌کشمت.

- هنوز برای این کارا زوده.

ثانیه‌ای نگذشت که ضربه‌ای به من خورد و من به پایین سقوط کردم، ناله‌ای کردم و به زمین برخورد کردم؛ تا خواستم بلند بشم تایتان از آسمان پرید روی من خیمه زد. بال‌هام زیر پای تایتان بود و نمی‌تونستم تکونش بدم؛ لعنت به این شانس، حتماً من رو می‌کشه؛ سرش رو کمی پایین آورد و گفت:

- الان تو دام منی، به آسونی شکستت دادم اژدها کوچولو.

- تو قدرت این رو نداری من رو بکشی.

پوزخندی زد و غرید:

- زیادی مغروری اژدهای سپید، هیچوقت نمی‌خوای بفهمی شکست خوردی.

- چون واقعی نخوردم.

نفسم رو تو سینه حبس کردم و ثانیه‌ای نکشید که آزاد کردم، سوز سردی از دهنم خارج شد و صورت تایتان منجمد شد.

بال‌هاش رو به صورتش می‌کوبوند تا بتونه یخ رو از صورتش برداره؛ از روی من کنار رفت و مدام بال‌هاش رو به صورتش می‌زد.

از فرصت استفاده کردم و از جام بلند شدم؛ از روی زمین بلند شدم و با فاصله کمی از تایتان پرواز کردم؛ تایتان با ضربه محکم سرش به زمین یخ‌های روی صورتش رو از بین برد.



غرشى كشيد و دور ورش رو نگاه كرد؛ ديگه وقتشه كارش رو تموم كنم، زيادى آسون گرفتمش.

- ديگه وقت تموم شد تاتيان.

قدرت هام رو فراخواندم و نفسم رو تو سينم حبس كردم، تاتيان سمت من برگشت و گفت:

- نه اين كار رو نكن.

دهنم رو باز كردم و هوايى سردى از دهنم خارج كردم و كل بدن تاتيان رو سرد كردم؛ سرش شروع به يخ زدن كرد و پنج ثانيه بعد كل بدن تاتيان يخ شد؛ غرشى كشيدم و از خوشحالى دور خوردم مى چرخيدم.

بالاخره انتقام پدرم و مردم بي گناه رو گرفتم كه توسط اين ازدهاى جهنمى كشته شدن؛ بهش نزديك و رو به روش پايين اومدم و نگاهش كردم.

- بهت كه گفتم مى كشمت و انتقام پدرم رو مى گيرم.

با دمم ضربه بسيار محكمى به سرش زدم كه سر يخ زدش از بدنش جدا شد؛ پوزخندى زدم و زمزمه كردم:

- ديگه مونده كار اون زاگيت عوضى رو تموم كنم.

وردى خوندم و سر انجماد شده تاتيان آب شد؛ بال زدم و با چنگال هام سر تاتيان گرفتم و بلند كردم.

- دارم ميام زاگيت، ديگه كارت تمومه...



از گذشته دست کشیدم و به زمان حال اومدم، آسون تر از اونى بود که فکر می کردم،
تایتان بالاخره کشته شد؛ رو به زاگیت غریدم:

- کار من بود اورک رقت انگیز، من تایتان رو کشتم و سرش رو برات آوردم.

آروم بال می زدم و به پایین نگاه می کردم؛ باید حواسم جمع باشه تا به مادر واقعیم
آسیبی نرسونه.

- تو کی هستی؟ خودت رو نشون بده تا این زن رو نکشتم.

خون تو رگ هام جوشید، باید نشونش بدم با کی طرفه؛ چشمام رو بستم و نفس تو
سینم حبس کردم؛ چشمام رو باز کردم و دهنم رو سمت ارتش اورک ها گرفتم و باز
کردم.

این بار سوز بسیار سردی از دهنم خارج شد و به پایین مثل یه نسیم رفت، سوز سرد
وقتی به تعداد زیادی از اورک ها رو مورد سرما قرار داد، به یخ منجمدشون کرد.

عده زیادی منجمد شدن، زاگیت به عقب برگشت و ارتشش رو دید نعره کشید؛
صدای عده دیگه از شگفتی در اومده بود، باورشون نمی شد که ارتش اورک ها در چند
ثانیه به یخ تبدیل شدن.

زاگیت به بالا نگاه کرد و با ترس گفت:

- تو چه مو... موجودی هستی؟

پوزخندی به ترسش زدم و غریدم:

- با چشمات ببین کی هستم.



بال هام رو جمع کردم و رو به پایین شیرجه زدم، مثل یه عقاب رو به پایین جهیدم،
مثل نژاد پدرم...

به سرعت پایین اومدم و وقتی به سطح زمین نزدیک می شدم بال هام رو باز کردم و به
آرومی رو زمین ایستادم.

بال هام باز بود و اینطوری ابهت من رو نشون می داد؛ سر چرخوندم و به همه نگاه
می کردم، با چشمای گشاد شده خیره به من بودن؛ صدای پچ پچ همه به گوشم مثل
ویز ویز زنبور بود.

- اژدهای سپید زندس؟

- باورم نمی شه، حتما دارم توهم می زنم.

- مگه اژدهای سپید نسلش منقرض نشد؟

- بعد چندین قرن چطور چنین ممکنه؟

- حتما اون رو خدایان فرستاده.

پوزخندی تو دلم زدم و به سمت سر تایتان رفتم، با پاهام سمت زاگیت هلش دادم و
گفتم:

- من آخرین نسل از اژدهای هستم و آخرین نواده چیتای بزرگ، کسی که افسانه ای
قدیمی بود.

هیچکس هیچ حرفی برای گفتن نداشت، مات مبهوت بودن و باورشون نمی شد؛
قدمی به جلو برداشتم و مقابل همه به انسان تبدیل شدم.



به زاگیت نگاه کردم و در چند ثانیه به زنی که رو زمین نشسته بود زل زدم؛ موهای
طلایشش به خون آغشته بود ولی صورتش معلوم بود.

هیچ فرقی با تابلوی تو قصر و تو خواب‌هام نداشت ولی صورتش بی‌روح و کمی زخمی
بود.

- و این‌که من فرزند پادشاه آرتور و ملکه نیکا هستم، شاهزاده سرزمین ساتین که به
گفته خلیا گفتن من در آتش همراه ساحره کشته شدم ولی من همراه ساحره‌ها به
دنیای مادریم یعنی دنیای انسان‌ها رفته بودم.

مادرم لبخندی زد و از جاش بلند شد، به سمت من دوید و منم به سمتش حرکت
کردم؛ دستم رو باز کردم که بغلم پرید؛ مادر واقعی‌ایم تو آغوش من داشت گریه
می‌کرد.

- پسر، پسر کوچولوم چقدر بزرگ شدی.

سرش رو نوازش کردم و به خودم فشردم؛ موهایش رو ب*و*س کردم و با بغضی که به
گلم چنگ انداخته بود گفتم:

- مامان دو سالم بود که قول دادی زود هم رو ببینیم ولی خیلی گذشت اما ندیدمت.

مادرم من رو از خودش جدا کرد و با شرمندگی بهم نگاه کرد، اشک‌هایش مثل سیل
جاری می‌شد و صورتش رو تمام خیس کرده بود.

- نشد پسر، برای حفاظت از تو باید این کار رو می‌کردم.

سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم:



- نباید به کسی دیگه مامان بابا می‌گفتم اما دیگه عیب نداره، دیگه پیش هم هستیم.

لبخند خسته کننده‌ای زد که ناگهان صدای جیخ دایانا اومد.

- نه بابا وایستا.

ناگهان عقابی جلوم ظاهر شد و مثل سپری از ما محافظت کرد؛ بلافاصله روی زمین افتاد، با تعجب به این صحنه خیره شدم که عقاب به جسم پدر دایانا در اومد؛ چشمام به تیرکمونی خورد به شکمش برخورد کرده بود.

- ای احمق...

مادرم رو پشتم قرار دادم و به زاگیت خیره شدم که تیری به سمتم پرت کرد؛ دایانا دوباره جیخ زد و گفت:

- آدرین مواظب باش.

تیر به سمت قلبم نشانه گرفته بود و می‌خواست از بین ببرتش.

- پسر نه...

به تیر نگاه کردم که در چند سانتی قلبم ایستاد، پوزخندی زد و به زاگیت نگاه کردم که دهنش باز بود.

- کار بدی انجام دادی زاگیت.

تیر زاویش عوض شد و به سرعت سمت زاگیت هجوم برد، زاگیت تکونی نمی‌خورد که تیر درست در وسط پیشونی زاگیت بر خورد کرد و ازش رد شد.



زاگیت ناله‌ای کرد و رو زانوهایش افتاد، خون سفید از دهنش خارج شد و ثانیه‌ای نکشید که پخش زمین شد.

رو به او رک‌ها و گرگینه‌ها داد زدم:

- پادشاهتون رو هم کشتم، انتقامم گرفتم؛ یا تسلیم می‌شین یا کشته می‌شین، کدومش؟

قدمی به عقب برداشتن و با ترس بهم خیره شدن، پوزخندی زدم و دوباره گفتم:
- مقابل من زانو بزنید، با همتون هستم.

برگشتم و دولف‌ها و الف‌ها خیره شدم و غریدم:

- با همتون گفتم.

ثانیه‌ای نکشید که هرکی تو این بیابون سیاه بود، شمشیر و نیزه‌هاشون رو زمین انداختن و مقابل من زانو زدن؛ اما دایانا تنها کسی بود که مقابلم زانو نزد، بلافاصله به سمت ما دوید و خودش رو کنار پدرش انداخت:

- نه بابا، تنهام نذار، من بدون تو کسی دیگه‌ای رو ندارم، تو مثل مامان تنهام نذار.

دایانا سرش رو طرف من گرفت و بهم نگاه کرد، چشماش از گریه قرمز شده بود.
- آدرین پدرم رو نجات بده.

سمت دایانا رفتم و کنارش نشستم، سرش رو نوازش کردم و بو*س*های بهش زدم؛ به مادرم نگاه کردم و گفتم:

- دایانا لطفا از اینجا ببر تا ببینم چیکار می‌تونم انجام بدم.



لبخند کم جونی زد و به سمت دایانا اومد و بلندش کرد، دایانا مقاومت می کرد که گفتم:

- تو برو دایانا.

زار زد و گفت:

- نمی تونم پدرم رو تنها بذارم.

دستم رو روی نبضش گذاشتم که ضعیف بود، جای شکرش باقی بود؛ به دایانا نگاه کردم و لبخندی زدم:

- پدرت زنده هست دایانا، نگران نباش، زنده برش می گردونم.

پدرش رو بلند کردم و سریع چشمام رو بستم، کلبه رو تجسم کردم و منتقل شدم.

- پیرمرد، پیرمرد کجایی؟

- چی شده آدرین؟

رو به روم ظاهر شد، با اخم همیشگیش به من نگاه کرد؛ پادشاه نیکولاس رو روی زمین گذاشتم و گفتم:

- پدر دایانا برای محافظت از من زخمی شد، الان حالش بده، لطفا کمکش کن.

پیرمردی نیم نگاهی بهش کرد و رو به من گفت:

- من نمی تونم کمکش کنم.

- چرا؟ چرا نمی تونی؟

لبخندی زد و گفت:



- چون تو می‌تونی نجاتش بدی نه من.

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

- قدرت شفابخش جدیدت رو امتحان کن، دستت رو بذار روی زخم و بعد بردار.

لبخندی زدم، از این قدرتم خبر نداشتم، حداقل این یکی زیاد به کارم میاد؛ از پیرمرد

چشم گرفتم و به زخم پادشاه نیکولاس نگاه کردم، تیر رو از بدنش در آوردم و به

سمت دیگه‌ای پرت کردم.

خون زیادی ازش رفته بود و نفس‌های کش‌داری می‌کشید، زود دستم رو روی زخمش

گذاشتم و چشمام رو بستم.

- حالا دستت رو بردار.

چشمام رو باز کردم و سریع دستم رو عقب کشیدم، زخم عمیقش دیگه وجود

نداشت، سالم و بدون هیچ جای ردی بود؛ نفس‌هاش منظم شده بود، از رو زمین

بلندش کردم و رو به پیرمرد گفتم:

- بابت کمکت ممنون.

سری تکون داد که سریع چشمام رو بستم و اتاق پادشاه نیکولاس رو تجسم کردم و

منتقل شدم.

سلام خواننده‌های عزیز اینم پست آخرم.

از همتون ممنونم که با نظرات خوب و گرمتون من رو همراهی کردین؛ امیدوارم کم و

کاستی‌های رمانم رو پای بی‌تجربگی‌م گذاشته باشین...



به آرومی از اتاق خارج شدم تا دایانا رو با پدرش تنها بذارم، خیلی ناراحت و شکننده بود، فکر می‌کرد پدرش رو از دست داده؛ به سمت خروجی قصر به راه افتادم، باید کمی با مادرم صحبت می‌کردم.

هر کی من رو می‌دید تا زانو برام خم می‌شدن و می‌گفتن:

- زنده باد ازدهای سپید.

منم با تشکری ازشون به راهم ادامه می‌دادم، چشم چرخوندم و مادرم رو وسط باغ قصر کنار یه چشمه دیدم که ایستاده و به قوها نگاه می‌کرد.

لبخندی زدم و به سرعت پیشش رفتم و کنارش ایستادم، بدون این که نگاهم کنه گفت:

- من و آرتور همیشه اینجا می‌اومدیم و هی از گذشته‌ها حرف می‌زدیم، تو هم مدام دور این چشمه می‌دویدی؛ لحظه خیلی زیبایی بود و خیلی خوشبخت بودیم اما...

- عیب نداره مامان، دیگه انتقامم رو گرفتم، دیگه کسی جرات نداره کار اشتباهی کنه، من هستم.

سمت من چرخید و با دست‌هاش صورتم رو نوازش کرد و گفت:

- به خودم افتخار می‌کنم همچین پسری شجاع و قوی دارم، اما دیگه اینجا نمی‌تونیم بمونیم.

شوکه شدم، برای چی نمی‌خواد اینجا بمونیم؟

من نمی‌تونم دایانا رو ول کنم برم جای دیگه، اینجا خونه منه.



- مامان نمی‌تونیم بریم، اینجا خونه منه.
- چهره‌اش رو تو هم کشید و گفت:
- از وقتی آرتور کشته شده این دنیا برام مثل جهنمه، فقط بخاطر توئه که سرپا هستم ولی دیگه این دنیا نمی‌خوام باشم، باید برای کمی آرامش روحم به زمین برم، دنیای من و تو...
- ازش فاصله گرفتم و سرم رو پایین انداختم، با غمی که تو صدام موج می‌زد گفتم:
- من نمی‌تونم دایانا و مردم این دنیا رو تنها بذارم، اون‌ها بهم نیاز دارن.
- مثل پدرت می‌مونی، شجاع و دلسوز...
- از من چشم گرفت و به سمت دیگه رفت، دوباره ادامه داد:
- من نمی‌گم برای همیشه از اینجا بریم، فقط برای مدتی از این دنیا دور باشیم، بریم به زادگاه من، به ایران بریم.
- اما من نمی‌تونم دروازه دنیای انسان‌ها رو باز کنم.
- برگشت و با لبخند بهم نگاه کرد، با شوق و ذوق بیشتری گفت:
- یعنی قبول کردی پسرم؟
- لبخند کم جونی زدم و سرم رو تگون دادم.
- عالیه و درباره اون موضوع بگم که حتما اون پیرمرد چیزی رو بهت نگفته.
- تعجب کردم، چی رو از من این بار قایم کرده؟
- منظورت چیه؟



لبخندی زد و با مهربونی گفت:

- پسر قوی من چون اژدهای سپید هست توانایی این رو داره که هر موقع خواست دروازه دنیای دیگه رو باز کنه.

- این یکی رو دیگه باورم نمی‌شه، من اون پیرمرد رو خفه می‌کنم.

خندید و به داخل قصر حرکت کرد؛ چطور چیزی به این مهمی رو از من پنهان کرد؟

این پیرمرد اونقدر از من خیلی چیزا مخفی کرده که اگه اینجا بود می‌کشتمش

- بشین سرجات بچه، اگه می‌گفتم الان اینجا نبودى و این سرزمین‌ها ویران شده بودن.

برگشتم و با اخم بهش نگاه کردم، قدمی سمتش برداشتم و گفتم:

- باید می‌گفتی پیرمرد.

از من چشم گرفت و به غروب آفتاب خیره شد، با صدای آرومی گفت:

- برای اینکه بتونی به دنیاهاى دیگه بری باید از مرلین بزرگ درخواست کنی.

هیچ جوابی بهش ندادم، دلم راضی به رفتن نبود اما مادرم برای این که حالش بهتر

بشه لازم بود که برم؛ پیرمرد نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خوشحالم که مسئولیت‌م رو به خوبی انجام دادم و تونستم از تو یه موجود قوی

شجاع و عادل به وجود بیارم، دیگه من چیزی برای آموزشت ندارم، تو کاملی.

بهش نزدیک شدم و دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم، با اینکه خیلی عصبیم کرده

بود ولی نمی‌تونم نبودنش رو تجزیه کنم.

اصلاً منظور از این حرفا چیه؟ چه مسئولیتی؟



- از چی داری حرف می‌زنی پیرمرد؟

سمت من برگشت و با لبخند سرتا پام رو برانداز کرد، ازم فاصله گرفت و گفت:

- من از دنیای مردگان اومده بودم تا تو رو آموزش بدم و برگردم، الان زمانشه که برم، من باید به جایی که بودم برگردم.

زبونم بند اومده بود، این دم آخری مغزم زیادی حرف‌ها شنیدم که به سختی شاید بتونم هضمش کنم.

- یعنی الان داری برای همیشه میری؟

لبخندش عمق گرفت و سری تکون داد؛ برای اولین بار لبخند واقعیش رو دیدم، با این که پیر بود اما لبخندش جذاب ترش می‌کرد.

- خب پس برای آخرین بار ازت یه چیز می‌خوام.

نزدیکم شد و گفت:

- می‌دونم چی می‌خوای پرسی ولی باشه بگو.

لبخندی زدم، دلم برای پیرمرد تنگ می‌شه، بهش عادت کرده بودم و این جدایی سخت بود؛ رو بهش گفتم:

- اسمت چیه؟

لبخند مردانه‌ای زد و دوباره به عقب رفت و از من فاصله کرد، متوجه شدم که در حال محو شدن بود.

- من تو قلبت و ذهنت هستم، اگه شد باز می‌بینمت آدرین، به زودی می‌بینمت. داد زدم و گفتم:



- من اسمت رو خواستم.

داشت کامل محو می شد که گفت:

- می شناسی من کیم، من چیتای بزرگ هستم و در حال حاضر تو آخرین نواده من هستی.

و ناگهان به کل ناپدید شد؛ چشمام گشاد شده و با جای خالیش زل زده بودم؛ این یکی رو دیگه چه جوری هضم کنم؟

- یعنی این همه مدت چیتای بزرگ، جد من کنارم بود و بهم آموزش می داد؟ پیرمرد همون چیتای بزرگ بود؟

- عه ماری گریه نکن من زود برمی گردم.

ماری تازه اومده بود، وقتی متوجه اتفاقات این چند روز شد از شوک غش کرد؛ روی زمین گذاشتمش و به سمت دایانا رفتم و بغلش کردم؛ در گوش دایانا زمزمه کردم:

- بدون خیلی دوستت دارم و این آخر راه نیست، باز برمی گردم.

- منتظرت هستم.

از خودم جداش کردم و اشک هاش رو پاک کردم و بو*س*های رو پیشونیش زدم؛ به سمت پادشاه نیکولاس رفتم، ابرویی برایش بالا انداختم و گفتم:

- شما جونتون رو در مقابل ما به خطر انداختی، از کاری که کردین ممنون.

لبخند کم جونی زد و گفت:

- برای جبران اشتباهاتم این کار رو کردم، من نمی دونستم شما کی هستین.



سری تکون دادم و به جک جولیا و سارا نگاه کردم؛ لبخند تلخی بهشون زدم و به طرفشون رفتم؛ سارا رو به آغوش کشیدم و گفتم:

- هیچ وقت فکر نکن از یک خون نیستیم، من و تو خواهر برادریم تا همیشه، فهمیدی ساحره کوچولو؟

هق هقش به گوش رسید، موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

- به زودی می بینمت، بهتره تا اون موقع قوی بشی وگرنه کچلت می کنم. خنده بلندی کرد و یه مشت به پشتم زد.

- خیلی بی شعوری داداش.

از خودم جداش کردم و لپش رو کشیدم.

- ایش... نکن خوشم نیاد.

خندیدم و رو به جک و جولیا گفتم:

- شما هم مثل بچه خودتون از من مراقبت کردین، بابت همه چی ازتون ممنونم. - وظیفمون بود.

لبخندی زدم و پیش مادرم برگشتم؛ رو به پیتر الکس جنیفر داد زدم:

- می بینمتون بچه ها.

لبخندی زدن و دست تکون دادن، به مادرم نگاه کردم که با لبخند شیرینی بهم نگاه می کرد؛ دستش رو گرفتم و به سمت دروازه دنیای انسان ها حرکت کردم.

ثانیه آخر برگشتم و گفتم:



- دوباره می بینمتون.

و بعد به داخل دروازه کشیده شدیم؛ دیگه با مادر واقعی ایم زندگی آرومی رو شروع می کنیم اما من اژدهای سپیدم و دوباره به زادگاه پدریم برمی گردم، دنیای تراگوس باز بهم احتیاج خواهد داشت.

سخنی با خواننده ها:

خب عزیزان این جلد هم با کم و کاستی های خودش به پایان رسید و امیدوارم باز همراهیم کنیم و با نظرات گرمتون من رو همراهی کنیم؛ این جلد اول بود و پایان داستان اژدهای سپید نبود، پس منتظر جلد دومم به اسم (خیزش اژدهای تاریکی) باشید.

با تشکر فراوان.

پایان

منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/29755/>

یک رمان مرجع رمان